

.... فقط به دنبال یک :

# گوهر اصیل آدمی

۱۰۱زینہ

برای تقرب به «جهانشناسی ساینتفیک»

طراح ، آفریننده و نویسنده :

محمد عالم افتخار

# بسم الرب العالمین

نام کتاب :

**گوهر پاکیزه: آدمی**

( ۱۰۱ زینه برای تقرب به

جهان شناسی ساینتیفیک )

( جلد دوم )

طراح ، آفرینشگر و نویسنده : محمد عالم افتخار

کمپیوتر و دیزاین : ع . افتخار

تمویل کننده چاپ :

نوبت چاپ :

تعداد چاپ نخست :

محل چاپ :

آدرس ها و نشانی ها :

**تصاویر استفاده شده در بیگروند پستی ؛ تصاویر حقیقی بوده و متعلق به مؤسسه تحقیقات**

**کیهانی ی « ناسا NASA » میباشد .**

÷

تمام حقوق چاپ ، تکثیر ، نسخه برداری جزئی و کلی عادی و الکترونیکی ، ترجمه ، استفاده در فیلم ها ، سریال های تلویزیونی و سایت های اینترنتی برای نویسنده محفوظ و مشروط به موافقت کتبی وی می باشد .

## یاد دهانی :

از خواننده گرامی تقاضا می شود که هرگاه مقالات « سخن نخست » و « پرتوی بر هدف » را برای خود دشواریاب و ثقیل می بیند ؛ مؤقناً از مطالعه کامل و دقیق آن ها صرف نظر نموده مستقیماً خوانش کتاب را از « زینه ۱ ؛ » آغاز نماید .

در زینه ها نیز توضیحاتی - علاوه بر سیر داستانی بافت پروژه - گهگاه اضافه می شود که در قدم نخست لازم نیست خواننده خود را برای فهمیدن کامل آنها به عذاب اندازد . البته در مورد پاورقی ها تصمیم با خود خواننده است و چه بسا اگر بتواند ؛ پاورقی ها را حلای کرده به مرحله بعدی بگذرد ؛ مطلوبیت بیشتری خواهد داشت .

## هوشدار :

اما نکته مهم و غیر قابل اغماض این است که خواننده حتماً از زینه اول باید سفر را آغاز کند و ناگهان یکی دو یا ده زینه در میان پرش نکند . هرگاه چنین کند درین صورت نه تنها هدف می شود زینه ها بر آورده نشده است بلکه احتمالات زیاد وجود دارد که خواننده در معرض تأثرات روانی ، وجدانی و عقیدتی ای قرار گیرد که سپس حتی مطالعه ی منظم و سیستماتیک زینه ها به حالش کمک نکند .

محصناً به خاطر آنکه به خود آسیب روانی وارد نیاورید که میتواند عواقب کوتاه مدت و بلند مدتی داشته باشد ؛ تمنا و تقاضا و تضرع نگارنده و مؤلف از خواننده گرامی اینست که نظم سیستم را نگسلد و حتی کوشش کند که در زینه های بالاتر از پنجاه ؛ بدون تحلیل و یاد گیری نهایی مسایل ؛ یک زینه بالاتر هم خیز نبرداری !

بنابر همین ملاحظه فوق العاده جدی و حیاتی ، اینجانب برای خواننده کنونی سخت خطیر و حتی کشنده تشخیص دادم که از زینه ۱۰۱ به بالا نرم و فرصت تنفسی برای وی فراهم کنم که بتواند ؛ خویش را آماده پیمودن زینه های بالاتر دیگر سازد !

## تذکر :

در همین جا اکیداً خاطر نشان می گردد که این ۱۰۱ زینه و مواد و مصالح درست کننده آن ها به هم ارتباط ارگانیک و ریاضیاتی دارند . هیچ کلمه و جمله و زینه به طور جدا گانه و مجزا از دیگرها ؛ نه هدف و منظور و مراد است و نه مسؤلیت یا امتیازی را عاید نویسنده می سازد . بنابر این با بانک رسا اعلام می گردد که هیچ شخص حقیقی و حقوقی حق ندارد و نمی تواند ؛ از کلمات و جملات و مواد و مصالح جداگانه این اثر به هم فشرده و به هم پیوسته ؛ به جهت اثبات و ارضای منویات ارثی و کسی یا علت وجودی خویش بهره برداری کند .

## خاطره :

برخی از بخش های این اثر به طریق جداگانه به دوستان نویسنده ؛ شخصیت ها ، گروه ها و طبقات معین اجتماعی اهداء شده است که به ترتیب در متن از نظر خواننده میگذرد .

# سخن نخست :

تقریباً در تمام فرهنگ ها و تئوری ها و باور ها و فلسفه های که نوع بشر (از دوران بدوی تا عصر امروز - در حدود ده هزار سال) پدید آورده ؛ جدال بر سر این بوده و هست که کدام باور و تلقی و قانون فلسفی و قاعدهء حقوقی و اخلاقی ؛ حق و درست و زیبا و کامل است و کدام یک نیست .

این دعاوی در هزاره های پسین تاریخ بشری ؛ چنین هم مطرح می شود که کدام باور ها و شرایع ؛ خدایی و آسمانی و رحمانی است و کدام یک زمینی و بشر ساخته و « تحریف شده » و شیطنانی !  
قرن ها است که ظاهراً حسب وظیفه و فریضه (ولی در واقع ؛ به اقتضای فرایز و منافع ! ) به خاطر « ثبوت » حقانیت و ازلیت و ابدیت باور ها و شرایع ؛ عمدتاً نیروی شمشیر و قهر و غضب از جمله در هیأت جهاد های صلیبی و سیستم های انگلیسیونی و اخیراً بیشتر تاکتیک های « انتحاری » به کار برده می شود .  
مگر از لمحهء پیدایش نوع بشر تا کنون اساساً - و با مرکزیت و محوریت لازم - ؛ سؤالی بدین گونه مطرح نبوده که خود « بشر » چیست ؛ از سایر موجودات حیه چه فرق و تفاوت و تمایز دارد و بر اساس کدام علت و دلیل و منطق و ریاضی ؛ دارای حقوق و کرامت و حرمت و قیمت بیشتر می باشد ؟  
« جهان شناسی سایننتفیک » با فراهم ساختن بنیاد های مقدماتی ؛ درست از همین نقطهء بنیادی است که وارد مسایل حیات و بشر می گردد و صورت حل - یا انگیزه ها و دلایل و بنیاد های حل آن ها - را به دست می دهد .  
اما مباحث جهان شناسی سایننتفیک نه تنها در مقیاس کشور « جهان سومی » ی ما ( افغانستان ) ؛ مافوق اکادمیک است - آنهم به فرض اینکه چنین مفهومی مصداق داشته باشد ! - بلکه در سطح کشور های « جهان اول » و « جهان دوم » نیز اساساً باین تر از سطح اکادمیک نیست و نمی تواند از این سطح باین تر باشد .  
( عجالتاً روی جرایبی این اصل بحث کرده نمی توانیم . )

معهداً در « جهان اول » و « دوم » ؛ از آنجا که سطح عمومی بینش و تفکر سیکولار ، اطلاعات عمومی ، آزادی اندیشه و بیان ، تحمل و احترام عقاید و افکار دیگران خیلی ها بالاست ؛ حد اقل افراد کتاب خوان و مخصوصاً جستجوگر حقایق و اندیشه ها پیرامون مسایل غامض و جانسوزی که تمام بشریت با آن مواجه بوده و هست ؛ می توانند چنین مباحث را زیر مطالعه بگیرند و با مدد دیکشنری ها ، مراجع مدد کنندهء ترمینولوژیک و بالاخره به کمک استادان ؛ کمابیش به ژرفای معانی آن ها واصل گردند و از این عملیه لذت سرشار هم ببرند .  
چنین امکاناتی در کشور ما هم ؛ در حد استثناءات وجود دارد و خوشبختانه روز تا روز افزایش می یابد . مع هذا چنانکه در مقالهء « پرتوی بر هدف » ؛ تشریح و مستدل گردیده است ؛ قبل از مطالعات در مباحث جهان شناسی سایننتفیک ؛ نسل های آینده دار و آینده ساز وطن ما احتیاج شدید به یک سلسله مطالعات مقدماتی و ورزش های ذهنی دارند .

البته تعلیمات در مکاتب و پوهنتون ها ( صرف نظر از ملاحظات در بارهء آن ها ) و مطالعات و خود آموزی های هدفمندانه و پر ثمر خود این نسل های پویا و پر توان ؛ خیلی از راه ها را بدین جهت باز می کند .

ولی علاوه بر آن‌ها - به دلایل فراوانی - مفید و مؤثر و سازنده تشخیص داده شد که یک میتود ویژه «دایره بلکانی» - میتود زینه‌ها - برای تسهیل هرچه بهتر و سریعتر و فشرده‌تر طی شدن این مراحل مقدماتی طرح و به آزمون گرفته شود.

عجالتاً آنچه در چوکات این میتود تدوین و پیشکش می‌شود؛ چیزی میان داستان‌های کوتاه از گزیده‌های سرگذشت یک فرد بشر نوعی و نمونه‌ها و اشارات کوتاه تحلیلی از مفاهیم جهان‌شناسانه - نه تخصصی! - در آن می‌باشد.

محل آرزو مندی است که این پارچه‌های سرگذشت‌گونه سریالی؛ بعد‌ها با استخدام رنگ و تصویر و بازیگری و انیمیشن و سایر امکانات دیجیتالی و کمپیوتری به گونه‌های نیرومندتر و پرجاذبه‌تر و همه‌گیرتر هم ارائه شود تا مرادها سریعتر و در حد کمال مطلوب به دست آید؛ یعنی راه‌ها برای مطالعه و آموزش و جذب «جهان‌شناسی ساینتفیک» به مثابه جهان‌شناسی غالب و سازنده و راهگشاینده اکثریت‌ها بیش از پیش هموار و هموارتر گردد.

بنابر این؛ پس از مقاله فشرده «پرتوی بر هدف» که احتمالاً خواننده‌گان جوان در فهم کامل آن به کمک‌هایی ضرورت دارند؛ مطالب پیاده شده در میتود «دایره بلکانی»ی انبساط‌ذهن حسب ترتیب آتی می‌آید و آرزومندیم که در مطالعه و برداشت‌ها از آن اشکال آزاردهنده و مأیوس‌کننده‌ای بروز نکند. گفتنی است که در این جریان؛ حد متوقعه؛ هد متوسط می‌باشد و خواننده اگر بالاتر از آن حد برداشت داشته باشد؛ از همین حالا باید تریکات صمیمانه نگارنده را بپذیرد! این اثر به مثابه «فصل صفر» جهان‌شناسی ساینتفیک خواهد بود!

## عناوین

۱۰) زینه (دایره بلکان) برای تقرب به «جهان‌شناسی ساینتفیک»

### در جلد اول خواندید:

زینه ۱؛ نقطه صفر بینش و «بشر شدن»

زینه ۲؛ نخستین گرداب ترس و تنهایی

زینه ۳؛ فاجعه‌ای برای ایمان خانواده

زینه ۴؛ مواجهه با دهشت یک زلزله

زینه ۵؛ ارباب‌مار «خانه خدا»

زینه ۶؛ ملاقات‌ها با مرگ و «دنیای دیگر»

زینه ۷؛ ما پرسیده پرسیده آدم می‌شویم!

زینه ۸؛ در چنگال یک جاذبه شگرف

زینه ۹؛ شور‌ها و جذبات مذهبی

زینه ۱۰؛ سحر و هیجان مناسک دینی

زینه ۱۱؛ ضربت یک تعرض سوء اخلاقی

- زینہ ۱۲: در حول و حوش آفت یک سیلاب
- زینہ ۱۳: روز بد - فرصت تجربہ و شناخت
- زینہ ۱۴: تحول در مفہوم «خانہ خدا»
- زینہ ۱۵: مسجد - مظہری از بشر بودن
- زینہ ۱۶: اختلال عقلی از یک فاجعہ
- زینہ ۱۷: یک عطر - یک نیروی پرواز
- زینہ ۱۸: گوشوارہء جانبخش جادویی!
- زینہ ۱۹: التفات بہ آشفته گیی باور ہا
- زینہ ۲۰: مکتب و دنیا و آفتاب من
- زینہ ۲۱: رویدادی نامنتظرہ با پیامد بسیار
- زینہ ۲۲: آسیاب و «سنگ زیرین آسیا»
- زینہ ۲۳: پیدایش تعارض با پندار ہای محیط
- زینہ ۲۴: قدم ہایی از سطح بہ عمق
- زینہ ۲۵: زیبایی و شیفتہ گیی در مقیاسی برتر
- زینہ ۲۶: «خار از خوردی تیز می باشد!»
- زینہ ۲۷: ... برویم نزد معلم طبیعت!
- زینہ ۲۸: «درخت ہای سر کوه را کی شاندہ؟»
- زینہ ۲۹: بزرگ شدن دنیا - فراخیدن اندیشہ
- زینہ ۳۰: آزمونی شاذ و اتفاقی نادر
- زینہ ۳۱: آتشی کہ خاموش شدنی نیست!
- زینہ ۳۲: جنونی بہ دنبال عشق (دیدار در روضہ)
- زینہ ۳۳: «این ہم گز و این ہم میدان!»
- زینہ ۳۴: حج ... و چرا بعضی ہا حج می کنند؟
- زینہ ۳۵: در محراق یک اجتماع جشنی
- زینہ ۳۶: دریافت اصداد در مفہوم پادشاہ
- زینہ ۳۷: آشنایی با زن و مطبوعات
- زینہ ۳۸: «پیشرفتنہ و عقب مانده» یعنی چی؟
- زینہ ۳۹: قاری جنتی و «صندوق شیطان» ...
- زینہ ۴۰: ورودی بہ قضا و دین اجرایی
- زینہ ۴۱: پیشرفت ناخواستہ بہ سوی دانش سیاسی
- زینہ ۴۲: سرچشمہء «سیلاب منحوس کمونیزم»
- زینہ ۴۳: توفان غضب و باران رحمت
- زینہ ۴۴: رؤیایی در بیداری (پرواز خیال)
- زینہ ۴۵: اعجاز گل زرد و گل خون

زیننه ۴۶؛ نامه ای از اوج ها ( نقطه عطف )  
زیننه ۴۷؛ از معشوق تا آموزگار ، تا خدا  
زیننه ۴۸؛ زن و نظافت و عطر و آرایش  
پیوست زیننه ۴۸؛ اگر زن نیست ؛ انسان چیست ؟  
زیننه ۴۹؛ در محاصره مخوفترین را ز ها :  
زیننه ۵۰؛ رحمت خدای حقیقی ؛ رحمت رب العالمین !  
زیننه ۵۱؛ سؤال های سرنوشت دلداده گی ( آستانه وصال )  
زیننه ۵۲؛ محبوبه در مقام سلطانه رضیه

## در جلد دوم میخوانید :

زیننه ۵۳؛ آیا هر جانور دو پای انسان است ؟  
زیننه ۵۴؛ خدا ؛ یک مرد ریشو نیست !  
زیننه ۵۵؛ عشق برای « برترها و برترین ها »  
زیننه ۵۶؛ در پرنیان زیبایی و دریای درد  
زیننه ۵۷؛ « خرکاری ؛ دریای علم است ! »  
زیننه ۵۸؛ از زن تا قالب شکسته خشت  
زیننه ۵۹؛ جان یا جانانه ؛ کدام یک مقدم است ؟  
زیننه ۶۰؛ طفل قهر و خشم و مرد ریش و پشم  
زیننه ۶۱؛ در اوج عشق - در اوج خرد  
زیننه ۶۲؛ درخت و باغ دنیا مادرها اند !  
زیننه ۶۳؛ با یار بی نظیر دبستانی  
زیننه ۶۴؛ درد های بیدرمان و پرسش های بیجواب  
زیننه ۶۵؛ خیلی از « تصادف » ها ؛ تصادف نیست !  
زیننه ۶۶؛ فضیلت فقط در انسان شدن است !  
زیننه ۶۷؛ نام خدا ؛ خوب بود - نام خدا ؛ خوب نبود !  
زیننه ۶۸؛ مواخذه حاجی « اول » توسط نیاکان  
زیننه ۶۹؛ دل مادر و پنهانی ترین سوزها و رازها  
زیننه ۷۰؛ نیازی در عشق و در ماورای عشق !...  
زیننه ۷۱؛ یک چرخش ۳۶۰ درجه ای  
زیننه ۷۲؛ در آزمایشگاه و نمایشگاه بزرگ طبیعت  
زیننه ۷۳؛ بشری که پرسیده نتواند فقط یک حیوان است !  
زیننه ۷۴؛ ترس از سرنوشت شوم و عاقبت پلید  
زیننه ۷۵؛ ... و اصلاً این کدام دنیاست ؟

زینه ۶۷۶؛ فقط انسانگری - فقط انسانیت!  
 زینه ۷۷؛ در «لامکان»؛ در دنیایی با آبر خدا  
 زینه ۷۸؛ آفریدگار؛ ماده نیست؛ معناست!  
 زینه ۷۹؛ عذاب دریافت یک رسالت عظیم  
 زینه ۸۰؛ معنای «الله الله و خدا خدا»ی دزد و ابله!  
 زینه ۸۱؛ «خدا از دختر دادن؛ سنگ می داد؟!»  
 زینه ۸۲؛ میلیون ضرب صفر؛ باز هم صفر!  
 زینه ۸۳؛ انسان بزرگ با خود گرفتاری هایی دارد!  
 زینه ۸۴؛ ... مانند بی بی خدیجه؛ محتاج تست!  
 زینه ۸۵؛ یک رؤیا و هزار سؤال بی جواب  
 زینه ۸۶؛ «یافته گیی هر کس؛ از خودش!»  
 زینه ۸۷؛ بیچاره دیگران؛ اصلاً توان اندیشیدن ندارند!  
 ضمیمه ها و افزوده ها:

- ۱ - حالت مسلمانان در آمار گیری نفوس و شاخص های مفایسوی جهان امروز
- ۲ - قرآن و طرز جمع آوری و تدوین آن
- ۳ - شعر، شاعر، قرآن و اسلام ابوسفیانی

## و در جلد سوم خواهی خواند:

زینه ۸۸؛ بنی آدم اعضای یکدیگر اند ولی کجا؟  
 زینه ۸۹؛ قدرت و ثروت اغلب مانند کان نمک است  
 زینه ۹۰؛ میان طبیعت و ماورای طبیعت  
 زینه ۹۱؛ ما به جنگ اهریمن می رویم!  
 زینه ۹۲؛ گوهر آدمی در کجای اوست؟  
 زینه ۹۳؛ ما نه دعوی خدایی داریم نه پیغمبری!  
 زینه ۹۴؛ تجلی و تولد دو «مادر آدمیت کامل»  
 زینه ۹۵؛ داستان معجزات: پهنای مسؤلیت و پیشینه نوزاد  
 زینه ۹۶؛ سمفونی پیراهن عشق  
 زینه ۹۷؛ به جایی رسیده ایم که خود را حیوان ثابت می کنیم  
 زینه ۹۸؛ در آنسوی پرده های تکبر و تقدس  
 زینه ۹۹؛ با مادر «مادر آدمیت فردا»  
 زینه ۱۰۰؛ اخلاق ارگانیک؛  
 اخلاقی که «عمل» خواهد کرد و نه حکومت!



زینه‌ء ۱۰۱؛ عشق ثمری بزرگ داد و قربانیی بزرگ گرفت!

### **تکرارِ هوشدار:**

اما نکته‌ء مهم و غیر قابل اغماض این است که خواننده حتماً از زینه‌ء اول باید سفر را آغاز نماید و ناگهان یکی دو یا ده زینه در میان پرش نکند. هرگاه چنین کند درین صورت نه تنها هدف میتود زینه‌ها بر آورده نشده است بلکه احتمالات زیاد وجود دارد که خواننده در معرض تأثرات روانی، وجدانی و عقیدتی‌ای قرار گیرد که سپس حتی مطالعه‌ی منظم و سیستماتیک زینه‌ها به حالش کمک نکند.

محضاً به خاطر آنکه به خود آسیب روانی وارد نیاورید که میتواند عواقب کوتاه مدت و بلند مدتی داشته باشد؛ تمنا و تقاضا و تضرع نگارنده و مؤلف از خواننده‌ء گرامی اینست که نظم سیستم را نگسلد و حتی کوشش کند که در زینه‌های بالاتر از پنجاه؛ بدون تحلیل و یادگیری نهایی مسایل؛ یک زینه بالاتر هم خیز نبردارد!

بنابر همین ملاحظه‌ء فوق العاده جدی و حیاتی، اینجانب برای خواننده‌ء کنونی سخت خطیر و حتی کُشنده تشخیص دادم که از زینه‌ء ۱۰۱ به بالا نرم و فرصت تنفسی برای وی فراهم کنم که بتواند؛ خویشتن را آماده‌ء پیمودن زینه‌های بالاتر دیگر سازد!

احتمالاً با این ملاحظه؛ فهرست دادن از «زینه‌ها» امر زایدی بود؛ معهدا نبود سیمای مجملی از اثر در چنین مکان هم؛ تبعاتی دارد که نمیتوان آنها را محاسبه نکرد!

# پرتوی بر هدف

چرا

« جهان شناسی » ؟

و چرا

« جهان شناسی ساینٹفیک » ؟؟

**در طبیعت حیه ؛ دو قطب متقابل و متضاد وجود دارد :**

**در یک قطب ؛ ددان درنده گران شکم و سبک مغزی چون شیر و پلنگ قرار می گیرند که معمولاً موجوداتی چون آهوان نازنین را شکار می کنند ؛ با لذت هرچه تمام آنها را پاره پاره و لقمه لقمه می سازند ؛ بعد عاروق می زنند و مغرورانه گشت و گذار و مستی و خواب نموده خویشان را به اشتهای شکار دیگری میرسانند .**

**در قطب دیگر ؛ موجودات سبک شکم ولی گران مغزی وجود دارند که اساساً از میان همان موجودات شکارشونده و آسیب پذیر تکامل یافته اند ؛ لذا به طور غریزی به سرگذشت و سرنوشت هموعان خود در گذشته و حال و آینده اندیشه می کنند و حیات و مماتشان با پرسش و کنجکاوی و دانستن و شناختن و در اجتماع بودن گره خورده است .**

**ما – من و تو ، بشر و آدم – از این قطب اخیریم .**

**آیا ممکن است طور دیگری باشد ؟!**

**معهدا :**

**آیا بینش آدمی که محکوم است در ته چاه یا تنگنای دره متولد شود و همانجا بمیرد ؛ ( مثلاً ) با بینش فاتحان فضا – مانند آنان که به سطح کره ماه قدم گذاشتند و یا دانش ها و فنون این قدم گذاشتن را فراهم کردند – برابر و یکسان است ؟!**

**\*\*\***

**آیا دکتور متخصص دندان یا زیبایی بینی ... ؛ تشخیص کننده و درمانگر تمامی بیماری های ممکن یک فرد بشر بوده می تواند ؟!**

**\*\*\***

**آیا جامعه بشری مانند خود فرد بشر ؛ یک اندام و یک ارگانیزم نیست و چنانکه افراد تشکیل دهنده آن بیمار می شوند ؛ جامعه هم نمی تواند بیمار شود ؟!**

**آیا در واقع ؛ جوامع بشری بیمار نیستند و چه بسا بیماری های افراد ؛ معلول بیماری های اجتماعشان نیست ؟!**

**پس تکنیک ها و دانش ها و مهارت های تشخیص و علاج بیماری های اجتماع بشری کدام ها اند و در کجا ها باید جستجو کردند ؟؟؟**

نزدیک به یک دهه است که در دغدغه تدوین و تألیف اثری می‌باشم که به نظرم جایش – دست کم در کشور من – خالی است و نپرداختن به آن فاجعه‌ای خواهد بود؛ تقریباً شبیه رویدادی که ۶۵ میلیون سال پیش طئی تصادم یک سنگ عظیم آسمانی با کره زمین؛ روی داد و ۹۰ فیصد موجودات حیه را نابود کرد؛ اما میسر نبود از این اتفاق بی‌نهایت بزرگ و دارای عواقب بیحد زیاد؛ یاد واره‌ای قابل ادراک و احساس و استفاده برای موجودات آینده و منجمله بشر بر جا ماند! (\*)

یا درست شبیه فاجعه‌ای که از لحظه پیدایش بشر تا اوایل «قرون وسطی» میسر نمی‌شد که این موجود سرگذشت و تطورات عطفی در عمر نوعی خود را؛ با دقت و روشنی طومار کند و به آیندگانش میراث گذارد تا آینده‌گان با بهره‌وری از آن؛ راه‌های طئی شده را باز و باز و باز طئی نکنند؛ گمراهی‌ها و فلاکت‌های تحمل شده و شناخته شده را باز و باز و باز متحمل نگردند و به آزمایش نگیرند.

یا شبیه با بسا فاجعه‌های دیگر از دید هر کدام ما!

از فاجعه «نپرداختن» گفتم.

در حالیکه پرداختن به این مهم نیز – دست کم برای من – فاجعه بود و هست!

و این قسمت فاجعه؛ ابعاد چندگانه دارد که فقط یکی از آن‌ها را اینجا در میان می‌گذارم:

این بُعد عبارت است از اینکه:

چنین کوشش و تلاش و تپش و ثمر و مراد و مقصود آن؛ بایست فهمیده شود و توسط آنان

که برایشان و به آدرس شان تدوین و تقدیم می‌گردد؛ قابل دریافت و استفاده باشد.

## اولین مُشکل غول آسا:

### مُشکل «فهمیدن و فهماندن»:

هر موجود حیه‌عالم به طریقی ویژه که شامل علامات و اشارات طبیعی است؛ با هم‌نوعش

و احياناً با برخی انواع دیگر ارتباط برقرار میکند.

خوشبختانه بشر نوعی موفق شده است؛ به جای علامات محدود طبیعی ( لغات و اشارات اقیانوس ها و جنگل ها ... ) که پاسخگوی نیاز های حیاتی او و نوعش نبود و نمی توانست باشد؛ برای خود علامات و اشارات ثانویه به وجود آورد، این علامات و اشارات را طور قرار دادی میان افراد و جوامع خود؛ بسیار پر دامنه گسترش بخشد!

سیستم علامات ثانوی یا بشری؛ از حروف الفبا و اعداد و علائم حسابی گرفته تا کلمات ادبی و هنری؛ و کُود ها و اشارات اختصاصی در ریاضیات و هندسه و مثلثات؛ و «ترم» ها و «اختصار» ها در علوم تخصصی گوناگون؛ و تا ویژه زبان های برنامه نویسی برای کمپیوتر ها و اشارات رمزی اطلاعاتی و مخابراتی خاص انکشاف یافته است.

اما مصیبت آور است که این انکشاف و گسترده گی علامات بشری که مطالب و اتفاقات و قانونمندی ها و جریانات و اطلاعات جهان بشری - در سطح امروز - می تواند توسط آنها افاده شود؛ مانند پول و دارایی و ثروت مادی؛ بیشتر در اختیار و در دسترس اقشار و گروه های محدودی است و توده های میلیونی بشری در سراسر جهان و به ویژه در سرزمین های عقب مانده و عقب زده و عقب نگهداشته شده؛ بر آن احاطه نه که دسترس قابل محاسبه هم ندارند.

مثلاً یک مفهوم بسیار بزرگ و پُر شاخ و برگ و پُر اثر و بلا و مرگ در دنیای معاصر ما وجود دارد که با دو علامت ترکیبی افاده می شود:

**- «جنگ سرد».**

**جنگ سرد یک بلیه آفت زا و مرگبار نیم قرنه در جهان قرن بیستمی بود.**

---

(\*) جهان شناسی ساینتفیک از جمله به وضوح تمام نشان خواهد داد که همین اکنون نیز کره زمین، بشریت و حیات در معرض یک چنان خطر ماورا عظیم است!

احتمال آنکه حتی دیگری یک سنگ یا سیارک عظیم آسمانی؛ به جو زمین داخل شود و دقایقی پیش از رسیدن خودش بر زمین در نتیجهء حرارت و فشار قیاس ناپذیری که ایجاد می کند؛ تمامی جنگل ها و تمامی مواد قابل اشتعال نه فقط درجه اول درین کرهء خاکی را به آتش مبدل سازد؛ طبق یافته های ساینتفیک بسیار بالاست!

چنین رویدادی بالاخره دستکم همان ۹۰ فیصد حیات و ۱۰۰ فیصد بشر و مدنیت های آنرا نابود خواهد ساخت!

جهانشناسی ساینتفیک همچنان مبرهن می دارد که بشر امروز و فردا تا چه حد می تواند؛ نیروی مقابلهء پیروزمندانه با چنین خطرات را - تحت مجموعه ای از شرایط عینی و میسر و میسر آمدنی - ذخیره و متمرکز کند و از یک چنین خطر آسمانی هم؛ خود و حیات و زمین را محافظت نماید!

این آفت تقریباً همانند آن سنگ عظیم آسمانی ؛ بر فراز سر بشریت چرخید و چرخید و چرخید و سرانجام در سرزمین من ( افغانستان ) فرود آمد ؛ تباهی های نهایی را بر این سرزمین و مردمان خواب و نیمه خواب و از همه جا بیخبر آن تحمیل کرد و خود در همین سرزمین گم و گور شد و به عبارت دیگر « خاتمه » یافت !

چنین نیست که مردم و به ویژه جوانان افغانستان استعداد و امکان آنرا که بالاخره مفهوم و پس منظر و ابعاد و آثار و خلاصه : **حقیقت جنگ سرد** را دریابند ؛ دارا نیستند .

مگر متأسفانه ناتوانی مزمن در دسترسی به علامات کاملهء قراردادی ( یا ادبیات ساینسی - فلسفی - سیاسی ) که امروزه بشر پیشقدم - از این لحاظ ! - با آن افهام و تفهیم میکند ؛ از یکسو و باور ها و سنت ها و سیاست ها و شیطنت ها ... از سوی دیگر ؛ موانع عظیم در پیش پای و مقابل حواس و دریچه های دماغ آنان قرار داده است !

عمق فاجعه اینجاست که من و امثال من ؛ امکان نداریم که همچو علامات و مفاهیم را - چنانکه شایان است ؛ نه در سرا پای جامعه - که در بخش قابل توجه آن - حتی با دشواری ؛ تعمیم و ترویج دهیم تا این پیش شرط یعنی ارتباط افهام و تفهیمی یا همان همزیبایی مطلوب و الزامی را میسر گرداند .

من و امثال من ؛ در همین حال ناگزیریم ؛ از دید جهانی و تحقیقی و منطقی و حتی ریاضیکی به مسایل و مطالب پردازیم ؛ چرا که تمامی این اتفاقات و سرگذشت ها جنبه و خاصیت و معنای تمام جهانی و تمام تاریخی را داراست و با قوانین و ریاضیات طبیعت هم بی چون و چرا در پیوند است .

بدینجهت ؛ این واقعیت که برداشت مردمان من ؛ از عبارات من چه خواهد بود و چه می تواند باشد ؛ پیوسته همانند خنجری قلبم را شکافته و چون ضربت پُتکی مغزم را تاریک و سیاه کرده است ؛ به ویژه که قریباً همه آزمون هایی که اینجا و آنجا انجام دادم ؛ یکسره صحت و سماجت نگرانی هایم را تأیید می نماید .

به همان مثال « جنگ سرد » برگردیم :

ماحصل تمامی فورمول های ریاضیاتی و معادلات سایننتیک در مقیاس گرهء زمین نشان می دهد که در دههء ۸۰ و ۹۰ قرن بیستم فقط این بلای آسمانی ! « جنگ سرد » بود که بر افغانستان نازل شد و عواقبی را که من در پی انالیز آن ها می باشم ؛ به وجود آورد .

لذا « انقلاب کبیر ثور » ، « جهاد ۱۴ ساله » ، نبرد « ایمان » و « اسلام » با « کفر » و « الحاد » و حتی انتقامجویی ها و انتقامگیری های پاکستانی ها از افغان ها ... ، مبارزه برای تحمیل خط دیورند و غیره ؛ توهمات عوضی یا چیز های فرعی بودند که عمداً یا غفلتاً به جای این مفهوم اساسی ؛ به کار گرفته می شدند و به کار گرفته می شوند .

اما ؛ آیا می توان - و در صورت پاسخ مثبت ؛ تا چه حدی می توان - مردمان کشور و سرزمین بدوی و عقب نگهداشته شده ای مانند افغانستان - به ویژه «باشنده گان» بیشتر محروم و مظلوم نوار قبایلی و کوچی ها - را به ریشه و اساس چنین مفهومی علمی و سایننتفیک به سطح عصر - یعنی قرن بیست و یکم - رسانید؟

در حالیکه این مردم دست کم در زمانی ۵ تا ۱۰ قرن پیش زیست می کنند و نیروهای شیطانی با تمام قوا و ذرایع ۲۴ ساعته سعی می ورزند که حیات و زنده گی و عاقبت برای آنان فقط و فقط به علامات کفر و دین و قومیت و زبان خلاصه شود ؛ علاماتی که نه معنای آن را بدانند و نه مصداق آن را ؛ و بخصوص از دین - یعنی اسلام - هم فقط همین را مدنظر داشته باشند که با اشارات و «فتواهایی» جز خود ؛ همهء جهانیان - و حتی برادران ؛ یعنی پسران پدر و مادر خود - را که اندکی متفاوت از سلیقهء آنان و پیشوایان شان اندیشه و عمل می کنند ؛ «الله اکبر» گویان بکشند و سر ببرند ، دختران ، زنان و اولادشان را اسیر و برده کرده و مال و دارایی ایشان را «غنیمت» شمرده و طبق احکام شرع؟ میان خود و .... ( نماینده گان الله ؟ ) قسمت نمایند .

لذا برای آنان نه علامات و مفاهیمی معنا و مصداق دارد چون :

« گلوبالیزم » ، « جنگ سرد » ، « مافیا و روند های مافیایی » ، « آی . اس آی - ISI » ، « سی . آی . ای - CIA » ، « استعمار و نو استعمار » ، « امپریالیزم اقتصادی » ، « امپریالیزم اطلاعاتی » ، « موقعیت جیو پولتیک و جیو استراتیژیک » ، « بفر ایریا و بفر استیت » ، « مسابقات تسلیحاتی » ، « اردو های اجیر » ، « جنگ های مخفی » ، « بحران های ادواری و ساختاری سرمایه داری » ، « منابع مواد خام و بازار ها » ، « نیروی کار » ، « ارزش اضافی » ، « در آمد ملی » ، « عاید سرانه » ، « خط فقر » « تعادل یا کسر واردات و صادرات » ، « تورم پولی » ، « عقب مانده گی و پیشرفت » ، « صنعتی شدن و زراعت مکانیزه » ، « صنایع سنگین و زیر بنایی » ، « تولید و توزیع » ، « عرضه و تقاضا » .... و حتی « استقلال و حاکمیت ملی » ی واقعی ، « نیرو های نفوذی » ، « دولت های دست نشانده » ...

نه مسابقات و منازعات ابر قدرت های جهانی ؛ قابل فهم است ؛

که میدانش مانند میادین بزکشی و گلادیاتور جنگی ... ؛ سرزمین هایی استراتیژیک ( از لحاظ

سوق الجیشی و مردم شناسانه و روانشناسانه ...) نظیر افغانستان بوده ، هست و خواهد بود !

درست مانند آنکه جبهات هوای سرد و گرم در واقع از فراز اقیانوس ها بر می خیزند ( ۳ بر ۴ حصه کرهء زمین اقیانوس است و به هنگامیکه در یک سوی استوای زمین زمستان باشد : در سوی دیگر آن تابستان میباشد ) ؛ از میلیون ها مایل دورتر به فضای این سرزمین ها سرازیر می گردند ؛ یا می بارند و سیل و توفان بیار می آورند و یا از شدت گرما همه چیز را خشک می کنند و می سوزانند .

این پروسه های **طبیعی** در اثر **مداخلات مخرب بشری بر طبیعت** ؛ در عصر تمدن صنعتی و گرم شدن عمومی کرهء زمین در نتیجهء تراکم « گاز های گلخانه ای » به مراتب پیشینی ناپذیرتر هم گردیده است !

ولی هنوز ؛ عقل این مردم در چشمان شان است و فراتر از خانهء خود و محوطهء همسایه چیزی را دیده نمی توانند و حتی وسوسه می شوند که علت در درون خانهء خود شان باید باشد :

– این برادر ناسپاسی کرده ، آن برادر کُفر ورزیده ، آن خواهر پا از دایرهء عصمت و طهارت بیرون نهاده ، حُرمت عبادتگاه ها و زیارت ها به جا نمی شود ، نیت ها بد شده ، ایمان ها سُست شده ....!!!

پس باید جمعی را کُشت و مسخ و مُثله و پریشان و آواره کرد و نماز های حاجات و قربانی ها و صدقات به جا آورد تا وضع درست شود !

عقل مردم بَدوی ، مردمان هزاران و ده ها و صد ها هزار سال پیش همانقدر بود که در جامانده گان در همان دوران ها و عهود ؛ امروز هم چنان اند . اینان ممکن است موتر بینز و کادیلاک و کروزین سوار شوند و ممکن است با کمپیوتر و انترنیت سر و کاری داشته ؛ پروگرام های « الفیه سلفیه » ( پورنو گرافیک ) را قضا نکنند و ممکن است دم از ماهواره و انرژی اتمی هم بزنند ؛ معهذاً همان می باشند که امثال شان هزار ها و ده ها هزار سال قبل بودند !

البته شاخص های بشر بودن در هر عصر و زمان فرق میکند .

در عصر حجر موجوداتی که کمر نیمه راست کرده ، سنگی از زمین بر می داشتند و به سوی هدفی پرتاب می نمودند ؛ در معنای کامل کلمه بشر بودند ؛ چیزی که امروز خیلی از شادی ها و حیوانات دیگر حتی بیشتر و بهتر از آن بشر ماقبل اولیه انجام میدهند .

هرگاه شاخص های بشر بودن تغییر نمی کرد و بشر تکامل تند و سریع نمی داشت ؛ اکنون بائیسست همهء اینگونه جانوران بشر شمرده می شدند .

اما شاخص های بشر بودن و بشر شدن حتی در همان عصر حجر – از بُرهه ای تا بُرهه ای – بسیار تغییر کرد .



چنانکه گونه های زیاد موجود بشر شونده به پایان راه نرسیدند ؛ منجمله گونه ای موسوم به « نماندر تال ها » بالاخره در یک شب و فراز تکاملی ؛ یارای ایستاده گی نیاوردند و همین ده تا بیست هزار سال قبل به طور نهایی منقرض گشتند .

به همین سلسله در عصر امروز ؛ آنچه بشر را - در آخرین تحلیل - از سایر حیوانات جدا می سازد و استقلال می بخشد ؛ **توانایی آگاهی یافتن از هستی به معنای پهناور آنست ، توانایی جهان شناس بودن او است !!**

امروز هر پرنده و چرنده و درنده ای می تواند تشخیص دهد که لقمه لذیذ و ایده آل در کجاست و چطور به دست می آید ؛ ولی هر جانور و حیوانی قادر نیست ارتباط خویش را با تمام جهان و با تمام هستی کشف و درک کند و عملکرد های زیستی خود را در حول چنین معرفتی ساماندهی نماید .

لذا بشر معاصر - حتی در تحلیل ساده و مقدماتی - موجود جهان شناس است ؛ موجودیست که روابط متقابل خویش با تمامی هستی را می تواند ( و باید ) دریابد .

درین میان ؛ دریافتن روابط پنهان و آشکار و خواسته و نخواستہ و مفید و مضر خویش با گستره محدود و کوچکی چون کرهء زمین و جریانات آن ( به ویژه در حیطهء اجتماعات بشری و منجمله سیاست ها ) ؛ برای بشر - برای کسی که واقعاً بشر باشد و واقعاً بشر امروز و عصر امروز باشد - امر پیش پا افتاده ایست و می بایستی هم چنین امری ؛ پیش پا افتاده و بسیط و ساده باشد !

لذا عقب مانده گی - صرف نظر از دلایل و توجیحات آن - یعنی :

- پرت بودن و غافل بودن از دنیایی که الآن در آن زیست میکنیم .

یعنی قادر نشدن به ارتباط یافتن با هوایی که تنفس میکنیم ؛

با زمانی که عمر مان را رقم می زند ؛

با جریاناتی ( عمدتاً با سیاست هایی ) که در تمام ربع مسکون زمین می گذرد و خواهی

نخواهی زنده گی و اندیشه و فرهنگ و بود و نبود ما را متأثر می سازد .

آری ! عقب مانده گی در عصر ما یعنی :

- محلی بودن ، قومی و قبیله ای بودن ، بومی و منطقوی بودن ، از دیگر همنوعان

- چه دوست ؛ چه دشمن و چه بیغرض - غافل و بی اطلاع و با آنان بی ارتباط و

بی تفاهم بودن !

عقب مانده گی در عصر ما یعنی :

– جهانی نبودن ، جهانی نیاندیشیدن و در پيلهء انفراد و سکت و بوم و بر و جنگل و مغارهء بلا فصل خود خزیدن و تنیدن !  
 عقب مانده گی – و ببخشید : حیوان مانده گی – در عصر ما یعنی :  
 – جهانشناسی و جهانبینی نداشتن ؛ و ضد جهان نگری و جهان بینی ساینتفیک بودن !  
 عقب مانده گی در عصر ما یعنی :  
 – فقط غریزی رفتار کردن !  
 – فقط همهء جهان را سیاه یا سفید ، خوردنی یا نخوردنی ، سود آور یا زیان آور ، خوب یا بد ، خدا یا شیطان ، کفر یا ایمان ... دیدن !

## از ساده گی و معصومیت تا ددمنشی و بلا آفرینی :

سخن از خدا و شیطان در میان آمد ؛  
 نیکوست حتی برای رفع خستگی هم که شده ؛ داستانک مثنوی مولانای بلخ (\*\*\*) را در باره « خدانشناسی و خدا پرستی » ی چوپانی که با موسی روبرو شد ؛ مروری کنیم :

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| دید موسی یک شبانی را به راه   | گو همی گفت : ای خدا و ای اله !    |
| تو کجایی : تا شوم من چاکرت    | چاروغت دوزم . کنم شانه سرت        |
| جامه ات شویم . شبشاهیت کشم    | شیر پیشت آورم : ای محتشم !        |
| گر ترا بیماری ای آید به پیش   | من ترا غمخوار باشم همچو خویش      |
| دستکت بوسم . بمالم پایکت      | وقت خواب آید : برویم جایکت        |
| گر ببینم خانه ات را من : مدام | روغن و شیرت بیارم صبح و شام       |
| هم پنیر و نان های روغنین      | خمیره ها . جفرات های نازنین       |
| سازم و آرم به پیشت بر دوام    | از من آوردن . ز تو خوردن تمام     |
| ای فدای تو همه بز های من !    | ای به یادت هی هی و هیهای من !     |
| زین نمط بیهوده میگفت آن شبان  | گفت موسی : با کی هستی ای فلان ؟   |
| گفت : با آنکس که ما را آفرید  | این زمین و چرخ از او آمد پدید ... |

هم تفسیر مولانا و هم تفاسیر و برداشت های سایرین درین باره ؛ پیوسته یک بُعدی بوده است و آن تأیید و تأکید بر صدق و صفای چوپان در قبال معبودش می باشد ؛ تا جایی که اعتراض موسای پیغمبر بر چوپان مبنی بر اینکه : اینها نادانی است و خدا چنین کوچک و همگون و هم خصلت « خال و عم » تو نیست که می پنداری ؛ بیجا و بلکه خطا و گناه تلقی می شود .

**باید با صراحت و قاطعیت خاطر نشان ساخت که این تعابیر و تفاسیر هیچ کدام غلط نیستند ؛ مشروط بر اینکه دین و خدای بشر – چنانکه شائسته و بایسته است – امری کاملاً شخصی و درونی او باشد .**

ولی وای به روزگاری که چنین چوپانان و غیر چوپانانی ؛ با چنین باورها و خدا هایشان در صدد بر آیند که خود را به زور شمشیر و انواع وسایل جبر و بیداد ؛ بر دیگران ، بر جوامع و کشور ها و قاره ها تحمیل کنند و جز خود ؛ همهء دیگر اندیشان و دیگر باوران و خدا پرستان – با نام ها و صفات دیگر – را ؛ به تیغ و تیر ببندند و به دار و گیوتین و زنجیر و زندان بسپارند ، زن ها و اولاد صغیر شان را کنیز و برده و غنیمت خود سازند ، خان و مان و باغ و مزرعه و کشور و سرزمین شان را ؛ یا به آتش و خرابی بکشند و یا قابض و متصرف گردند !

– وای بر روزگار و روزگارانی که چنین چوپانان و غیر چوپانانی ؛ نسل پی نسل در همین حالت و در همین حدود باورها و اندیشه ها تبحر کنند . نه تنها به حقایق طبیعت و هستی و تطور و تکامل حیات و بشر ؛ توجه و اعتنایی نداشته باشند بلکه تلاش نمایند تا همه آنچه را که طی زمانه ها و اعصار روی داده است و روی می دهد ؛ با همان مغز و کلهء سنگ شده ؛ سبک و سنگین نموده سیاه یا سفید ، گناه یا صواب ، حق یا باطل تلقی و حکم بدارند .

---

(\*\*) مولانای بلخ و هر شخصیت نابغه و آفرینندهء گذشتهء بشریت ؛ لزوماً از همان لحظهء نطفه بستن در شکم مادر تا پایان حیات یک پدیدهء سفت و جا افتاده و تمام و کمال تغییر ناپذیر نبوده اند و نمی توانسته اند باشند و از این به بعد هم مطلقاً نمی توانند بود . بدینجهت ما از مولانایی سخن میگوئیم که در کمال عقلی رسیده و دیگر تمام جهانی و تمام کائناتی اندیشه و احساس میکند و علی الوصف این ملاحظه هم ؛ آدم ۸ صد سال پیش است و نه آدم امروز !

— وای بر روزگار و روزگاری که قدرت ها و ابر قدرت های شیطنایی جهان طبق منافع و مقاصد دور و نزدیک خویش ؛ حسب پلان ها و پروژه های مخفی و نامرئی سیاسی و جاسوسی و نظامی و استراتژیکی خود ؛ برای چنین توده های چوپان و غیر چوپان دام ها بگسترند ، سیاست ها و فلسفه ها و مدرسه ها به وجود آورند ، پیشوایان و سازماندهان و قوماندانان آماده کنند ، از آنان — و به ویژه از متحجر ترین و متعصب ترین و پُر عقده ترین و بیمار ترین ایشان — تنظیم ها و احزاب و ملیشه ها و لشکر های اجیر به وجود آورند ، جنگ ها و کارنامه های غیر جنگی خطرناکتر از جنگ خویش را ؛ توسط آنان به پیش ببرند !!

فاجعه اینجاست که تمامی این روزگاری که نسبت به آن ها « وای » گفتیم ؛ بر سر میهن و مردم من آمده است !

نه نه ! چنین روزگاری بر سر کشور ها و مردمان فراوان دیگری هم آمده است ؛ لذا فاجعه بر علاوه ؛ اینجاست که هم اکنون مردم و سر زمین من ؛ غرق و اسیر یک چنین روزگاری — به ویژه در صورت و هیأت آخرین آن — می باشد !

آیا مؤلفه هایی مانند « اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ شوروی » و نوکران « کمونیست » آن و باز « نجات افغانستان توسط ارتش امریکا » و مزدوران « مجاهد » زرخرد آن ؛ و بالاخره اشغال واقعی و همه جانبه افغانستان آسیایی به واسطهء پیمان نظامی اروپایی انتلانتیک شمالی ( ناتو ) با کسر و جذر های معین ؛ طبق خرد علمی و سایننتفیک و ریاضیاتی چگونه می تواند مقایسه و معادله گردد ؟

چطور است که جهاد مقدس اسلامی و الهی بر مرد و زن و حتی کودک افغان و تمامی مسلمانان جهان ؛ در یک مورد که پای یک کشور غیر اسلامی همسایه و همپیمان در میان است ( یک طرف جنگ سرد ! ) ؛ فرض عین می باشد و ثواب جنت فردوس دارد ؛ ولی در موردی که پای ۴۶ تا ۴۴ کشور غیر اسلامی در میان است ( طرف دیگر جنگ سرد ! ) ؛ چنین جهادی فساد فی الارض و جنایت و تروریزم و غیره است ؟

مگر نه اینست که این « جهاد اسلامی ! » — در اساس و قاعده — چیزی جز راهسازی و جاده هموار کنیی ابلیسانه برای اشغالگران دور تر و بیگانه تر و کافر تر نبوده است ؟ !

مگر نه این است که تمامی این سناریو ها ؛ صحنه ها و پس صحنه هایی از همان « جنگ سرد » — که جنگ بین المللی سوم هم خوانده می شود — بوده اند ؟

آیا در مورد نادانی و ساده گی و تخدیر شده گی و تحمیق شده گی ما درین رابطه ؛ لا اقل سخن اقبال لاهوری مصداق ندارد که اگر :

اسلام به ذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست در مسلمانایی ماست  
و مسلمانایی جهادی و جهاد اسلامی ما ( علی الرغم معصومیت و برحق پنداری مراد و درک  
و آرمان زنان و مردان و جوانان رشید و دلیر و پاکباز ولی نا آگاه ما ) ؛ « جز بی عیبی ذات  
اسلام ! » ؛ « هر عیب » داشته است و لذا چیزی جز شعار و پرچم و پوشش همان « جنگ سرد » نبوده  
است !

چرا امروز ؛ دیگر پیشامد چنان موجود « شبان » نما ؛ به چنین راحتی نیست که :

**گفت : ای موسی : لبانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی**

**جامه را بدرید و آهی کرد و تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت**

یعنی دیگر چنین داعی و مدعی ؛ قانع و پشیمان پی کارش نمی رود ؛ بلکه بلافاصله و بدون  
گفتگو شمشیر بر می دارد و موسی را شقه شقه میکند ؛ یا بمب به کمر می بندد و موسی و هزاران  
نا آگاه و بی خبر از همه چیز را منفجر و خاکستر می سازد !

فاجعه اینجاست که موسی همان است که بود :

معترض بر نادانی و بلاهت شبان عصر شبان = ره ای ؛ و برجامانده در عصر شبان = ره ای  
؛ برای اصلاح توهمات بدوی اش نسبت به حقیقت خدا و آفریننده هستی ؛ که بشر نوعی هر چه  
دانشمدار تر می شود ؛ از شناخت و رویارویی با جلال و جبروت آن ؛ ناتوانتر می گردد ؛  
و مهمتر از آن : موسای امروزمین معترض و **پروتستان** بر نادانی و بلاهت شبان برجامانده  
در عصر شبان = ره ای نسبت به جهان و عصر و هموعان امروزی اش ؛ می باشد و به مقصد  
روشنگری ذهن و دماغ و بیداری و اعتلای خرد و بینش و دانش او تلاش میکند !  
ولی « شبان » امروزمین ؛ دیگر حقیقتاً همان شبان نیست !

گرگ درنده ایست ابلیس زاده و استعمار پرورده ؛ که لباس همان شبان را به تن کرده و ادای  
همان شبان را در می آورد و در هیاهو و غبار تیره و سیاه این ادا و دعوی و داد و بیداد ؛  
رهه می درد و خون می خورد ، نظم و نظام دشت و دره و ده و شهر و ملک و ممالک و  
سمت و سوی حرکت و برکت عصر و زمان را به هم میزند !

فاجعه اینجاست که رهه **نمی داند** که ؛ اصلاً سر و کارش با شبان نه بلکه با گرگ درنده و

بیرحم و سیری ناپذیر است !

فاجعه اینجاست که بیشترین بخش بدنه جامعه و سرزمین من ؛ در چنگال چنین شبانانی گرگ  
درون – معادل پلنگان به ظاهر ملنگ – در حالت رهه گی نگهداشته شده و در حد رهه با آن  
برخورد و پیشامد شده است و برخورد و پیشامد می شود !

باری ؛ سخن به درازا کشید .

با صرف نظر کردن از تشبیهات و تمثیلات و استعاراتی که در فوق طرف استفاده بود - و از مشخصات و امتیازات فرهنگ شاعرانه شرقی اعم از فولکوریک و مدون می باشد - و فقط توجه داشتن به مفاهیم مطلوب و مقصود ؛ سخن بر سر اینست که ما گرفتار تضاد جانکاه افهام و تفهیمی با توده مردم خود هستیم .

زبان ها و علامات رایج افهام و تفهیم در میان توده چنان فقیر و محدود و مشغوش است که مفاهیم علمی و حقایق بر آمده از لابراتوار ها و معادلات و محاسبات ریاضی را نه می توان به وسیله آن ها منتقل کرد و نه می توان در این ظروف تنگ و اندک گنجانید . در همین حال اصلاً ممکن نیست حقایق مورد نظر را بدون تحقیق و انالیز و لابراتوار و تلسکوپ و میکروسکوپ و محاسبات ریاضیاتی از درون خرمن های سر به فلک کشیده دروغ و دغا ، از درون سیاهچال ها و نقب های تاریک زیرزمینی ، از میان سیلاب پر کند و لای و لوش اوهام و خرافات کهن و نوین ، از میان اقیانوس قیر و قطران و خاکستر بی منطقی و « جهل مرکب » ؛ بیرون آورد و کشف و برملا و آفتابی کرد !

## از « نسل های سوخته »

### تا نسل های بالنده و پیش تازنده :

باز هم ؛ در مورد توده ؛ جای شکر و احساس به راحت نفس کشیدن باقی است ؛ معضله و تضاد و درهم برهمی در میان آنان که خویشتن را از توده برتر می پندارند ؛ حتی افزونتر و به مراتب افزونتر می باشد .

تا جاییکه بر خورده ام و نه تنها در سطح کشورم ؛ بلکه دست کم در فضایی به گستره گیتی زبان بین المللی پارسی ؛ هزاران فکت و مورد عجیب و تأثر آور و گیج کننده را درین عرصه یافته ام و می یابم .

مشخصه نخستین اغلب این دسته افراد که شامل نسل بالاتر از من ، نسل من و نسل نزدیک به من می شود ؛ این است که اینان خود را عقل کل ، زبان و منطق و میتود محاسبه و قیاس و استنتاج و حکم و تحکم خود را کامل و شامل و چون و چرا ناپذیر و عقاید و قضاوت ها و افکار و اندیشه های خود را عین حقیقت و شناخت و معرفت تمام و کمال می پندارند .

مشخصه دوم اغلب این دسته افراد این است که کوتاه نظر و محدود اندیش و عجول و نسبت به ریشه های ژرف حقیقت ها و واقعیت ها **بیحوصله** و در امر مهم رسیدن به این ریشه ها سخت **نا بُردبار** می باشند .

مشخصه سوم که شاید دو مشخصه بالا را هم به مقام فروعات خود تنزل دهد؛ **زبونی در قبال منافع و هوس ها و «فرصت» های میسر یا زود به چنگ آمدنی** می باشد. در حالیکه حتی به باور عوام – که باور دقیق و درست آزمون شده هم هست – منافع و مقامات و امتیازات (تحت هر شرایطی) با حقیقت جویی و حقیقت یابی و مبارزه در راه پیروزی حقیقت؛ تضاد آشتی ناپذیر دارد.

خلاصه ... مگر اینکه معجزه ای اتفاق افتد و خلافتش ثابت گردد! – من بدین باور رسیده ام که نسل «برتر از توده»ی ماقبل نسل من، نسل من و – تا اندازه ای – نسل مابعد من بالترتیب «نسل های سوخته» هستند.

(لطفاً تفاوت نسبی ی هر نسل را به اعتبار زمان ده سال فرض ننماید!)

این ها هنگام جوانی و توانایی در موقعیتی بودند که میان تلاطم هوس و یأس و توهم و شکست پی در پی لا اقل در دو دهه؛ مچاله و تفاله شدند. در حالیکه دانش و بینش شان **کمترین و آنهم مقلدانه و آلوده با اغراض و مطامع عجولانه و وسوسه های درونی و بیرونی شدید** بود و در نتیجه خواست ها، برنامه ها و آرمان های شان در محدوده «هوس» ها باقی می ماند؛ لذا نه چندان دیر؛ «یأس» می دیدند و سرشان به سنگ می خورد.

البته در پی تحقیقات و محاسبات مفصل می توان دریافت که چرا و چگونه ایدئولوژی ها و استراتژی های اینان بیشتر – و آنهم به ناگزیر! – **توهم** بود تا علم و عقل سلیم. منجمله شخصاً در نشستی کاملاً رسمی و مسؤولانه ای حضور داشتم که یکی از بزرگترین رهبران زمان – که به بُت مبدل گردیده بود و همین اکنون نیز نزد باورمندان جزمی اش بُت مقدسی است – با جمعی صحبت می فرمود.

او؛ حسب اتفاق؛ درین صحبت یکساعته؛ فکت های بسیار – و چه بسا باور نکردنی ی – تأیید کننده ادعای بالای مرا در اختیارم گذاشت – که البته با سطح عقلی و وجدوبیتی که آنوقت به توهمات رایج و حاکم دارا بودم؛ کمتر به اهمیت آنها پی می بردم – یک مورد قرار آتی بود: رهبر محبوب در میانه فرمایشاتش که حول دوستی افغان – شوروی می چرخید؛ پرسشی مطرح و حاضران را مکلف کرد که پاسخ بدهند. پرسش این بود:

**– آیا دوستی افغان – شوروی تاکتیک است یا استراتژی؟**

لحظاتی همه سکوت کردند. بیچاره ها چه بسا که اصلاً به پرسشی و پاسخ – آنهم در چنین سطحی – خو نگرده بودند؛ نه اینکه بپنداریم متعجب بودند که این چه سؤالی است؟!

پرسش رهبر با صدای بلند و قسماً خشم آلود تر دوباره تکرار شد!

اینبار صدایی از میان جمعیت برخاست که:

**– استراتژی!**

در واقع هم؛ حزب حاکم وقت و دم و دستگاه آموزشی و تبلیغی و ترویجی اش؛ اهداف را جز به همین دو کتگوری تاکتیک و استراتژی تقسیم و ارائه نکرده بود؛ از این لحاظ پاسخ می‌بایست درست باشد و بناءً جمعیت هم اشارات تأییدی از خود بروز داد. ولی رهبر دو دست را با نهایت خشم بر میز کوبید و فریاد زد که:

**— غلط!.. جاودان است جاودان!!...**

**استراتژی تعیین هدف برای یک دوران تاریخی است؛ آیا فردا که این دوران تاریخی سپری شد؛ دوستی افغان — شوروی را به دور می‌ریزد؟!**

گفتنی است که پیشتر از این؛ در باره دوران تاریخی گذار از فتودالیزم (توسط راه رشد غیر سرمایه داری) به سوسیالیزم بیانات غرا ایراد شده بود و حسب آن فقط به تطبیق چند پلان پنجساله دیگر احتیاج دیده می‌شد و از این رو افغانستان؛ پس از دو سه دهسال؛ قطعاً سوسیالیستی بود و استراتژی «گذار» مختومه قرار میگرفت.

لذا نگرانی رهبر — کسی که شخصیت منحصر به فرد همین برهه از تاریخ افغانستان بود و ریکاردی از تقوی و طهارت و صدق اندیشه و گفتار را قایم کرد — بجای بود که پس از ده — بیست سال بر دوستی افغان — شوروی باز اندیشی ضرورت نشود؟!

آری؛ بر آنچه که او در کادر **این مفهوم** می‌اندیشید و باور داشت!!!  
به این دلیل باور خود را اعلام داشت که در تئوری و ایدئولوژی و آرمانگرایی باید دست کم یک «جاودان» هم وجود داشته باشد!

من در حالیکه ایشان را در باور به این «**جاودان!**» در همان «**آن**» صدیق و مؤمن و بی‌غل و غش احساسی و ادراکی می‌دانم؛ معذراً در بیرحمی تاریخ و سیر — حتی گور — تحولات و تطورات در سطح کشور و منطقه و جهان؛ که پیش از همه خود همین رهبر پاکیزه طینت را زیر پاشنه‌های آهنین خود؛ له و مجاله کرد؛ این حقیقت را می‌یابم که:

ما از جهان بینی علمی (\*\*\*) و انالیز علمی راه‌ها و وسایل مبارزه و واقعیت‌های کشور و منطقه و جهان هرآنچه داشتیم — در تحلیل نهایی — از محدوده توهم زیاد فراتر نمی‌رفت!

صرف نظر از سایر علت‌ها و جبرها و دلایل و بهانه‌ها؛ خود این توهم الزاماً شکست آور بود!

تازه آنچه روایت شد از لحاظ زمانی در یکی از بهترین موقعیت‌های ممکن مطرح می‌گشت. چند صباحی پیش از آنکه این ده ساله‌ها تکمیل شود؛ «دژ تسخیر ناپذیر صلح و سوسیالیزم جهانی» یعنی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فرو ریخت. لذا بدبختانه خود شوروی «جاودان» نماند تا چه رسد به دوستی افغان — شوروی!?



و اما بلافاصله باید خاطر نشان ساخت که اینهمه حقایق مکشوف و معلوم کنونی و بیان و نشر و تعمیم و آموزش و نهادینه کردن آن ؛ هیچ شک و شائبه ای را در ارج و منزلت قربانی ها و فداکاری ها ، سر باختن ها و جان دادن ها ، شهید شدن ها و هردم شهید شدن های فرزندان این سرزمین در هر دو سوی خط جبهه ( جبهات نامنهاد انقلاب و ضد انقلاب یا « کفر و الحاد » و « جهاد و مقاومت » ) ؛ وارد نمی کند و نمی تواند وارد کند .

با دریغ و درد که نه تنها هزاران در هزاران افراد و اولاد به نام و گمنام این سرزمین ؛ بلکه یکسره خود این مهد سرافرازان و سلحشوران تاریخ در فجع ترین حالات ؛ نا آگاهانه و مظلومانه قربانیی آخرین و مهم ترین فاز « جنگ سرد » میان اجیران جنگی دیوان و غولان ابر قدرت جهانی گردید .

این اجیران جنگی فقط اصل و نسب افغانی نداشتند ؛ ده ها هزار اجیر پاکستانی ، عربی ، افریقایی ، ازبکی ، چینی ، چینیایی و مزدوران جنگی از تمام مناطق جهان - از میان لومپن ها ، معتادان ، جنایتکاران متکرر ، سادیست ها و بیماران روانی که خیلی ها شان به حبس های طویل و حتی اعدام محکوم بوده و در زندان های کشور های مربوط شان به سر می بردند ؛ آورده شده و بخصوص لشکر جنگجویان « جهادی » را می ساختند .

البته در آخر ها باصطلاح کمونیست ها و طرفداران شوروی هم به نیروی بیحد زیاد لومپن ها و جانیان و معتادان و بیماران روحی در عرصهء جنگ ؛ پی بردند و سعی در جلب و استفاده از آنان نمودند که عمدتاً لشکر های ملیشه ای از میان شان پدید آمد !

---

(\*\*\*) سیستم نظرات و عقاید مجذوب به فلسفی - سیاسی ما را ؛ آنوقت « جهان بینی علمی » می نامیدند . لذا تنها گویا ما و همقطاران بین المللی ما نسبت به جهان در تمامت ابعاد آن ؛ بینش علمی داشتیم و دیگر تمام بشریت صرف نظر از علایق و منافع و انگیزه هایشان حسب یک ضرب المثل عامیانه « مغز خر خورده بودند » !؟

البته باید حرمت نوابغی را که اندیشه ها و یافته هایشان چنین کودکانه مورد سوء برداشت و سوء تعبیر قرار می گرفت ؛ نباید زیر سؤال برد ؛ آنان تحت شرایط و زمان و مکان معین و آنهم با زحمات شاق و طبق ریاضیات و فورمول های مسلم به حقایقی در بارهء این یا آن بخش معین و مشخص جامعه و جهان رسیده بودند ولی اغلب پیروان و مدعیان پیروی از ایشان حتی الفبای دانش آنان را درست نیاموخته و هضم نکرده بودند !

خلاصه بلیه « جنگ سرد » به اضافه عقب مانده گیی ذهنی و فقر اطلاعاتی مردم و جوانان از جریانات جهان معاصر ؛ و خامی ، ناتوانی یا تبلیبی دماغی رهبران - که اغلب مانند « یک چشمه های پادشاه شده در شهر کور ها » بودند ؛ - و قسماً غافلگیر شدن آنان در جنگال **نیرو های نفوذی** که حوادث را می تازاندند و بساط توطئه ها و دسایس را گرم و گرمتر می کردند ؛ چنین فجایع باور نکردنی را به بار آورد و تداوم و گسترده گی بخشید !

## جبر تلفیق « معنویات حماسی » با « جهان شناسی سایننتفیک » :

مسلم است که افغانستان - چه در روزگاری که محاط به جغرافیای کنونی اش بوده و چه در روزگاری که همراه با ایران و پاکستان و قسمت هایی از هند و آسیای میانه ؛ امپراتوری ها و مدنیت های بزرگ را می ساخته است - هیچگاه از غیرت و همیت و دلاوری و پهلوانی و قهرمانی و احساسات و هیجانات شور انگیز و سربازانه و جان گذرانه تهی نبوده و حتی از این ها ذره ای کم نداشته است .

و اصلاً یکی از دلایل و حتی عوامل سرمایه گذاری های عظیم غول های جهانی جهت کشانیدن و فیصله بخشیدن « جنگ سرد » در جغرافیای استراتژیکی افغانستان ؛ همین غنای عناصر قهرمانی و سرشاری آن از احساسات و هیجانات دینی و قومی و قبیله ای و میهنی و مقابلاً تهی بودنش از دانش عصر و جهان شناسی سایننتفیک بود !

رویه مرفته ۳۰ سال تجارب در میان خون و آتش و خاکستر نشان داد و با آخرین معیار ها و فورمول های علمی به ثبوت رسانید که جهان بشری - دست کم در ۵ قرن اخیر - ؛ دیگر کاملاً دیگرگون گردیده است و در این جهان ؛ غنای عناصر قهرمانی و ثروت ایمان و احساسات و هیجانات محض در حالت نبود و کمبود بینش و دانش و جهان شناسی و هستی شناسی ؛ دیگر چیز کارا و سازنده ای نیست و چه بسا جز قربانی های بیهوده و ضایعات بی حاصل ثمر زیادی به بار نمی آورد .

لذا پس از اینهمه آزمایشات مرکبار و تباهی آور سی ساله که به انضای دیگری همچنان ادامه دارد ؛ به یک نتیجه اعظم و اعلم و اظهر من الشمس می رسیم که افغانستان و کشورهای مماثل باید ثروت های نهادینه شده و هزاران ساله قهرمانی و حماسی خود را ؛ هر چه عاجلتر با غنای جهان بینی و جهان شناسی ساینتفیک یعنی **بینش غیر اساطیری ، غیر توهمی و غیر شاعرانه نسبت به هستی و حیات و عالم بشری مفلح شده و مفلح شونده کنونی** ترکیب نمایند و در سراپای جوامع خود ریشه دار و اساسمند گردانند .

پس شاید سؤال اینجاست که کدام کمپنی ها و فابریکات دنیای کنونی جهان بینی و جهان شناسی مطلوب و مورد نیاز ما را تولید می کنند که فردا تجار محترم ملی یا دولت جمهوری اسلامی مشروع و منتخب ؟ ما در تلاش وارد کردن آن بیافتند و پس فردا بازار هایمان از این نعمت حیاتی مملو گردد و در بدل چند پول سیاه و یا اصلاً با سبایدی « د افغانستان بانک » و « بانک جهانی » ... ؛ هر کدام ما آنرا به چنگ آوریم ، جهان شناس و جهان دان شویم ، به نیروی معجزه ای **شناختی** دست یابیم که **آنا ماهیت و عقبگاه و خاستگاه هر پدیده و جریان و دعوی و شعار و رکلامی** را چون « جام جم » و « آئینه سکندر » پیش چشم مان آورد و نتیجتاً دیگر ؛ ذیلانه و ابلهانه فریب نخوریم ، به چاه و چاله نیافتیم و همانند دام ها و احشام ؛ رمه رمه و گله گله قصابی و قربانی هدف ها و سیاست های ددان و دیوان روزگار نشویم ؟ در دنیایی که با عالیترین دانش ها و تکنولوژی ها ؛ سفاین کیهان نورد می سازند و به اقصای کائنات می فرستند .

در دنیایی که دانش و تکنولوژی سایبر و کمپیوتر و انترنیت ؛ آنرا به دهکده کوچکی مبدل کرده است و سفر های دیجیتالی به هر نقطه از کره زمین کمتر از ۳ ثانیه زمان می برد ؛ در دنیایی که ابزار جنگ و دفاع و قدرت ؛ راکت ها و طیارات قاره پیمای مافوق سرعت صوت مجهز با بمب های اتمی و هایدرورژنی و کیمیاوی و میکروبی... ، ناوگان های غول آسای طیاره بردار و کروز انداز ... ، ماهواره های کشف و هدف یاب توسط رادار و ماورا بنفش و مادون قرمز ... و به بالاترین اندازه کارا و پر توان است ؛

در دنیایی که سازمان ملل متحد ، یونیسکو ، یونسیف ، تشکیلات دفاع از حقوق بشر ( نه دفاع از وظایف و مسؤولیت های بشر ! ) ، بانک جهانی ، صندوق وجهی بین المللی ؛ مراکز قدر شناسی و جایزه دهی چون « نوبل » و نزدیک به هزار سوپر میلیاردر دوست و برگزیده خداوندی ؛ دارد ؛ در دنیایی که با تکنولوژی ها و ابزار های دیجیتال و بیونیک و سیرنتیک و بی سیم و فیبر نوری ... می توان وارد محفوظ ترین کیسه ها و خزینه های بانکی در هر کجای عالم شد و آنآ میلیون ها دالر و پوند و یورو ... را ربود ؛

در دنیایی که با چنین تکنیک ها و ابزار های اعجاز آمیز می توان به نهانی ترین قسمت های حریم خصوصی افراد قوی و ضعیف و حتی به رخت خواب هایشان نفوذ کرد، اسرار و اطلاعات محرمانه و سکس و همخوابگی شان را با تصاویر رنگی و تمام بُعدی و صدا و مشخصات تام به دست آورد؛

در دنیای عظیم ترین و عجیب ترین و محیرالعقول ترین تولیدات و مال التجاره ها و میل المصرف ها؛

در دنیای سرشار از دانشگاه ها و اکادمی ها و مراکز تحقیقاتی روزمینی و زیرزمینی با نوابغی حقیقتاً اعظم و افخم ؛  
آری!

احتمالاً در چنین دنیایی؛ جنس حیاتی مورد ضرورت ما و مردمان مماثل ما یعنی جهانی و جهانشناسی ( عقل سلیم و صایب و تند و تیز!) را هم تولید خواهند کرد؛ آمادهء فروش خواهند داشت و چه بسا که دولت های دوست استراتژیژیک سخاوتمند مان چون ایالات متحدهء امریکا، بریتانیای کبیر، آلمان... (یا کمپلکس «ناتو») این متاع ها را برای مان؛ حتی بیش از اندازه نیاز طور بلاعوض! فرستاده اند و هر کدام مان از آن ها مستفید و مستفیض خواهیم گشت!!!  
قبلاً بدون هیچ پروایی باید خاطر نشان ساخت که نظام اقتصادی - سیاسی حاکم امروز جهانی که ادامهء تحولات و انکشافات گوناگون تولیدی و علمی و فنی شتاب گرفته از قرن ۱۷ بدینسو می باشد؛ در مقایسه با دو نظام عمدهء اقتصادی - اجتماعی پیشین یعنی برده داری و فئودالی؛ نظامی دارای دستاوردهای تحسین برانگیز فراوانی به نفع همه بشریت بوده، هست و هنوز می تواند باشد.

رشد و تکامل و گسترش این نظام ( نظام سرمایه داری که مدت هاست در بالاترین فاز خود یعنی انحصارات و امپریالیزم قرار دارد) در سطح جهان علی الوصف جنگ ها و غارتگری های ظالمانه و قاتلاندهء بیشمار که همراه داشت؛ تقریباً مجموع بشریت را به یک سطح تکامل کیفیتاً بالایی رسانید؛ چرا که به رشد انقلابی علوم ساینفتیک، تکنیک ها و فنون بیحد و حصری مدد کرد و زمینه داد.

در واقع عناصر سازندهء جهان بینی ساینفتیک و جهانشناسی و هستی شناسی ای که امروز ما از آن سخن می گوئیم؛ نیز بیشتر در بطن همین نظام و در گسترهء علوم تجربی و تحقیقی گرانقیمت آن به وجود آمده و به کمال و پخته گی رسیده است و به کمال و پخته گی بیشتر هم میرسد.

اینها حقایق چنان مسلم و مبرهن می باشند که فیلسوف و تئوریسن نابغه اوایل قرن ۱۹ و منتقد سرسخت و بیرحم این نظام یعنی کارل مارکس هم نه تنها به تأیید بلکه به تجلیل آن ها می پردازد .

این ؛ در حالیکه که همچو دستاورد ها و پیشرفت های علمی و فنی ( ساینستیک و تکنالوژیک ) در یکصد و سی سال پس از در گذشت مارکس ؛ تقریباً با تصاعد هندسی افزایش و گسترش یافته که احتمالاً به طور مشخص ؛ خیلی از تازه های آن ها برای مارکس ؛ غیر قابل تصور و غیر قابل پیشبینی هم بوده است !

اما حقیقت این است که انگیزه و محرکه نظام سرمایه داری به رشد علوم ساینسی و تکنالوژی و اکتشافات در زمین و کیهان ؛ بشر دوستی و بشر خواهی نه بلکه کسب حداکثر سود و ثروت شخصی بوده است .

خود « سرمایه داری » ؛ یعنی سرمایه گذاری در صنایع و تجارت و استخراج منابع زیر زمینی و مواصلات و مخابرات و نیز برای تحقیقات و آموزش و پرورش افراد بشری جهت کار و تولید و مدیریت این عرصه ها هم به انگیزه و جاذبه سود و ثروت شخصی معنا و واقعیت یافته است .

هدف سرمایه داری و سرمایه گذاری تولید برای فروش است .

چون خریدار کالاها و خدماتی که تولید می شود ؛ در حداعظمی عامه بشریت می باشد ؛ جبر و الزام است که آنها کالا و خدمتی را که خریده اند ؛ بشناسند تا از آن بهره گیری نمایند ؛ لذا از این طریق کم کم دانش های نهفته در کالاها و خدمات به توده بشری منتقل می گردد و سرمایه دار علی الرغم میل و تلاشش ؛ قادر نیست دانشی را که کالا به برکت آن تولید گردیده ؛ از سایر طبقات جامعه به طور قطع و کامل پنهان نماید .

مثلاً سرمایه دار برق را در درجه اول برای راه انداختن صنایع و فابریکات خود نیاز دارد و لهذا ناگزیر است تولید کند . در همین حال خود برق یک کالا است و قابل عرضه و فروش ؛ در نتیجه توسط متقاضی خریداری می گردد .

بدینگونه هم کارگران در فابریکات و منازل و مغازه ها و گدام های سرمایه داران با برق بر می خورند و روشن می شوند و هم توده مردم ( مثل دهقانان ، اهل کسبه ، شاغلان عرصه فرهنگ ... ) از طریق خرید و مصرف برق به طور کالای بازاری ؛ از آن مستفید می گردند و خانه ها و بالاخره اذهان شان روشن می گردد . سایر کالاها و خدمات مانند کتاب ، کمپیوتر ، رادیو تلویزیون ، وسایل مخابرات و مواصلات و حمل و نقل وغیره نیز حکم عین مثال را دارند .

بدینگونه سرمایه دار که با استفاده ابزاری و انحصاری از ساینس و تکنالوژی کالا و خدمات تولید میکند و جهت فروش و مصرف به عامه بشریت عرضه می دارد ؛ قادر نیست از نشر و پخش ساینس و تکنالوژی در میان بشریت تمام و کمال مانع شود .

نتیجه بعد تر گسترش آگاهی های ساینسی و تکنولوژیک ولو به طور غیر تخصصی همراه با فشارها و انگیزش های ناشی از واقعیت های ملموس زنده گی ؛ بالا رفتن آگاهی های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی کارگران و سایر زحمتکشان است که به کشف تضاد منافع نظام سرمایه داری با منافع کارگران و توده مردم منتج شده ؛ آنان را رویاروی سرمایه داران قرار میدهد . اگر سرمایه داران تا چنین مرحله ای هم مصروف تولید و کاسبی و پول در آوردن خود بوده اند ؛ با پیدایش چنین علامات و حرکات در بین کارگران و سایر قشر های توده مردم بدون چون و چرا به لرزه می افتند و به تمام ذرایع متوسل می شوند که کارگران و مردم را گمراه کنند ، متفرق نگهدارند و حتی با استفاده از تفاوت هایی چون مذهب و قومیت و نژاد ... آنان را به جان همدیگر اندازند و نیز با ایجاد یک سلسله اشرافیت های کارگری و احزاب و سازمان ها و بنگاه های ایدئولوژی سازی و تبعات آن به توده های کارگری و مردمی لگام زنند و آنان را تحت کنترل پولیسی و « تفتیش عقاید » و بالاخره تحت پیگرد و زنجیر و زندان و در معرض ترور و اعدام قرار دهند .

بر علاوه چون تمامی این شیوه های برخورد با توده ها هم ؛ از یک طرف کارسازیی نهایی ندارد و از طرف دیگر با سطح رشد مدنی جوامع سرمایه داری و دعاوی حقوقی و قانونیی نظام ها و دولت های سرمایه داری تعارض تُند و آشکاری پیدا می کند ؛ این نظام ها ناگزیر می شوند در جریانات دماغی و روانیی مردمان - از گهواره تا گور - **مداخلت** و **مواظبت** داشته باشند . البته ظرفیتر ولی مؤثر تر و گسترده تر از نظام های حاکمهء پیشینه یا مماثل معاصر !

چنین پروسه عبارت است از تضعیف و زایل ساختن قوای دراکه و منطقیی افراد و نسل ها که به فرا رویی سیستم های گوناگون شستشوی مغزی و تخدیر و تحمیق و استعمار انجامیده است و می انجامد .

به سخن دیگر نظام سرمایه داری به انگیزهء غریزهء « **جلب نفع** » و نهایتاً « **تنازع بقا** » از مجموع تجارب و تدابیری که نظام ها و قدرت ها و دولت ها و ادیان و مذاهب گذشته در جهت کنترل و تابع نگهداشتن اکثریت های بهره ده و زحمتکش و ستمبر در طی هزاران سال تاریخ بشری اندوخته اند ؛ استفاده و استفادهء مبتکرانه و ماهرانه میکند . چرا که با گسترش سرسام آور تکنولوژی های تبلیغاتی ؛ امکانات و فرصت های تخدیر معنوی در زمان کنونی چندین برابر گذشته افزایش کسب کرده است .

ولی با اینهم تخدیر مادی و معتاد ساختن نوجوانان و جوانان و مردان و زنان میان سال و حتی کهنسال توسط مواد و ادویه مخدره - با ذرایع و طریقه های بسیار نامرئی ولی سخت شایع و همه گیر - بعضاً حتی ۹۰٪ شیطنت مدرن را تشکیل می دهد . ( که تفصیل پیرامون همهء آن ها موضوع کتب جدا گانه ایست و خوشبختانه خیلی هم تألیفات و تحقیقات در باره انجام گرفته یا در حال انجام می باشد! )

بدین دلیل و علت ؛ نظام سرمایه داری که به اقتضای منافعی ؛ رشد و گسترش ساینس و تکنولوژی را به گونه های تخصصی چار و ناچار میدان می داد ؛ به اقتضای همان منافع از فرا روئیدن جهان شناسی و آگاهی های ساینستفیک اجتماعی و بشری از درون خرمن های جدا جدا و متفرق شقوق ساینسی و سایر گنجینه های فرهنگ بشر با دقت و مهارت جلوگیری میکند ؛ جلوگیری کرده است و به ناگزیر در آینده نیز جلوگیری خواهد کرد .

بدین دلیل و علت ؛ مردمان افغانستان و کشورهای مماثل و مردمان خود کشور های سرمایه داری تقریباً به یکسان محتاج جهانشناسی و آگاهی های ساینستفیک در مورد نوع بشر ، جوامع بشری و سرگذشت و سرنوشت آن می باشند .

بدین دلیل و علت ؛ نه تنها دولت ایالات متحدهء امریکا و همپیمانانش در « ناتو » و در قلمرو های ارتجاع قرون وسطایی به ویژه پاکستان وهابی ، ایران آخوندی و شرق میانهء شیخ - شاهی ؛ - که عمدتاً خود عامل ایجاد و بقای آن ها اند - به فرا رویی و تدوین و تعمیم و آموزش و نشر و پخش جهان بینی ساینستفیک و جهانشناسی و حیات شناسی و بشر شناسی و تکامل فرهنگ بشری از مرحلهء ( بدواً ناگزیر ) توهم و اسطوره و جادو و طامات و شطحیات ضد علمی و خرافات به مرحلهء ساینستفیک و اخلاق و معنویات طبیعی ؛ مدد نمی رسانند بلکه منحنیث قاعده با جنون و قساوت - ظریفانه یا خشن - علیه چنین روند و روالی بوده اند و خواهند بود .

اکنون پرسش اساسی این است که آیا تاکی و تا کجا ضدیت و خصومت کور با جهانشناسی ساینستفیک و تبعات آن منافع نظام عجالتاً جهانی سرمایه داری را بر آورده می کند ؟ به نظر می رسد که این « کی » و « این کجا » در نقطهء اختتام « جنگ سرد » در افغانستان پاسخ خود را یافته است . نظام سرمایه داری جهانی - صرف نظر از ملاحظیات اخلاقی و انسانی - - حینی که افغانستان را میدان توحش گلاادیاتوری در سلسله مراتب جنگ سرد قرار داد ؛ برنده شد ، حریف را بر زمین زد و خود یکه تاز کرهء زمین گردید .

در نتیجه ایدئولوگ‌هایی چون فرانسیس فوکو یاما و سیاسیونی چون مارگریت تاجر پایان رویداد‌های مورد نظر و تحریک و حمایت غرب سرمایه‌داری در افغانستان قرون وسطایی و متعاقباً فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی را؛ «پایان تاریخ» بشریت اعلام داشتند. یعنی اینکه بشریت جز نظام سرمایه‌داری آینده و عاقبتی ندارد!

برای یک لحظه فرض می‌کنیم که واقعیت چنین است و چرخ‌گردون جز به همین مدار؛ به دایره دیگری نمی‌چرخد و یا چرخیده نمی‌تواند!

در همین حال نیز این پرسش کلیدی بی‌جواب مانده است که آیا نظام سرمایه‌داری یا «پایان تاریخ» بشریت و پایان تاریخ عالم و هستی (!)؛ تا کی و تا کجا با ارتجاع سیاه و جهل و خرافات قرون وسطایی و ماقبل قرون وسطایی؛ تشریک منافع و تشریک مساعی میکند؛ خود که با علم و ساینس نطفه بسته و هستی و تکامل یافته است؛ بر ضد علم و ساینس سیاست و کیاست می‌فرماید و در صدد است که علم و ساینس یعنی پدر و مادر خود را قصابی کند و جسد‌های پوسیده اوهام و خرافات مرده و مدفون شده را همچنان از قبرها بدر آورده، قدر دهد و بر صدر نشاند؟

اینجا منافع و حقوق و مقامات بشری توده‌های میلیونی کارگران و دیگر زحمتکشان یدی و فکری (یقه‌آبی و یقه‌سفید) اصلاً مطرح و مورد نظر نیست. اینجا منافع و حقوق و مدعیات میلیارد‌ها مردم کشورها و سرزمین‌های غارت‌شده «جهان سومی» هرگز در میان نمی‌باشد؛ تمام فوکس و توجه و اهتمام به خود سرمایه‌داران محترم و منافع و آینده و امنیت جانی و مالی ایشان در سراسر کره زمین معطوف است.

اگر ایشان در وضع موجود جهانی - که بالاخره خود به وجود آورده یا به حفظ آن مدد رسانیده اند - خطری احساس نمی‌کنند؛ اینهم عمدتاً به دلیل آن است که جهان‌شناسی و معرفت‌آقایان نسبت به عالم و جریان‌های آن ساینستیک نیست؛ توهمی و اساطیری و تخیلی است؟! درین وضع چه بخواهیم و چه نخواهیم خطر بیش از اینکه متوجه کارگر و دهقان باشد؛ متوجه سرمایه‌دار است؛ متوجه نظام سرمایه‌داری است، متوجه «پایان تاریخ» است چنانکه احتمالاً آنرا به «اول تاریخ» برگرداندن می‌خواهند و دارند بر می‌گردانند؛ آن هم با زور نیروی همان «پایان تاریخ» بر می‌گردانند!

قبض و بسط تئوریک و فلسفی نظام اقتصادی - اجتماعی ظاهراً حاکم بر جهان کنونی نه مقصد این گفتار است و نه مانند آنچه «مارکسیزم» خوانده شده؛ یگانه یا عمده‌ترین موضوع جهان‌شناسی ساینستیک بوده می‌تواند.



ولی حقیقتی سخت برجسته و مبرهن و در عین حال اسف بار و نگران کننده است که نظام و قدرت سرمایه داری که از ساینس و تکنولوژی در حد تخصص ها به دلایل فوق حمایت کرده است و می کند؛ به همان دلایل با تکوین و تکامل و تعمیم و نهادینه شدن جهان شناسی سایننتفیک برای توده مردم و عامه بشریت « نمی تواند » سازگار باشد و با آن ضدیت نورزد . لذا توقع اینکه اکادمی ها و مؤسسات عالی تحقیقاتی درین نظام به این جهت برنامه ریزی و سرمایه گذاری کنند - حد اقل تا لحظه حاضر - از عقل سلیم به دور می باشد .

البته این ؛ بدان معنی نیست که همچو اکادمی ها و مؤسسات ؛ عیناً مانند باصطلاح « دانشگاه » سعودی « جامعة المدینه » و همانند های آنست و فاکولته هایی چون « مکتب الشریعه » و « مکتب القرآن » و « مکتب اللغة العربیة » دارد و بس ؛ و علوم تکنیکال و سایننتفیک و بیو شیمی و طب ... را « خلاف » می داند و هرگز به این « دانشگاه » های بسیار مفشن و پُر خرچ راه نمیدهد .

چنانکه پیشتر هم خاطر نشان کردیم اکثریت مواد اولیه جهان شناسی سایننتفیک در مراکز علمی و تحقیقاتی جهان سرمایه داری به ناگزیر فرا می روید و فراهم می آید و نیز جوامع مربوط در فاز بسیار بلند مدنیت و دموکراسی و سکولاریزم قرار دارند و رعایت بسی از حقوق و آزادی های اولیه بشری در آن ها نهادینه شده است .

معهدا این نظام چنانکه علم اقتصاد حتی در حالت جانبدارانه بورژوازی اش نشان می دهد؛ تضاد های ذاتی و ادواری و ساختاری علاج ناپذیر فراوانی دارد ؛ و این تضاد اخیر - تضاد با تحلیل و توضیح و تفسیر هستی و طبیعت و حیات و تاریخ و جوامع بشری و سیستم های اجتماعی و اخلاقی و آرمانی بشر توسط ساینس و جبر و ریاضیات ... - از همه عجیب تر است و لا علاج تر هم به نظر می رسد !

در همین حال قابل یاد داشت جدی است که هم کشفیات سایننتفیک برای تکوین و تدوین یک جهان بینی سایننتفیک تا ربع سوم قرن بیستم هنوز ناکافی بود و هم درک ضرورت و اخذ تصمیم و تدارک توانایی به اقدام قاطعانه و سیستماتیک توسط متفکران جانبدار عامه بشریت درین جهت ؛ با محدودیت ها و موانع عدیده روبرو می گردید !

اما دستاورد های کیفیتاً بزرگ و دوران ساز ساینس به ویژه در سه دههء اخیر قرن ۲۰ از یک سو و پایان یافتن « جنگ سرد » نیم قرنه در فضای بین المللی از سوی دیگر ؛ بازنگری در بینش بشری نسبت به جهان و سرشت و سرنوشت خودش را در ابعاد متفاوت از گذشته و متمایز از گذشته ؛ در دستور روز تاریخ قرار داد !

## از « ساینس تخصصی » تا « جهان شناسی سایننتفیک » :

من ؛ در این مقطع کاملاً ویژه در تاریخ بشریت ؛ موقعیتی به غایت استثنایی داشتم . این موقعیت تنها به آن دلیل نبود که دوران حیات آگاهانه من با جریان و ادامه و بالاخره « پایان جنگ سرد » تصادف می کرد و این « پایان » هم با تمامی فجایع و مصائبش در خانه و ده و شهر و کشور من وقوع می یافت .

بلکه بر علاوه – و شاید مهمتر و سازنده تر – این عامل بود که من کدام موقعیت **سود آور** مالی و سیاسی ولی دماغ سوز و شخصیت گش اجتماعی ، نداشتم و در عین حال **متخصص در کدام شق ویژه ساینس و تکنیک** نبودم .

در هر دوی این حالات و مزیداً در صورت برخورداری از عنایات معنوی و بذل و بخش های مادی ارباب قدرت وطنی و خارجی ؛ دیگر ممکن نبود که چشم و دماغ من به مسایل و مناظری که **معطوف شد** ؛ معطوف گردد .

چون سخن از جهان بینی سایننتفیک در میان است و اینکه من کدام متخصص حتی در یک رشته کوچک ساینس نبودم و نیستم ؛ بر وفق منطق عامیانه یا منطق ارسطویی و حتی پیشرفته تر از آن ؛ پرسشی بر انگیزته می شود که حداقل ادعا از ساینس و مفاهیم ساینسی در گفتار های من ؛ چیز زاید و خود خواهانه و وقیحانه ایست که اصلاً قابل سمع نباید باشد .

به ویژه در کشوری که میزان و قیمت دانش را « **قبالهء روباه** » تعیین میکند ؛ قباله ای که حتی بدون حضور یافتن یگروزه در مکتب و فاکولته – به نیروی کلاشینگوف ، قومیت ؛ قدرت سیاسی و به ویژه **پول** – حصول می شود و می تواند حصول شود ؛ چنین پرسشی طبیعی است . من ؛ نمی خواهم درین لحظه آنقدر جسارت کنم که خود مکتب و فاکولته را هم زیر سؤال ببرم !!

حتی اندیشمندی مانند افلاطون در ۴۰۰۰ سال پیش بر در اکادمی اش نوشته بود : « آنکس که هندسه نمی داند وارد نشود » ؛ احتمالاً هندسه آنوقت ؛ اُس اساس ساینس بود و هنوز مقامی آنقدر ها کوچکتر از این ندارد .

مع هذا فکر نمی شود که منظور افلاطون **یک مطلق بی استثنا** بوده باشد ؛ قاعده چنین بود و چنین هست که آنکس که سواد ابتدایی ندارد و هندسه در مفهوم بسیار بدوی را نمی تواند بداند ؛ برای مرکز آموزشی و علمی سطح عالی درد سری بیش نیست و درست به همین دلیل هم هست که در زمان ما جهت ورود به مؤسسات تحصیلات عالی اخذ « امتحان کانکور » شرط حتمی می باشد .

ولی واقعیت دیگر این است که مؤسسات تحصیلات عالی هم – در بهترین حالت که برای ما هنوز آرزویی بیش نیست! – فقط مبادی علوم را به دانشجو می آموزند . تازه پس از فراغت از دانشگاه است که دانشمند یا متخصص جوان با اجتماع بشری و با طبیعت یعنی عرصه پراتیک و عمل روبرو می شود و می بینیم که شاگرد چند روز پیش **چند استاد مشخص** ؛ اکنون ناگزیر است که به شاگردی **هزاران استاد نامشخص** زانو زند و هنی بیاموزد و عمل کند تا با گردش زمان از عهده وظایف اش پیروز و سرافراز بدر آید . این آموزش ها چه وقت به پایان می رسد و سند فراغت از آن ها چه زمانی به دست می آید ؟

– هیچ وقت و هیچ زمان !!

تاریخ علم و فلسفه و هنر فراوان نشان داده است که همین قاعده معمول در اجتماعات ؛ در عرصه عمیقی علم و تحقیق و کشف و خلاقیت به استثنا بدل گردیده است و بدل میگردد . یعنی از میلیون ها فرد دانشگاه دیده و تخصص یافته ؛ فقط تعداد استثنایی قادر می شوند به مرحله کشف و اختراع و تخلیق برسند و همین تعداد یا اندکی کمتر و بیشتر دانشگاه ندیده و حتی فاقد سواد سرکاری و آموزش رسمی را همیشه می توان در این ژرفا ها و جوشگاه های فرهنگ و خرد بشری یافت که چه بسا یک سر و گردن از دیگران بالاتر هم می باشند! متأسفانه این مقال حوصله پرداختن به چونی و چرایی این واقعیت را ندارد .

ولی تصریح این نکته ضروری است که چه بسا **تخصص ویژه** ؛ شخص را محدود میکند ؛ خاصاً اگر این تخصص زیاد **مصروف کننده** و در عین حال **سود آور** باشد ؛ دیگر متخصص ناگزیر است در همان مدار محدود علی الدوام بچرخد و لهذا حتی فرصت این را که در یک زمینه دیگر فکر نماید ؛ مادام العمر پیدا نکند .

من ؛ علی الرغم اینکه به چه قیمت گران و به چه بدبختی و محرومیت شخصی و فامیلی برایم تمام شده است ؛ از این زاویه ؛ متخصص نبودن و گرفتار کار و عاید تخصصی نبودنم را در توفیق به تحقیق و تتبع و تألیف و نگارش اثر مورد نظر م ؛ **حتی امر سازنده ای** می یابم .

در همین حال می دانم دنیا بزرگتر از آنست که در هیچ کجای آن شانس نشر و پخش و حتی اعزاز و اقبال این اثر را نتوان پیدا کرد . ضمناً از وقوع همچو موفقیت در کشور و حوزه زبانی و فرهنگی خویش هم نومید نیستم ؛ مع هذا آرمان من فقط همین نبوده و نیست .  
آرمان من در یک جملهء تمثیلی اینست که :

**از لحاظ اندیشه ای و معرفتی** آن راه و کانال – یا چینل – را ( تا حد توان ) محکم بیندم که مردم و جوانان وطنم از آن ؛ رمه رمه و گله و گله به مسلخ ها بُرده شده اند ، هنوز برده می شوند و در آینده ها هم ممکن است حتی بیشتر و بیشتر بُرده شوند !

این راه کور و تاریک و چینل ناشناخته تقریباً پیش روی همهء بشریت و بخصوص پیش روی مردمان عقب مانده تر از کاروان مدنیت بالفعل جهانی ؛ با تیره گی و مخافت بیشتر و بیشتر قرار دارد ؛ ولی من انتفاع و استفادهء بلا فصل از « روشن انداز »ی را که بر این چاله و چینل خفت آور و مرگبار پرتو افکن می شود ؛ اولاً سزاوار مردمان خویش و لا اقل فرزندان برومند و بالندهء آنان می دانم ؛ چرا که درین « نور افکن » اساساً **خون** آنانست که به جای روغن و نفت سوخته است و می سوزد !

بدینجهت با در نظر داشت دلایلی که اندکی بالاتر شرح دادم ؛ جستجوی بسیار کردم و زیاد ترین تلنگر ها را به مغز خود زدم – تا جائیکه صحتم را به مخاطره انداخت – که بتوانم سهل ترین تکنیک افاده و میتود و روش افهام و تفهیم در حد مردم و جامعهء خود را بیابم ؛ اما بدبختانه به جای قناعت بخشی نرسیدم .

نمی توانم ادعا کنم که نقصی در من نیست و همه دشواری ها و ناملایمات را سطح ماتحت « خط فقر » **فرهنگی و ادبی و لغوی و علاماتی** توجیه می کند که وطن و مردم هر دم شهید مرا ؛ قرن هاست جباران تاریخ در آن نگه داشته اند و نگه می دارند .  
به بیسوادان و مدرسه دیده ها کاری نداشته باشیم حتی اغلب فارغان باصطلاح پوهنتون ها و مراکز تحصیلات عالی از همین لحاظ پرابلم های رقت انگیزی دارند !

با این هم فکر می کنم بالاخره مفر کوچکی از این مخمصهء جانسوز یافته ام که چنانچه کارا افتد ؛ می تواند به « میتود دایره ها » ، « روش حلقه ها » و – با زبان اندکی علمی تر – به « میتود انبساط موجی » در جهان بینی و آموزش جهانشناسی مسمی شود .

در پی این تلاش ها که شاید بتوانم از میتود تألیفات « کتاب محورانه » برای برخی دانشگاه ها ، میتود هایی در ادبیات فولکلوریک ، میتود هایی در نمایش و درام ، میتود « تمثیل مولانا » ، « ارسال المثل بیدل » ... و حتی روش های ادبیات کتب مقدس ؛ در امر پیش رو ؛ بهره اندوزی کنم ؛ به **بدعت** مورد بحث رسیدم .

این تلاش‌ها تقریباً به طور مجموعی مرا حول این پرسش کشاند که دایره دید یک فرد بشر با چه تدریج و تدرّجی گسترش می‌یابد؟!

به حکایات جسته و گریخته‌ای پیرامون انگشاف ذهنی در اندیشمندان و متفکران پُر آوازه دقیق شدم ... و سرانجام صواب دیدم که الگویی مجازی تصویر کنم و حلقه به حلقه و موج به موج دیدگاه و بینش را در وی: پیرامون محیط زیستی و سپس طبیعت و بالاخره تمام کائنات؛ ترسیم و مجسم نمایم.

وقتی؛ بدین امر که در واقع به کار داستانی و سرگذشت‌نگاری شباهت داشت؛ پرداختم متوجه شدم که لنگ کار در جاهایی می‌لنگد؛ چونکه نیاز به تجربه می‌افتد (منجمله به روانکاوی، هیپنوتیزم، لابراتوار، «ستی اسکن»، «ایم. آر. آی» و حتی به آنالیزهای ژنتیکی!) و من نمی‌توانم در حد جهان‌بینی ساینتفیک محضاً به تأیید احساسات و تخیلات بسنده کنم. دیدم نیازمندم با شخص واقعی کار نمایم تا در موارد لازم بتوانم او را به آزمایشگاه‌ها نیز ببرم و حدس و فرضیه در این یا آن مورد معینش را توسط تجربه لازم اثبات نمایم! ... خدا می‌داند با چه مقدار وسواس و تردید؛ سرانجام به این نتیجه رسیدم که این شخص واقعی فقط یک کس بیش بوده نمیتواند!

مگر از این سخن نباید چنین برداشت نمود که این «کس» همین موجود ۳ بعدی یا ۴ بعدی و چند کیلویی می‌باشد که علی‌الظاهر به نظر می‌آید و همه بود و نبودش در همان یک نگاه؛ آغاز می‌شود و به انجام میرسد.

به ویژه که جهان‌بینی و جهان‌شناسی اساساً در ذهنیت و روان است که پیدایش می‌یابد و گسترش کسب می‌کند لذا یک «ناتورالیزم» عوامانه و مبتذل و یا «رنالیزم» قشری؛ کدام گره از مشکل نمی‌گشاید. چونکه ذهنیت‌ها و روحیات و معانی و احساسات و عواطف و دانسته‌ها و یافته‌ها ... **جسمیت** ندارند و حتی دارای چنان خاصیتی نیستند که بتوانند؛ خود بخود در تصویر دو بعدی در آیند. ارائه و انتقال آن‌ها به ویژه توسط کلمات و علامات؛ ناگزیر به کارگیری تمامی امکانات هنر خلاق را می‌طلبد.

اینجاست که حتی به ابزارهای اساطیری نیاز می‌افتد. ولی جان‌مطلب؛ کاربُرد همه این امکانات و ابزارها تحت ضابطه‌های آفق دار و پهناور ساینتفیک می‌باشد نه بیرون از این ضابطه‌ها و متعارض با آنها.

لذا آنچه زیر نام میتود «دایره‌ها» و «انبساط موجی»ی بینش جهانی یا جهان‌شناسی مطرح می‌باشد؛ در اساس فقط نقاط عطفی در فراز و نشیب‌های عمر شخصیتی نوعی است که هر کدام به نظر من یک دایره و یک موج در انگشاف ذهن و اندیشه و فکر او به مثابه یک فرد بشر دارای اثر ملموس و ماندگار بوده است.

ولی رفته رفته زمان هایی فرا می رسد که جهانیابی در این شخصیت به مثابه یک واقعیت انتزاعی شکل گرفته ژرفا و پهنا کسب کرده می رود و به جهت جهان شناسی ساینتفیک میلان می یابد .

اینجاست که متناسباً جهانیابی و جهان شناسی این « من نوعی » ؛ با جهانیابی ها و جهان شناسی های پیرامونیان و گذشته گان تضاد ها و تعارضات به هم می رساند .

به ویژه ارائه این بخش ها خواهی خواهی به گونه بافت ها و ساختمان های هنری و ادبی صورت می بندد و گهگاه تجسم می یابد . این خود یکی از مهمترین ملکات بشر بودن است . موجودی که مستعد می باشد تا اندرونی های ذهن و روان خود را بیرون آورد و به دیگران منتقل سازد !  
طبعاً این دایره ها و موج ها در آغاز خیلی ها کوچک کوچک اند ؛ تا حدی که به زحمت می شود ؛ تفاوت شعاع یکی را با دیگری مقایسه کرد ولی کم کم بزرگتر و پهناور تر شده می روند .

توقع من حسب ایجاب امر ؛ از خواننده و استفاده کننده این است که آنقدر ها به دنبال قصه ها نباشند بلکه اثر آن ها را روی مغز و دماغ پرسوناژ - چه من نوعی و چه خود و چه دیگری - و قدرت آن ها را در انتقال پدیده ها و سیکل های معنوی و روانی به سنجش گیرند . و به توضیحاتی که در حاشیه ها و پاورقی ها افزود می گردد ؛ نیز فقط به اندازه برداشت خویش در همان لحظه ؛ بسنده کنند و دنبال آن نباشند که همه چیز آنرا بر ایشان کاملاً فهما باشد .

مثلاً یادداشتی مبنی بر اینکه دایره پلکان یا « زینه ۱ » چرا و به کدام دلایل انتخاب شده است ؛ در متن ؛ پیش روی خواننده قرار میگیرد .

فهمیدن این یادداشت به ظاهر بسیط نیازمند مقدماتی زیاد و منجمله ورود نسبی به اساسات کیمیای آلی و بیولوژی مولیکولی است . جمعی از خواننده گان این مقدمات را قبلاً پشت سر گذاشته اند و لهذا مشکلی پیش رویشان وجود نخواهد داشت ؛ ولی جمعی دیگر حتی با هر کلمه و واژه طرف کاربرد مسلماً دشواری دارند و تنها مراجعه به فرهنگ های لغات و اصطلاحات علمی و ساینتفیک هم تمام و کمال به دادشان نمی رسد .

من در حالیکه آنان را به هیچ وجه از استمداد بر فرهنگ های لغات و اصطلاحات منع نمی کنم ؛ خاطر نشان می سازم که صبر و حوصله داشتن در راهپیمایی ؛ نعمت بی بدیل می باشد ؛ «  
ظفر و صبر یاران قدیم اند و پس از صبر نوبت ظفر می آید !» . به احتمال قریب به یقین دوام مطالعات در جهان شناسی ساینتفیک ؛ همه این مشکلات را مرتفع خواهد کرد !

با همین ملاحظات ؛ بانیست مطالعات بیشتر روی خاطرات و باصطلاح « اعترافات » نگارش یافته و به تصویر کشیده شده مردان و زنان دیگر کشور و جهان هم انجام گیرد و رابطه شخصیت و کارنامه هایشان با تکوین و تکامل و حدود و پهنای جهانیابی ها و جهان شناسی هایشان مد نظر قرار داده شود .

امید واثق وجود دارد که بدینترتیب رفته رفته نردبانی درست خواهد شد که توسط آن شخص بتواند به استقامت ارتفاعی؛ از قعر خاک تا اوج افلاک بالا رود و در استقامت های عرضی و عمقی در دل ذرات هستی و نهانگاه های فعل و انفعالات فیزیکی و کیمیاوی آنها نفوذ نماید. آنگاه به ساده گی قادر خواهد شد که وارد بُعد زمان نیز گردیده معجزهء تکامل را در یابد و تا حد پیدایش حیات و پیدایش بشر؛ راه یافته و به اینکه حیات و بشر تحت تأثیر چه قانونمندی هایی به لحظهء کنونی رسیده است؛ واقف گردد.

و این؛ یعنی نزدیک شدن به جهان بینی و جهان شناسی عصر حاضر؛

= جهان بینی و جهان شناسی ساینتفیک!

به بخش دوم « زینه ها » خوش آمدید !

## لطفاً صبر کنید ...

شما ضرورت به یک ارزیابی کلی از خود دارید . لطفاً فهرست ۵۲ زینه طئ شده را مقابل خویش گذاشته از نظر کیفیت

مطالعه و برداشت خود ؛ به خویش نمره دهید :

**کامل و به درجه عالی (۱۰)**

**متوسط (۷)**

**زیر متوسط (۵ تا ۱)**

**هیچ (۰)**

لطفاً نسبت به خود کاملاً صادق و در برابر جسم و روح خویش به غایت عادل و مهربان باشید :  
اگر اوسط عمومی ی نمرات شما (۷) و بالاتر از ( ۷ ) نیست ؛ به خویش لطف کرده ؛ عقب بروید و مطالعه بخش اول را در شرایط و ماحول بهتر از سر بگیرید .

هدف اساسی ی میتود آموزشی ی « زینه ها » توسعه جهانی ، بیدار کردن ، نوازش و پرورش استعداد های بشری شما از گستره سواد و ادبیات و زیبایی شناسی و عشق و عرفان گرفته تا بلند پروازی های چرخنازانه و کیهان نوردانه ، وصول به مقامات عالییه اجتماعی - تاریخی و تبدیل شدن به کاشف و مخترع و آفرینشگر چیره دست ... میباشد .

ولی بنابر خواص عمیقاً روانی ی ماتریال های به کار گرفته شده در میتود زینه ها ، رموز و ممارست های مربوط ؛ در صورت تمرکز و ریاضت حداقل ؛ شما میتوانید از رهگذر مزایای درمانی و تقویت قوای روحی نیز از آنها بهره بگیرید .

در صورتیکه به چنین بهره گیری هم تمایل دارید ؛ لطفاً همین حالا ، در پایان مطالعه مجد هر زینه و نیز در پایان مطالعه هر بخش اینگونه « تست های پیشرفته » را هم اجرا کنید :

\* فرضاً در مورد زینه اول ....

\* تمامی احساسات کودک ؛ مادر و مادر کلان در من منتقل گشت .

\* احساس های بخصوصی خیلی متأثرم کرد چون :

۱- احساس کودک حین مانع شدن مادر از شستن آرایشش .  
۲ - ۳ - ۴ ....

\* تأثرات چندانی نداشتم ولی جالب بود .

\* بر من اثر نکرد و جالبیت نداشت .

\* اصلاً خسته و دلگیرم کرد .

\* اصلاً چیزی نفهمیدم و برداشت نکردم .

نتیجه تست هرچه منفی و نامطلوب باشد ؛ بدین معنی است که اشکالی وجود دارد . مثلاً ممارست مطالعه تان کافی نیست . محیط مطالعه پر از مزاحمت ها ، مسمومیت های صوتی و اختلالات جوی بوده و یا صحت تان به حدی نیست که دماغ به راحتی بر مناظر و مرایا تمرکز نماید ....

درین حالات لطفاً اشکال زدایی نمائید ؛ از کسانی که میتوانند مهربانانه کمک تان نمایند ؛ مدد بگیرید و بیشتر خودتان به خود تان کمک کنید . منجمله محیط و ماحول مطالعه تان را تمیز و گوارا و آرام و خلوت سازید ، خود را روحاً راحت و ریلکس نمائید .

برای مدد در تمرکز ؛ علاوه چیز ی چون شمع ، منظره طبیعی ، لوگویی مذهبی ، کتاب و غیره را « شاهد » گرفته و در فواصل دلخواه قرار دهید ؛ پس از مطالعه و عبور مناظر از برابر دیده گان ضمیر تان ، به شاهد دقیق شوید و سعی کنید ؛ مناظر و مفاهیم را به شاهد منتقل و بر خویش تداعی نمائید .

میتوانید رهنمود های یوگا و میدیتیشن را مرور نموده و طریقه های مناسب حال تان را خود انتخاب و امتحان فرمائید . قویاً اعتماد داشته باشید که «نشد» و «ناممکن» در برابر اراده و پشتکار شما وجود ندارد .

با بهترین آرزو ها برای پیروزی و صحتمندی و نیرومندی و بزرگی ی شما !



# چرا و چگونه «جهانبین» شدم؟

## و چرا و چگونه

«جهان شناسی» را مساوی به «پشر بودن» یافتیم؟؟

### اهداء ویژه:

زینہ ۵۳ تا ۶۰ این اثر و در مجموع یافته ها و پردازش های تازه و نوین این ریاضت تحقیقی - معرفتی را به پیشگاه حضرت محمد عربی قریشی پیامبر خاتم ؛ پایان دهنده دوران دین و اسطوره و دعوتگر بشر به طرد «جاهلیت» ، به اساسمند سازی ی دوران سواد و علم و منطق بخردانه که پیامد طبیعی ی آن وصول به ساینس و تکنولوژی میبایست می بود ؛ هدیه میدارم .

جای بحث و فحص و بازشناسی ی محمد و قرآن و اسلام در این اثر نیست و به توفیق آفریدگاری کتاب و شاید کتاب های جداگانه وقف آن شده است و خواهد شد .

تا جائیکه توانسته ام تحقیق کنم و دریابم ؛ داعیان تعالیم ایمان محور یا ادیان که پیامبران خوانده میشوند ؛ به دلایل و اسباب فراوان ؛ حتی اگر بدواً خوش درخشیده و اقبال عمومی و پیروزی و ثمر دعوت های شان را به چشم دیده اند ؛ مگر باز هم بلا استثنا در معرض آتش کین و انتقام ارباب جهل و حاکمیت ها و امتیازات غاصبانه و حیوانی قرار داشته از این ناحیه ضریب های خورد کننده را متحمل شده اند .

حضرت محمد مصطفی به مقیاس خیلی از تناسب ها در جمع پیامبران ؛ همانقدر که بزرگترین و معاصر ترین است ؛ با کمال دریغ و درد ؛ مظلوم ترین و حتی اهانت شده ترین می باشد . این فاجعه از « فتح مکه » آغاز شده است و کماکان ادامه دارد .

درین هنگام دشمنان محمد و دعوت او به ریاست و قوماندانی ابوسفیان واقعاً به زانو در آمدند و تسلیم شدند ؛ ولی آنان که نظامیان و سیاسیون کار کشته دوران خود بودند ؛ این شکست و تسلیم را چون « **یک گام به پس** » پذیرا شدند و متعاقباً نه « **دو گام** » که چندین گام نظامی - سیاسی « **به پیش** » گذاشتند .

نخستین آن از میان برداشتن سخت ماهرانه خود حضرت محمد در ظرف کمتر از دو سال بعدی بود . گام دیگر راه اندازی جریان « ارتداد » و به جنگ داخلی گرفتار ساختن جامعه نوپای اسلامی و گام عمده سومی به مظنه و مشکل گرفتار کردن وحدت نظر روی آیات قرآنی .

اینکه در زمان حضرت ابوبکر خلیفه اول قرآن تدوین گردید و به علت مرگ او؛ کار تکثیر آن به دوش خلیفه دوم افتاد؛ حقیقت مسجل تاریخی است.

جالب این است که حضرت عمر خلیفه دوم؛ خود در زمان سلف خود با حرارت و جدیت در پی تدوین و تکثیر قرآن بود و بر آن چنان عشق از خود بروز میداد که حتی وقتی از مصر هدایت خواستند که با کتابخانه بزرگ اسکندریه چه کنند؛ فرمان داد:

آن کتاب ها یا مطابق قرآن است که درین صورت قرآن برای ما کافست و یا مخالف قرآن است که در این صورت قابل نگهداری نیست. پس همه را محو سازید!

طبق همین فرمان آنقدر کتاب و نسخ نفیس فرهنگ بشری در مصر سوختانده شد که صرف قسمتی از آن شش ماه کامل ده ها حمام در اسکندریه را به جوش در می آورد.

ولی سؤال فاجعه انگیز غیر قابل حل این است که جناب خلیفه عمر؛ برخلاف عجله ای که برای تکثیر قرآن پیش از خلافت خود داشتند؛ ظرف ده سال خلافت خویش نسخه تدوین شده را زیر بالشت نگه داشتند و گویا توشیح نفرمودند که تکثیر شود. تا اینکه ایشان هم مُردند و نسخه متذکره را حضرت حفصه دختر شان و خانم حضرت محمد برداشت و سالیان دیگر هم نزد او محبوس بود.

رویهرفته با گذشت دو دهه یعنی بیست سال از رحلت حضرت محمد؛ به همان پیمان که بلاد اسلامی توسعه یافت نسخه ها و روایت های دست نوشته و نانوشته مختلف و متضاد در هر گوشه پیدا شدن گرفت و مروج گردید و در نتیجه فشار ها بر خلافت حضرت عثمان بالا گرفت تا نسخه واحده ای از قرآن آماده شود و در سراسر بلاد اسلامی رعایت و قرائت آن اجباری گردد؛ که بالاخره نسخه ای آماده و روی پوست دام های سلاخی شده تکثیر گشت؛ چون هنوز کاغذ و چاپ در دسترس خلافت اسلامی نبود.

۵۰۰ نمونه از همین نسخه هاست که در جنگ صفین به عنوان پرچم صلخواهی! و حکمیت؛ توسط لشکریان معاویه ابن ابوسفیان بر سر نیزه ها افراشته میشود!

مؤرخان بزرگ اسلامی و بشری متفق القول اند که بخصوص دربار حضرت عثمان تحت نفوذ سنگین ابو سفیان، قبیله و «حزب» مربوط به او قرار گرفته بود. با اینهم حکم بر اینکه آنان توانسته باشند بر قرآن هم اثر بگذارند؛ آسان نیست. مع هذا لا اقل این پرسش لاینحل باقی می ماند که چرا نسخه تدوین شده در زمان خلیفه اول که از نزد حضرت حفصه گرفته شد؛ با امانت آرشیف نگردید و در قطار سایر نسخه های باطله به آتش کشیده شد؟

آیا این نسخه تدوین شده در روز های اول اسلام؛ چه اشکال داشت که اولاً از تکثیر آن در ده سال خلافت حضرت عمر؛ خود داری گردید و ثانیاً به حساب نسخه های ضاله در کام آتش رفت؟

از نظر عقل سلیم می بایستی نسخه نخستین؛ معتبر تر و اصیل تر باشد و هم میتواند نباشد که درین صورت فقط موجودیت آن در آرشیف خلافت؛ میتوانست حلال پرسش ها قرار گیرد.

به هر حال آن نسخه نمیتواند در جمع هزاران نسخه دیگر شمرده شود؛ چرا که رسماً و در مقام خلافت اسلامی و توسط صحابی معتبرتر پیامبر و حافظان معتبر تر قرآن تدوین گشته بود و بزرگترین سند رسمی تاریخ اسلام به شمار میرفت.

منجمله به دلیل اینکه ریاضی دان اسرار آمیز ما جناب صدیق افغان با فورمول ها و محاسبات تنبیهی کرده اند که نسخه موجود یا نسخه عثمانی قرآن شریف؛ دقیقاً کتاب تألیف شده توسط خداست و ایشان لابد از خود خداوند هم در زمینه پرسیده اند چرا که «نمبر تلفون» آن ذات را در اختیار دارند!!؛ لذا از بحث بیشتر درین رابطه می گذریم و به گام چهارم ابوسفیانان نگاهی می اندازیم!

این گام با عصیان علنی و بالاخره رویا رویی جنگی ی پسر ابوسفیان جناب معاویه (جنگ صفین)؛ علیه خلیفه چهارم حضرت علی برداشته شد و مانند موارد دیگر به سهولت ثمر داد .  
با این گام نه تنها قدرت سیاسی مستقیماً و کاملاً به خاندان ابوسفیان انتقال کرد بلکه میان جامعه اسلامی درز خونین و التیام نیافتنی افتاد .

حضرت محمد به حیث پیشوای برده گان و زحمتکشان؛ هنوز فرصت نیافته بود بساط اقتدار طبقات حاکمه را دگرگون کند و بیروان کم تجربه و کم دانش و کم استعداد شان – گذشته از دسته های خطر ناک منافقان – حریف کارگشته گان و طاران ابوسفیانی نبودند و نشدند . بنابر این هیچگاه پایه های حاکمیت و جایگاه طبقات متحول نگردید و لهذا تصرف قدرت توسط ابوسفیانی ها چندان مهارت هم کار نداشت !

اما آنان برای کسب و نگهداشت « مشروعیت »، دوام اقتدار شان و توجیه جنایات هولناکی که مرتکب میشدند؛ به طرح و تدوین ایدئولوژی ی شکلاً اسلامی پرداختند . برای این منظور گذشته از نویسندگان اجیر درباری؛ علمای یهودی هم به انگیزه اشتراک منافع با ابوسفیانی ها و نفوذ در دستگاه های اسلامی؛ استعداد ها و تجارب و امکانات خود را در اختیار خلافت معاویه و جانشینانش گذاشتند . (به فرموده دکتور شریعتی جهت ساختن « مذهب علیه مذهب »!)

البته در قرآن؛ دیگر نمی شد به طور مستقیم دست برد؛ لهذا به تفسیر های من در آوردی از آن پرداختند و بر آن حواشی و تعلیقات تخدیر کننده، تحمیق کننده و گمراه کننده توده ها را چسباندند .  
به موازات آن؛ به طرزی سرسام آور به جعل حدیث یا سخنان منسوب به حضرت محمد پرداختند .  
جادو و تدابیر سیاسی مبتنی بر روانشناسی جادو گرانه نیز به مدد اسلام ابوسفیانی آمد و قریباً تمامی طامات و شطیحات و خرافات روی زمین را در اسلام ابوسفیانی تزریق نمود .

این آفت قرآن را از کتاب خواندنی و یاد گرفتنی و دانستنی به کتاب رمز و راز؛ به نوعی « تابوت عهد »  
مبدل کرد، پیشوایان اسلام به خصوص حضرت محمد را به بُت های پرستیدنی و چیز های فوق بشری تعویض نمود . تا مبدا کسی متوجه شود که دم و دستگاه و اسلام ابوسفیانی سرا پا ضد محمد و اسلام محمدی است؟!

دیگر باید به دنبال گرفتن نام حضرت محمد مبدا «صلوات» یاد کسی می رفت و در جریان یک نشست و ختم و خیرات و مُرده خاک کردن و حتی همخوابگی و جماع و حتی حتی حتی رفع حاجت کردن ... باید درود های ملغلق و بی معنی ولی از لحاظ جادو بسیار مؤثر؛ خوانده میشد .... اولاده بدبخت مردم بانیست چیز هایی از شکم مجانین و منافقین برآمده چون «منظره مرگ» را میخواندند و باور میکردند! ... جلسات تعلیم و تعلم و مرافقت و حل المسایل نماز به گردهم آیی های جبری و خشک و تشریفاتی محض بدل شد و سایر مناسک عبادی همچنان از محتوای وحدت بخش و بیداری بخش و ارتقا دهنده اخلاقیات و فضایل تهی گردانیده شدند ...  
در یک حساب سرانگشتی طاران ابوسفیانی در قبال گرفتن همه چیز از محمد و آل محمد و اصحاب صدیق محمد چون ابوذر؛ به آنان ورد اجباری و تکراری « **صل الله علیه و اله و اصحابه اجمعین!** » و انواع کشار تر آنرا بخشیدند . روز مولود و وفات برای حضرت محمد تعیین کردند، شعرا و باوه سرایان تلغین شده توسط قرآن؛ به نعت سرایی ها و رجز خوانی های پر از غلو و اغراق و جعل و تقنین ... پرداختند . تهمت های فراوان معجزات و شفاعت های ضد قرآن و ضد سیرت عیان حضرت محمد را به پایش بافته و بسته رفتند ... تا « عوام کالانعام » را شاد و راضی نگهدارند! ...

در ایدئولوژی اسلام ابوسفیانی مانند ایدئولوژی ی تمامی طبقات حاکمه تاریخ؛ طرح مفاهیم و بیان تضاد ها و تفاوت های « زمین تا آسمان » طبقاتی تحریم و تکفیر شد و چون قرآن حاوی چنین مفاهیمی بود بالاخره آن را به پوش ۷ لته و فراتر رسانیدند که گویا ثواب هر پوش لته چند طبقه جنت خواهد بود!!

تمام ثواب و علت وجودی ی قرآن به تلاوت کردن و ختم کردن و قرائت در نمازها و مرده خاک کردن و تعویذ و طومار ... منحصر گشت . مسابقات تلاوت قرآن چون المپیاد های ورزشی و هنری ی جهانی رایج گردید تا مبدا حرفی از دانستن و فهمیدن قرآن مطرح گردد . گپ به جایی هم رسید که تحت نام « بسته شدن دروازه اجتهاد » در واقع همه چیز را مهر و لاک کردند و و قیحانه اعلام گردید که قرآن در حد فهم بنده نیست و کسی که ادعای فهم قرآن کند ؛ کافر است و مباح الدم !!

یعنی با اسقاط حاکمیت مستقیم خاندان ابوسفیان پس از یک قرن هم ؛ چون اساسات قدرت سیاسی همچنان با بر جا بود ؛ این ایدئولوژی ادامه یافت و اسلام ابوسفیانی بدون ابوسفیانیان ؛ سلطه بر روح و روان مسلمانان زحمتکش و بی امتیاز و بهره ده و بهره کشی را ادامه داد و ادامه میدهد .

**تشیع و تصوف** اساساً جهت مبارزه با اسلام ابوسفیانی به وجود آمد و شاخ و پنجه پیدا کرد ؛ اما منجمله به دلیل معامله های سیاسی پیشوایان بی کفایت و ابن الوقت کار چندان از پیش نبرد و مخصوصاً تشیع نتوانست از همان کانالیزیشن و فورماتینگ (چوکات بندی) که ایدئولوژی اسلام ابوسفیانی پدید آورده و نهادینه کرده بود پا فراتر نهد و لذا شیعه گری در مقیاس تاریخی به تکاپوی مرغان اسیر در داخل قفس صیاد شباهت یافت .

رفته رفته « جنگ هفتاد و دو ملت » ی این مرغان با یکدیگر و پرت و پوست شدن پیهم شان ؛ اسباب عریض شدن و غلیظ شدن دیواره های قفس را فراهم کرد . دشمنان اسلام محمدی که از همان آغاز با اغراق در مقامات و کرامات حضرت علی ؛ وارد عرصه تشیع نیز شده بودند ؛ آنرا به بیراهه هایی کشانیدند که به ویژه در عمل حین قدرت سیاسی ؛ روی جباران ابوسفیانی و جهال و بیماران روحی ی خادم آنها را سفید کرد .

بدینگونه و نیز بر اساس شواهد و اثباتیه های متعدد تاریخی و منطقی و عقلانی و علمی ؛ محمد و دعوت عظیم او ؛ مظلوم و مهجور و حتی مدفون گردید و در آخرین تحلیل ماحصل خیزش این ابر مرد نادرهء عالم بشری ؛ گویا این شد که به کلمهء خودش ؛ جمعی « بله » بام تا شام خوانده بروند :

صلی علی محمد — صلوة بر محمد — برکات بر محمد — رحمت بر محمد! ...

نه تنها دیگر باسواد ساختن ده نفر شرط آزادی یک فرد اسیر و زندانی ی با سواد نبود و جستجوی علم حتی در چین و ماچین ؛ بر زن و مرد مسلمان فرضیت و حتمیت و مبرمیت نداشت بلکه چنین ایدئولوژی و اسلامی ؛ خود باسواد را بیسواد و آدم را حیوان میکرد .

به جدول « حالت مسلمانان در آمار گیری نفوس و شاخص های مقایسوی جهان امروز : » یا محاسبه و مقایسه ۱۴ میلیارد مسلمان اسیر اسلام ابوسفیانی با کتلهء کوچک و غالباً آوارهء ۱۴ میلیون یهود در عرصه های علم و تخنیک و ثروت و مقامات و مراتب جهانی ( ضمیمه در پایان همین مجلد ) نگاه کنید ؛ مگر جز این بوده است و جز این می یابید !!

\*\*\*

**گر بماندیم زنده : بردوزیم جامه ای کز فراق چاک شده  
ور بمردیم : عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده**

## زینہء ۵۳؛

### آیا هر جانور دو پای ؛ انسان است ؟

کنار دروازه منزل یک همصنفی ام رسیده ام ؛ پدرش پس از ادای نماز صبح بازگشته و می خواهد داخل منزل شود . میگویم :

کاکا ؛ سلام ؛ به نور جان ( همصنفی ام ) کاری ضرور دارم ؛ خانه هست ؛  
می گوید :

بچیم ! در این گل صبح ؛ انشاءالله خیرت که هست !!  
پاسخ میدهم :

خیرت است ؛ خوب دنیااست یگان ضرورت پیش می آید .  
میگوید :

بیدارش می کنم ؛ می فرستم و با بدرقهء دعا و تشکر من ؛ می رود . لحظه ای بعد نور می آید ؛ چشمانش خواب آلود است . پس از مصافحه می گویم :

بخشی زحمتت دادم ؛ بایسکلت را کار داشتم ؛ اگر در موقع درس رسیده نتوانستم ؛ معذرت مرا به استادان تقدیم کن !

به سواری بایسکلت نو و شیک نور ؛ اینک نزدیک های منزل قاضی ستیز در ده رسیده ام ؛ مانند چندین پست و بلندی پیشین ؛ اینجا نیز پیاده می شوم و باید بایسکلت را تا فراز کوتل با خود بکشم .

بالای کوتل چیزی در برابرم سیاه می زند و صدای ضربت ها شنیده می شود . چون به محل می رسم مرکبی که جوال بزرگ بار ؛ بر دوش بسته است ؛ به بغل افتاده و صاحبش که مرد میان سالی است ؛ او را به شدت می زند و دشنام میدهد !

بایسکلت را به گوشه ای تکیه می دهم و بدون حرف و سخنی می روم ؛ تناب را باز می کنم . جوال از مرکب رها می شود و حیوان آنرا بر پا می ایستد .

وقت و حوصلهء بیشتر ندارم . بایسکلت را می گیرم ؛ سوار می شوم و به راه خود ادامه می دهم .  
از عقب این آواز را می شنوم :

— هو حرامی ! ایستاد شو ؛ این جوال را که باز کردی ؛ به خر بسته کنیم ! اینقدر کلان کاری را که من هم کرده می توانستم !!

از کوره در می روم و برایش می گویم :

باش ؛ اول من خر را بشناسم !

کوتل نشیب می شود ؛ اینک حاجت به پای زدن بایسکلت نیست ؛ این فراغت ؛ فرصت بیشتری به دماغ میدهد .  
لذا این اندیشه به سرم هجوم می آورد :

کاشکی آرزو می بود و آن مسجد و آن اهالی نجیب و با فراست که در پنج ساله گی ام ؛ به جرم اینکه خر ؛  
مرا به زمین زده بود ؛ آدم با شعور تر از این آدم را محاکمه و جریمه کردند !

به منزل قاضی ستیز می رسم و با او ملاقی می شوم ؛ حیران می ماند و پرسش هایی میکند .

آن قدر زیر تأثیر این رویداد اخیر هستم که گپ های اصلی به دهانم نمی آید !

جریان را به قاضی حکایت می کنم و بدون معطل ماندن به تبصرهء او ؛ می پرسم :

به راستی ؛ از آن دو تا کدام یک خر است ؟

قاضی می گوید :

راحت باش !

میگویم ؛ لطفاً شما مرا راحت کنید . آیا همین اشرف المخلوقات است و خداوند برای پیدا کردن چنین حیوانی به

خود « احسن الخالقین » گفته است ؟

آیا تاج کرامت بشری را دین اسلام بر سر همچو جانوری هم نهاده است ؟؟؟

قاضی با رقت احساس میگوید :

فرزند نازنینم ! اگر خود را اینطور ضعیف بسازی ؛ در راه درازی که پیش روی داری ؛ سختی ها و مشقات زیاد می شود ؛ خدا نخواست در نیمه راه از پای می افتی ؛ بیا کمی دم بگیر ؛ صبحانه شائسته ای برایت دارم و پسانتر صحبت می کنیم !

وقتی صبحانه شامل قیماق خام و کشمش و بادام و نان گرم و جای صرف می کنیم ؛ به وضوح احساس می نمایم که در دماغ انرژی کافی رسیده است ؛ احتمالاً و جنانم نیز تفاوت می کند . قاضی لبخندی می زند و میگوید : هر آدم دارای کمترین احساس و غرور بشری در همچو یک حالت دگرگون می شود و چون تضاد شدیدی بین احکام و تلقیات دینی را با واقعیت سرسخت موجود می بیند ؛ ناگزیر دین را زیر سؤال می برد . بسیاری دین های گذشته به همین ترتیب و به همین دلیل از بین رفته اند !

تصور کن :

وقتی آدمی بر آدمی دست یافته و ضمن شکنجه دادن و تمسخر کردن او و چه بسا تعرض بر نوامیس و حریم های شرافتی اش ؛ غالباً آهسته آهسته او را می کشد ؛ آنکس که می بیند چنین مظلومانه گشته می شود ولی در آن لحظه دین و حتی خدایی نیست که به دادش برسد و نجاتش دهد ؛ چه احساسی دارد ؟ من ابدأ قبول نکرده ام و قبول کرده نمی توانم چنانکه دروغ پردازان و محال بافان مغرض یا نادان شایع کرده اند و یا کتاب های پوچ و مزخرفی را سیاه ساخته اند ؛ چنین روز بر گشته گانی با شور و شغف و شکر و حمد و ثنا پذیرای چنان سرنوشت های شوم و تلخ گردند .

کم از کم ؛ قاتل یا قاتلان خویش را نفرین می کنند ، پست ترین جانور می دانند و فاقد کرامت بشری و هر صفت دیگری که مشخصه و منسوب انسان است ، می شمارند و چه بسا هر دو گونه احساس ها و تلقیات خود را به جر و با نهایت خشم بیان هم می کنند .

لهذا درین مورد ؛ اول باید خود معنای « دین » را بدانیم و باز دلایل احکام و تعلیمات آنرا !

دین ؛ چنانکه مثلاً در آیه « مالک یو الدین » به وضوح فهمیده می شود ؛ به معنای آخرت و عاقبت و دنیای بعدی

یا زمان پسین است .

صفت دین مخصوصاً طوری که در اسلام آمده « بشیر و نذیر » می باشد . یعنی از عاقبت عمل و حتی نیت بد به کیفر و مجازات بیم می دهد و بر عکس در سر انجام عمل و نیت نیک ثمرات و برکات ارضا کننده و غرور انگیز را نوید و بشارت می بخشد .

از اینکه بشر ؛ موجود بالقوه دارای عقل و فکر و شعور است ؛ همیشه در مورد فردا و عاقبت خود اندیشه و نگرانی دارد ؛ بدین جهت موجودیت آرمان و هدف و نصب العین برایش دارای اهمیت مطلق است .

اینجاست که دین با آنهمه توصیف و ترفیع مرتبه و مقام بشر و انسان ؛ آرمان های متعالی انگیزنده و شخصیت ساز و اخلاق پرور را به او القاء می کند و در واقع او را به همین جهت هم در راه می اندازد .

لهذا به راستی هر جانور دو پا ؛ بی دلیل و موجب نه اشرف مخلوقات است و نه صاحب کرامت انسانی ؛ صرف نظر از اینکه این مفاهیم با چه عبارات و کلمات بیان شده ؛ اینجا مقصد این نیست که جانور دو پای ؛ بلا قید و شرط چنین هست بلکه مقصد این است که چنین باید باشد ؛ چنین باید بشود !

ولی اینکه متأسفانه دین بالاخره ابزار قدرت و دکانداری و سیاست شده است و می شود ؛ در واقع قبل از همه از

دین بودن بر می آید .

سؤال « چاره چیست؟ » سؤالی است که زمانه و هستی و کائنات منحیت امانت و رسالتی پیش روی همچو شما جوانان و مردان و زنان آینده قرار داده است!  
من بندهء عاجز هم زیاد تر از این قدرت و توان فهم همچو مسایل کوه مانند را ندارم!

## زینئه ۵۴؛

### خدا ؛ یک مرد ریشو نیست !

بالاخره قادر می شوم روی دلایل این راهپیمایی غیر مترقبه ام که مخصوصاً در زمان مذکور خطراتی هم داشته است؛ به سخن آغاز کنم :

قاضی صاحب! بیم داشتم که امروز دارالوکاله نخواهید آمد و برای امر مورد نظر و نیاز من دیر خواهد شد .  
نمنا می کنم هر چه زود تر با من به شهر بروید . من به یک طریقی .... ( میزبان شب چارشنبه ) را پیش تان می آورم .  
ضمن تصریح این تقاضا ؛ جریان حاجت خود را برایش شرح دادم و با دلایل و براهین کافی این را که حتی سخنی بیشتر از این ؛ نباید توسط این مرد ؛ در مورد پری بالا کشیده شود ؛ خاطر نشان کردم .  
قاضی ستیز با من به راه افتاد . ولی در جریان صحبت ها معلوم می شد که نمی تواند بر دلخوری اش نسبت به آن همنشین دیرین غلبه کند .

بالاخره ضمن اینکه ابراز داشتم من این را که او سوء قصدی علیه شما داشته باشد ؛ باور کرده نمی توانم و حتی دعوت غافلگیر کنندهء شما ؛ توسط آن شخص دیگر هم نظر به سطح برداشت و فرهنگ مردم ما با حسن نیت و رواداری توأم بوده است ؛ افزودم :

به شما عذر می کنم که این کار را برای من انجام دهید و او چون خودش هم خواسته است ؛ با صحبت شما و معلوماتی که برایش می دهید حتماً متقاعد می شود و دست از این دیوانه گی که تنها سر و صدایی در رابطه به نام بی الایش پری من خلق خواهد کرد ؛ بر می دارد .

حتی اگر شما با او نورمال برخورد ننماید ؛ این کار را به صورت یک حکم و خواست خود هم می توانید بالایش تحمیل نمایید . در کمتر از ۵ ماه این مشکل من برای همیشه حل می شود . پری جهت ادامهء تعلیم و تحصیل منطقه را ترک میکند و دیگر نام شریف او برای همیشه وزین و پاکیزه خواهد ماند!  
قاضی گفت :

بیا پناه به خدا ؛ آنقدر چیز را از دست نخواهم داد که از فیض محبت ملکوتی شما دو دلداده هزار برابر آنرا قبلاً نصیب شده ام .

چون به شهر رسیدیم ؛ قاضی گفت :

تو برو دارالوکاله را باز کن . من خودم به خانه او سر می زنم ؛ اگر موجود بود ؛ او را برای ملاقات آماده می کنم و می آیم . اگر صحبت ما گرم گرفت و دیر کردم ؛ مکتبت برو که از درس نمائی .  
وقتی دارالوکاله را گشودم ؛ آمد و رفت هایی شروع شد . دیدم حال کار و صحبت با مراجعان را ندارم . دارالوکاله را واپس بستم ؛ رفتم ، با سپاس بایسکیل همصنفی ام را تسلیمش کردم و مراجعت نمودم .  
قاضی ستیز را دیدم که از ساحهء دارالوکاله به شتاب دور شد . نگران شدم ولی چاره ای نداشتم جز آنکه همانجا انتظار بکشم . دارالوکاله را باز نکردم . ولی در همان حوالی پرسه می زدم ؛ بیشتر از دو ساعت گذشت ؛

هرچه تلاش می کردم دلایل آرامبخش برای خود پیدا کنم و خود را تسلی دهم ؛ نتیجه بر عکس می شد . در اواخر احساس کردم تب دارم و پیهم گرم و سرد می شوم .

تکرار آمد و رفت های یک زن چادری دار و یک دخترگ شش هفت ساله به دروازه دارالوکاله سؤالاتی در ذهنم پدید آورد ؛ به همان دلیل دروازه دارالوکاله را گشودم و منتظر آنان ماندم . درست حدس زده بودم . یکی از زنان همان آشنای ما بود . باری دیگر آمد و قاضی را پرسان کرد ؛ گفتم :  
جایی رفته اند ؛ امر کنید ؛ اگر من بتوانم اجرا می کنم .  
گفت :

نه خیر ؛ کدام کار دیگر نیست ؛ خود شان صبح منزل ما آمده بودند ؛ ما عراضی داشتیم برایشان گفتیم . به ما اطمینان دادند که مشکل ما را حل می کنند . فقط می خواهیم بدانیم چطور شد ؟!  
گفتم :

مادر ! قاضی صاحب که صبح منزل ... رفته بودند تا کنون بر نگشته اند ؛ منزل شما ...  
گفت :

بدبختی ما همین است که همان خانه ماست و مصیبتی بالای ما نازل شده است !  
گفتم : چرا ؛ خدا نخواسته باشد ! شام چارشنبه من یکجا با قاضی صاحب مهمان شما بودم ؛ آنوقت که خیر و خیریت بود ؟  
زن گفت :

حالا هم در ظاهر خیر و خیریت است ؛ مگر ما سه تا اناق ها دیروز از نیت پست این مرد پست خبر شدیم . صبح به قاضی صاحب گفتیم که اگر او این پستی را می کند ؛ اول طلاق و حق های هر سه ما و اولاد های مان را بدهد ، باز چار طرفش قبله .

برای هر کدام ما جدا جدا - بای ؛ نی غریب - شوی های کاکه کاکه پیدا می شود . ما دیگر ماندن والایش نیستیم و فامیل های هر سه مان هم همین حالا خون می خورند .  
صبح ؛ خدا یک برابر کرد ؛ قاضی صاحب رسید . ما را مانع شد که دست به عمل های دیگر بزنیم !  
صبر و طاقت هم حد و اندازه ای دارد . تنها به خاطر اینکه خدا مرد است ؛ زن باید اینهمه ظلم و ستم ببیند !!

از این سخن خانم تکان شدیدی خوردم ؛ افکارم به جا هایی ره کشید که تا کنون خیال هم نمی کردم . مرد سالاری حتی به زن قبولانده است که خدا و آفریننده هستی ؛ یک مرد - و آن هم لابد یک مرد ریشو - است !!  
نعوذ بالله !

مدتی زن سکوت کرد . دیدم ترق چاشت است و این هم خانمی است که بار ها در خانه اش مهمان بوده ام و نان و نمکشی را خورده ام و از همه مهمتر ؛ موجودی از ردیف پیری من است ؛ پیری من مظهري از خدای من و همه هستی است و این خدا دیگر ابدأ مرد - و آنهم یک مرد ریشو - نیست !  
شاگرد هتلی از راه رد شد ؛ صدایش کردم و ازش خواستم که هر چه از بهترین ها و پاکترین ها دارد ؛ برای مهمانان من بیاورد . این کار را بر خلاف امتناع های زن عملی کردم . اتفاقاً هتلی احترام و ارادت خاصی به قاضی و به طقیل وئی به من داشت . نان خوبی آورد و سرویس کرد .  
زن گفت :

برادر ! تو که با من نشینی ؛ من هرگز لب به نان نمی زنم . چه فرشته ای هستی ؛ من در عمرم برای اولین بار فرشته را می بینم .  
گفتم :

فرشته شما زن ها ، شما مادر ها هستید . شما هستید که ما هستیم . هرکس ؛ هر وقتی برای شما گفته و قبولانده که خدا مرد است ؛ بدترین جنایت را عملی کرده است . خدا نه مرد است و نه زن و اگر ؛ احیاناً جنسیتی داشته باشد ؛ حتماً زن است چون زن ؛ زنده گی است و خدا آفریده کار زنده گی !



شاگرد هوتلی که آخرین چیز مورد ضرورت را آورد نا خود آگاه دروازه دار الوکاله را بست و روی لوحه عقب در را که در آن «وقت نان و نماز است» نوشته بود؛ به جانب بیرون استقامت داد.  
حتی قبل بر این؛ زن چادری اش را به یکسو افکنده بود؛ از فرط حسن و تناسب اندامش حدس زدیم که حتماً باید دختر... خان باشد.

من مقداری نان در قابی گرفتم و روی میز کار دارالوکاله گذاشتم و گفتم:

مادر؛ مادر قرآنی و قیامتی ام!

لطف کنید با صرف نان غریبانه ما؛ ما را سر فراز نمائید. من که قادر نیستم برابر به آنهمه مهمانی های لذیذ و پر محبت شما اینجا به شما خدمت نمایم!!  
نان صرف شد. زن دعای عجیبی کرد:

خداوندا؛ زن هستی یا مرد؛ من بنده و پرستنده تو هستم. ترا به خودت قسم میدهم که ما را ازین بلا ها نجات بده و به این فرشته ات هم مقام و مرتبه اولیای خود را عطا کن!

شاگرد هوتلی وقتی پشت ظرف هایش آمد؛ نزاکتاً دروازه را تک تک کرد. زن چادری اش را پوشید. من دروازه را گشودم و اتاق تخلیه و تصفیه شد!  
صرف نزد هر کدام ما یک گیلای جای بود.

قاضی سبزی با همان مرد مورد نظر من و زن؛ یکجا رسیدند. مرد خانمش را شناخت و بلافاصله به نام یا با نام مستعار مخاطبش قرار داده گفت:

از برای خدا؛ این شما را چی شده است؛ هرکس هر چیزی برای شما گفته، بد کرده، لعنت به تخم و طایفه اش. شما سه زن سه طبقه جنت برای من هستید. من دیگر نه دیوانه ام نه احمق. به لحاظ خدا خانه بروید؛ هر سند و اطمینان و حق و بخش که می خواهید؛ این قاضی صاحب و شما، حتی سر و جانم را می خواهید هم همین آدم صاحبش است!

بروید شب قاضی صاحب مهمانتان است؛ سرشته بگیرید؛ به شیطان لاجول بگوئید.

زن گفت:

تا قاضی صاحب به زبان مبارکش نگوید قبول نمی کنم.

قاضی گفت:

من تا همین حالا پشت گپ شما می گشتم. هرچه بوده یا نبوده تمام است؛ بروید خوش و خرم زنده گی کنید. تو کل به خدا داشته باشید. من خوش شدم که اینجا آمده اید و جای دیگر نرفته اید. اینجا همان خانه خودتان است؛ عزت شما؛ عزت ما است!

زن اندکی مکث نمود و احتمالاً اشک هایش را پاک کرد و بعد گفت:

قاضی صاحب!

حالا که شما می گوئید؛ برو؛ اگر گورم کنده گی باشد هم میروم. مگر اگر راستی شب می آمدید؛ این بچه فرشته خودتان را که سر از حالا بچه قرآنی و قیامتی من شد؛ هم با خود بیاورید. من به انباق های خود نشان میدهم که آدم چه هست و چه قسم می باشد!!

## زینہء ۵۵؛

### عشق برای « برترها و برترین ها »:

شاگرد هوتلی پشت ظرف های چایش آمد . زن و شوهر هر دو رفته بودند .  
قاضی سبزی گفت :

بچیم! خلیفه هوتلی را بگو که یک اتاق پاک برای ما آماده کند ؛ یک ساعت استراحت می کنیم .

لحظه ای بعد دارالوکاله را بستیم و در اتاق مورد درخواست قاضی رفتیم :

من بیقرار بودم . می خواستم بدانم که خطر معطوف به قداست و لطافت نام پری مطمئناً رفع شده است یا  
چطور ؟ این استفهام را از قاضی سبزی کردم ؛ گفت :

بچه ! شما دین و ایمان مرا برهم و درهم کردید . به نظرم می آید که خدا اراده کرده است پیامبری از جنس  
زنان مبعوث کند . العیاذُ بالله !

علامات را کاملاً غیر عادی می بینم . وقتی از تو جدا شدم و طرف خانه این یارو می رفتم به نظرم آمد که  
یک موجود ماوراء الطبیعی با من همراه شد . درست یادم نیست که من دروازه را دق الباب کردم یا آن موجود  
ماوراء الطبیعی !

به هر حال ؛ من چه می خواستم و خدا چه کرد ؛ هیچ قابل مقایسه نیست !

یکی از زنان یارو پشت دروازه بود ، چون یارو را جویا شدم گفت :

همین لحظات از خانه بر آمده است ؛ ولی وقتی خود را معرفی کرده خواستم ؛ حینی که او آمد به دارالوکاله  
روانه اش کنید ؛ زن دروازه را گشود و ندانستم چطور شد که هر سه زن و بعضی اولاد های کلان شان یکجایی پیدا  
شدند . مرا در بین گرفتند .

چیزهای زیادی می گفتند ؛ مانند اینکه خون ما به گردن شماست ؛ یا ما را نجات دهید یا به دست خود گورمان  
کنید و غیره . پرسیدم :

گپ چیست ؛ چه ریخته ، چه پاشیده ؟!

گفتند :

این هوسباز از زنده گی خلاص شده و حالا پشت زن چهارم دوان است ؛ ما امروز می خواستیم چنین و چنان  
کنیم ؛ حالا که خدا شما را به ما رسانده ؛ شما بگوئید چطور کنیم ؟

من به خاطر آنچه تو گفته بودی ؛ پرسیدم :

او کی را می خواهد زن چهارم خود بگیرد ؛ او را می شناسید ؟

گفتند :

اگر می شناختیم ؛ یک ترتیب به آن بیچاره اطلاع می دادیم که فریب این پست هوسباز را نخورد و حیات خود  
را تباه نکند ؛ اگر می دانستیم خودش کاره ای نیست ؛ فامیل و اقاریش را هوشیار می کردیم .

کارهای این ؛ همیشه سرپت است . ما سه بار تجربه کردیم . امتحان چهارم کار کدام حیوان دیگر است ؛ ما  
شکر بشر و انسان استیم !

حالا که خدا شما را به ما رسانده ؛ ما از شما می پرسیم که کاری برای نجات ما و خانواده ما کرده می  
توانید ؛ می کنید و یا نی ؛ ما به حکومت برویم . هر چه بادا باد !

من زنان را تسلی و برایشان اطمینان دادم که هر قسم گوشش بنده گی را می کنم تا خواست خدا چه باشد ؟  
خلاصه اینسو و آنسو بسیار دویدم تا که پیدایش کردم و جریانات را برایش گفتم . او می خواست از حرکت شام

جارشنبه ما آگاهی کسب کند ؛ گفتم :

دلیل آمدنم به منزلت هم همین بود که تشویش داشتم ؛ تو پریشان و خفه نشده باشی !

ضمن پردازش های دیگر ؛ آن رویداد را هم یک طوری به همین مسأله چسباندم . او باور کرد . قبل از هر چیز به توبه و تضرع پرداخت و از اینکه زن هایش مسایل را به من موکول کرده اند ؛ اندکی نفس به راحت کشید و بالاخره گفت که :

روی رقابت و حسادت با فلانی یک حماقت در ذهن خود کردم و فقط یک خواهر خواندهء مورد اعتماد داشتم ؛ همو را گفتم ؛ معلومات کند که فلانی چرا دخترش را به فلانی نداد ؛ نقطهء ضعف او چه بوده که من آن را پُر سازم . ما خیال داریم که زنده گی بی رقابت و همچشمی و سیالی مزه نمیدهد ؛ اما وقتی یارو به خانه اش رفت و دریافت که زاگی هم بر جا نمانده ؛ مجدداً مراجعه کرد و حتی به گریه افتاد که او را نجات دهم !

گفتم : به کسی مانند تو بوالهوس من می توانم ضامن شوم !!  
خلاصه شیرهء جانش را کشیدم و دیگر تمام هوا ها را از سرش بیرون کردم !  
بدین ترتیب تمام مسایل چنان حل و فصل و رفع و دفع شد که حتی نیاز به اشاره و کنایه ای هم به دوست دختر تو نیافتاد !

در عین حال که از شادمانی در پیراهن نمی گنجیدم ؛ گفتم :  
قاضی صاحب ! با تمام آنچه خود دیدید و حس کردید و فرمودید باز هم می گوئید : « دوست دختر تو » ؟  
قاضی گفت : چرا ؟ کپ بدی گفتم ؛ مگر شما دل دادهء هم نیستید ؟  
افزودم :

فکر می کنم چیزی ماورایی تر میان ما هست ؛ چرا هر دو تصمیم و میل و اراده نداریم زن و شوهر باشیم اما آرزومند بودیم و هستیم که یار برتر و برترین هم باشیم و راه مشترکی را طی کنیم که شاید خداوند ما را به همان هدف خلق کرده و باز ؛ به هم رسانده است ؟  
قاضی با تعجب گفت :

این چیز ها را من فهمیده نمی توانم ؛ مگر شما همدیگر را لمس نمی کنید ؟  
گفتم :

قاضی صاحب ؛ از شما چه پنهان ؛ این داغ های رخسارم ؛ نشان انگشتان پری است !  
متعجبانه تر گفت :

— و با اینهم !!

پاسخ دادم :

— با این هم تصمیم چنان است که تا سی ساله گی پری ازدواج نخواهد کرد و فقط وقف تعلیم و تحصیل خواهد بود . در امر ازدواج هر دوی ما آزادیم ولی در همراهی برای جهانشناسی و معرفت حتی الامکان از هم جدا نخواهیم شد . قاضی گفت :

من به این راز شما پی نمی برم ، برای من و بسیاری مردم دنیا و حتی برای صوفیان و مرتاضان عشق انسان ها برای ازداج کردن است ، مخصوصاً که یکدیگر را چنین خونین و مالین هم بکنند !

## زینئه ۵۶ ؛

### در پرنیان زیبایی و دریای درد :

شب را باز به منزل همان یارو رفتم ؛ چرا که چندین بار دیگر به ویژه از طرف زنان تقاضا شده بود .

من جهت اطلاع دادن به خانه و مخصوصاً کسب اجازه از پدرم که دو شب پیش نا آرام شده بود ؛ باری به کلبه مان رفتم . این بار دستم کاملاً خالی بود ؛ چون نه تنها در روز ؛ کار و عایدی نداشتم بلکه خرج اضافی هم کرده بودم . پدرم به راحتی دعا و رخصتم داد ولی مادرم گفت :

بچیم ! هر چیز این دنیا عوض دارد ؛ باز مادر پری یک دسترخوان بُر ، برای ما روان کرده ، فردا یک چیز مناسب بیار که در قاب ایشان بگذاریم . گفتیم :

مادر ؛ سر این چیز ها فکر نکن ؛ کار سازی در بالای سر و دور و بر و درون جان و قلب ما وجود دارد . چون عجله داشتم ؛ به شتاب از حویلی بیرون شدم . پیغام آمد که مادر صدا دارد ؛ ناگزیر برگشتم . مادرم باز به تأکید گفت :

– بچیم ؛ گپ مرا فراموش نکنی ؛ یک چیز بیار که من پیش آنان کم نیایم ؟  
این کلمات از زبان مادرم معنی و قوت و نیرویی بی سابقه و قیاس ناپذیر داشت . گفتیم :  
به چشم ؛ مادر ! به زور خدا همانطور که نیت کرده ای ؛ خواهد شد .  
به دوش خود را به منزل موعود رسانیدم .  
همه چیز آماده بود . دستانم را شستم و کنار دسترخوان نشستم .  
نان صرف شد . ولی یارو مهماندار ما آمد و گفت :  
خانم ها همه عجیب تقاضایی دارند . دو پارا در یک موزه کرده اند که شاگرد قاضی صاحب داخل بیاید و جای را با ما صرف کند .

موافقت شد . ولی درین ضمن من سؤال های پری را به قاضی دادم که تا بازگشت من مرور نماید .  
درون حریم خانه رفتم ؛ روی صُفه ای که برای پذیرایی من درست کرده بودند ؛ واقعاً هنر و ذوق و صفا و صمیمیت سه خانم تپ اول در محیط ما متجلی بود .

وقتی داخل حریم منزل شدم ؛ خانم کلان به شوهرش گفت :  
این بچه طوریکه می بینی نازکتر و لطیف تر از یک دختر است ؛ بیغم پرو و با قاضی صاحب بنشین !  
شوهر بی چون و چرا اطاعت کرد :

سه خانم بسیار شیک و زیبا با یک دختر لطیفتر و نازکتر و دلرباتر دور و بر مرا گرفتند . به ویژه خانم وسطی – همانکه در دارالوکاله دیده بودم ولی اینک ؛ شی ای دیگر شده بود – نشانه هایی از پری را داشت .  
با اینکه این باغ و گلزار ؛ دارای صاحب بود اما تماشایش را نه گناه میدانستم و نه کم و کسری ممکن بود ؛ در آن ایجاد نمایم .

درست بود که من هم علی الظاهر مانند خیلی از دخترها و منجمله همین دختر کلان این خانه بودم ولی ؛ دیگر می توانستم از « محاسبات » غریزه جنسی مردانه خود در قبال زنان بهره بگیرم . از پیچ و خم زلفان تا تناسب ظریف شاعرانه چشم ها و رخسار ها و بینی ها و لبان و « سیب های زرخندان » و بناگوش ها و غبغب ها و فراز و نشیب های حوالبی سینه ها و امواج اندام های این زنان برایم جذابیت نیرومند اما طبیعی داشت .

طبیعی بدین معنی که این شهکار های هنر آفرینش ؛ درست به همان منظور خلق شده بودند !  
من این چیز ها را در پری هم کشف و جذب می کردم اما آنجا یک هاله و حتی یک پرده مقدس بر آن ها می افتاد . این امر در نخستین ملاقات های ما در کودکی هم حاکم بود .

چون کلمات دیگری برای افاده نمی یابم ؛ ناگزیر ازین کلمهء مجازی استفاده می کنم که عشق من به پری و –  
هكذا عشق پری نسبت به من – « ملکوتی » بود .

اما اینجا من به مجردویت کاملاً طبیعی و زمینی مواجه بودم . مسلماً در این زنان نیز معنویت وجود داشت ولی از من پنهان می ماند . حتی زن میانی که مرا فرزند فرآئی و قیامتی خوانده بود و من هم او را مادر این چینی نامیده بودم ؛ استثنایی نداشت .

در همین مورد؛ اندکی متعجب و اندیشمند شدم ولی بلافاصله برایم نداعی شد که مادر خودم نیز چینی که زیبا تر و جذاب تر می بود؛ توجه و جذبۀ متفاوت تری را در من ایجاد می کرد؛ فقط تقریباً شبیه مورد پری؛ یک هاله و پرده مقدس (ماوراء الطبیعی!) مقابل دیده گان و سایر حواسم؛ و دنباله های آن ها می افتاد.

سپس به خاطر آوردم که من به تنهایی؛ با دوستان پسر - صرف نظر از چند باری که پری هم با ما بود - جقدر به باغ گلننه ها می رفتیم. به عیان دیدم که حتی خطرات مار و خار و احتمالات دیگر را خیلی راحت به جان می خریدیم تا گل بچینیم و گل ببینیم و گل ببوئیم!

حتی پری که - کم از کم در چشم من - گلترین گل ها و عصاره صد برگ های عالم بود؛ نسبت به ما پسران و به اصطلاح «جوانان پُر شهوت» بیشتر گل دوست بود و بیشتر از گل لذت می بُرد.

نتیجه این تصورات آن بود که همه زیبایی ها فقط به محرک ها و انگیزه های جنسی رابطه ندارد. اصلاً جدا از غرایز جنسی و فراتر از این واقعیت؛ بشر با زیبایی ها پیوند ها و مناسبات بیحد و قیاسی را داراست. دیگر حتمی نیست که زیبایی در «جنس مخالف» باشد؛ چه بسا ما از زیبایی های تن و پیکر و روح و روان خوبستن خویش لذات مستمر تر، نیرومند تر و جاودانه تر می بریم.

البته درین لحظات و حتی تا چندین سال پس؛ هم قادر نبودم برای خود و دیگران افاده کنم که این درک من؛ تماسی نه چندان سطحی با «ملکه و احساس زیبایی شناسی» است که یکی از چیز های عمده سازنده و متمایز کننده بشر از جانوران فراوان می باشد.

بر علاوه یک چیزی شبیه این را دریافتم که ما؛ از استقامت باورها و رسوبات روانی خویش با طبیعت مشکل داریم. حقیقت طبیعت همین است که هست و ما نیرومند تر از طبیعت نبوده ایم، نیستیم و نخواهیم بود!

جای و نقل و خیلی نعمات دیگر بر سفره قرار داشت ولی فضا طوری بود که تا آن چیز ها را کس بر دهن من نمی گذاشت؛ اعتنایم را بر نمی انگیخت.

با میزبانان نادره و بی سابقه؛ سخن ها از پرس و پال حال و احوال - و رشد و ریش من از کودکی تا کنون و روزگار خانواده گی و مکتب و خوانش و مطالعه - مطالب فراتر رفت. حرف ها به دوام صحبت ها در دارالوکاله؛ به جنسیت خدا کشید. به ویژه زن میانی این فتنه را بر پا کرد. اصلاً او این فتنه را پیش از ظهر امروز چندین کیلومتر دور از اینجا و بیرون از اینجا بر پا کرده بود:

« صبر و طاقت هم حد و اندازه ای دارد. تنها به خاطر اینکه خدا مرد است؛ زن باید اینهمه ظلم و ستم ببیند؟! »

و دنباله مباحثه ما درین باره و نظر متفاوت - و شاید تازه و جالب و مهم من برای او - بود؛ که اصلاً چنین بساطی فراهم گردید.

اما حالا در حضور دیگران سخنی این بود:

- روی کدام دلیل در آنجا به من گفتمی که اولاً خدا جنسیت ندارد و احیاناً اگر داشته باشد؛ زن است نه مرد! اگر خدا زن یا متمایل به زن می بود و حتی به زن نظر مساعدی می داشت از ۱۲۴۰۰۰ پیغمبر که برگزیده؛ چرا حتی یکی هم زن نبود؟

درست مانند روحانیون رسمی و دولتی بر افروخته شدم و گفتم:

چرا شما صرف همین را می پسندید که خداوند همانا مانند یک مرد ریشو بوده زیبایی و عواطف و استعداد زنده گی آفرینی زن را نداشته باشد؟! گفتند:

اگر نعوذ بالله؛ انتخاب به دست ما می بود طبعاً شمایل و صفات او را مانند یکی از پری زنان بلند مرتبت از هر جهت؛ بر می گزیدیم؛ ولی به دست ما که نیست؟! گفتم:

پس به دست کیست؟ مسلماً به دست مردان؛ و شما همه زنان جهان هم به این خفت تن داده اید!

(بعد ها ضمن یاد آوری این خاطرات؛ سخت حیقم می آمد که چرا آنوقت نمی دانستم در جهان اقوام و جوامع فراوان بوده اند و حالا هم هستند که به درجاتی خدا را به زن نزدیک و حتی همسان می پندارند و به آن مؤمن می باشند!)

اگر شما آماده می بودید حتی خدایی احياناً مرد ؛ وقتی اهلیت و صلاحیت را می دید ؛ زن را پیغمبر خود بر می گزید . لذا یک نقص عمده در شما هست که شما بیشتر از اینکه خود را بشر و پرورنده بشر باور کنید ؛ وسیله و بازپچه تقویح و رفع شهوت مردان می پندارید و حمد و ثنا بر خدا که هنوز شما را به شکل و قیافه انسان حفظ کرده و سنگ نساخته است !

از من سند و مدرک نخواهید ؛ هرگاه زن مقام و شخصیت خود را باز یابد و تثبیت کند ؛ خدا هر طوری هست در سیمای زن هم ظهور خواهد کرد .

بی بی های گرامی ! نقص در شماست نه در خدا و نه در پیغمبر...!

همین امروز اگر ایستاده گی نمی کردید ؛ اکنون این کانون خانواده وجود نداشت و ما و شما اینجا نمی بودیم ! در همین لحظه نفسی من خیلی چیز ها می خواهد و نفسی شما هم تمنا هایی دارد ؛ بیرون از آنچه قرارداد ازدواج مقید ساخته است . چه درین حدود عمل کنیم و چه با ترس و لرز از آن اجتناب نمائیم ؛ وضع و مقام و مرتبت ما یکی و یکسان است ؛ آنکس که آلو می خورد و آنکس که دستش به آلو نمی رسد و به دروغ جار می زند که آلو حرام و تُرش و چنین و چنان است ؛ همه یک درجه و یک شخصیت دارند .

گاهی - از جمله در همین جا - خودم از سخنان خود حیرت زده می شدم ؛ چرا که آن ها را خودم نیز برای اولین بار می شنیدم . چه کسی از زبان من و با دهان من سخن میگفت !؟

هکذا حین ادای سخنان اخیر کاملاً متوجه تغییراتی شده بودم که از ابتدای این ملاقات تا کنون در من و هم در میزبانانم پدید آمده بود . همه چیز تقریباً به طور دراماتیکی به طرف عادی شدن می رفت .

ما لحظه به لحظه خودمانی می شدیم . دیگر هیجانانگیز « نفسانی » وجود نداشت ولی البته که زیبایی ها و اثرمندی آن ها در جای خود بودند . به ویژه سیمای آکنده از حیرت و معصومیت دخترک نورس که خیلی دور از من ولی کاملاً در تیررس نگاه من نشسته بود ؛ شباهت هایی به یک محراب رؤیایی پیدا می کرد .

من درین سیما آفریده و آفریننده هر دو را توأمان می دیدم . تقریباً برایم مسلم بود که دخترک علی الرغم سعی و دقت چیزی از صحبت های ما سر در نمی آورد ولی چیزهایی را می چشید و می نوشد .

در جریان صحبت ها برایم معلوم شده بود که سه مادر او ؛ تا صنف ششم ؛ مکتب خوانده اند و بر علاوه تعلیمات خانه گی هم داشته اند . ولی مورد دختر ؛ قابل پرسیدن بود . لذا خطاب به او گفتم :

درس می خوانی ؛ صنف چند هستی ؟

با یک شرم گرفته گی و حیای بخصوص ؛ لبخند با شگوهی در لبانش نقش بست و در دو رخسارش فرو رفته گی هایی مانند میانه ناب ترین گل ها پدید آمد و با صدایی که از عالی ترین موسیقی های آشنا و مورد نظر من ؛ گیرایی بیشتر داشت ؛ گفت :

بلی ؛ صنف چهارم استم .

تا می خواستم تشویق و تحسینش کنم ؛ مادر اصلی اش گفت :

شاهدخت ؛ صنف ۴ هست لیکن از الف هم ۴ نَقَط قرضدار است !

کاشکی خداوند همه ما و همه عالمیان ؛ نعمت و ثروت و رفاه و ناز دانه گی را که به او داده ؛ به تو جوان نازنین که من عقل عالم را به سرت می بینم ؛ می داد !

بی اختیار گفتم :

خواهرک مرا به نظر کم ببینید ؛ یقین دارم که (معناً) مثل ستاره صبح درخشان می شود ؛ همانگونه که حالا (جسماً) مانند یک خرمن گل شگوفان شده است .

زن کوچک که تا کنون تقریباً خاموش بود ؛ به طور کاملاً غیر مترقبه به شدت گریستن گرفت . ما همه از وضع او حیران و نگران شدیم . اما خانم بزرگ ؛ بزرگی خود را تثبیت کرد ؛ او را در آغوش گرفت ، نوازش داد ، آرام ساخت و اشک هایش را پاک کرد .

پس از مکنی از وی پرسیدند :

چرا یکی و یکدم چنین طوفان کردی ؟

خانم کوچک که باز متشنج شده بود؛ گفت:

خاک به روز ما؛ نفرین به طالع ما و لعنت که به هرکس که دو حصه یک وجود را از هم جدا ساخته؛ او اگر پیر و پیغمبر هم بوده؛ بد کرده؛ من حالا دانستم که نصف آدم هستیم، نیمه من گم است، نیمه مرا نابود کرده اند تا خودم را عاجزه و سیاه سر بسازند.

فرق من با حیواناتی که در طویله هستند چیست؟ فقط همین که زنجیر آن ها آهنی و از من طلائی است؛ عیناً مانند آنها بیع و بها شده ام، فروخته شده ام!

من از این طالع؛ از این زنده گی؛ از این خربت و از اینکه مانند سگی همیشه در یک زنجیر طلا بسته و در یک قفس طلائی قفل باشم؛ بیزارم. من زورم به دیگر ها نمی رسد؛ به خودم می رسد؛ زهر می خورم؛ خود را نابود می کنم!

بلا فاصله خود را در برابر این وضع که به خانم کوچک دست داد؛ مقصر دانستم. دیگر همه آنچه مربوط به تملایات و انگیزش های غرایز جنسی و پس از آن و بالاتر از آن غرایز زیبایی شناسانه بود؛ مانند فریب و دروغی محو شد.

ما پنج موجود حیه که تفاوت هایی در ظاهر با هم داشتیم ولی درد های مان و زخم های ناسور روانی مان چون رود بار واحد؛ ادامه و مکمل هم بود؛ کاملاً مانند کسانی که در بیمارستانی - آن هم در نزدیکی های لحظه نمودی و غلبه تصورات مرگ با هم روبرو می شوند - روبرو می شدیم!

معلوم نشد؛ در دماغ و روان لطیف و شبنم گونه دخترک چه گذشت که او هم به فغان افتاد؛ خود را بر فرش و در و دیوار می زد. بسیار درد آلود و به طرز کاملاً خفه همین قدر فهمیده شد که گفت:  
من از گی و از چی و از کجا درس یاد بگیرم؟ نیست؛ هیچ چیز نیست! از الف ۴ نقطه نی که هزار نقطه قرضدار استم. من اصلاً آدم نیستم!

خانم خورد؛ باز متشنج شد و گفته رفت:

ای لعنت بر پدر و مادر حیوان مانند و از انسانیت بی خبرم؛ تف به هرکس که از خود و صاحب جان و هستی خود میدانستم!

آخر چه کردند؟ مرا به خانه بخت روان کردند؛ مرا خوشبخت ساختند؛ که سه شبانه روز چشم به در باشم تا یک لگندر بیاید، تنبان خود را بکشد، مرا جنوب کند و صبح مجبور شوم که «انقله غسلاً...» بگویم و خود را پاک کنم. اگر این کار را نتوانستم یا نیت غسل از یادم رفت؛ بلید تر از من؛ دوزخی تر از من دیگر نیست و اگر به آن لگندر گفتم: حال ندارم؛ مریض و معذورم باز هم خدا آن بالا نشسته و دندان هایش را بر من می کشد که باش نشافت میدهم!...

بدینگونه همه آنچه حظ کرده بودم و همه آنچه خورده بودم در کامم زهر گردید. مجلس انس و محبت - و اصلاً انسانیت که از قرن ها هم ممنوع و تحریم گردیده بود - به هم ریخت. درد پُشت درد؛ مشکل پُشت مشکل از زمین برخاستن گرفت و از آسمان باریدن!

خانم میانه اصلاً از صحنه غایب گشت؛ ولی خانم بزرگ که چه بسا به دلیل روزگار دیده گی؛ احساسات خود را در کنترل داشت؛ با عذر خواهی مرا از درون حویلی بیرون کشید و برایم شب به خیر گفت.

## دایره ۵۷؛

«خر کاری؛ دریای علم است!»

قاضی ستیز آماده می شد تا بخوابد ؛ در رادیو یک موزیک شرقی دل انگیز و روحبخش را پیدا کرده بود .  
چون من درون مهمانسرا شدم ؛ به عجله رادیو را خاموش ساخت و پرسید :  
بسیار مجلس طولانی داشتید ؛ من که هوش از سرم پریده ، چه اتفاقاتی می افتد ، همه چیز برایم حیرت انگیز  
است ، تو قصه کن گپ چه بود ???  
گفتم :

قاضی صاحب گپ عجیبی نبود ؛ اولاً آن خانم که در دار الوکاله آمده بود و من موفق شدم هم برایش تسلی  
بدهم و هم چاشت مختصراً عزتش را بکنم ؛ احساسات نیکی پیدا کرده بود و ثانیاً همه خانم ها به خاطری شادمان  
بودند و امشب برایشان جشن بود که از مصیبت دهشت انگیزی نجات یافته بودند .  
قاضی ستیز با شوخی گفت :

تمام این حرف ها باعث شد که تو قدر بینی و بر صدر نشینی ؛ آنهم به طرز و شیوه ای که من در عمر نیم  
قرنهء خود نظیرش را ؛ نه دیده ام و نه شنیده ام !  
گفتم :

قاضی صاحب ! من اصلاً یک وسیله قرار گرفتم و تمام قدر دانی ها و احترامات برای شما بود . قاضی گفت :  
فراموش نکن که این روی سکه مقابل دیده گان من است . اگر من هزار شاگرد می داشتم باز هم فقط تشریفات  
امشب محضاً برای تو انجام میگرفت نه برای احد دیگر . من که پُست سکه را می خوانم ؛ می بینم که این زن ها  
همان چیزی را در تو یافته اند که پری یافته است !  
گفتم :

قاضی صاحب ! تمنا می کنم ، عذر می کنم ، پری را با هر کس مقایسه نکنید !  
یلافاصله جواب داد :

من ؛ کئی پری را با کسی مقایسه کردم !! مخصوصاً که من امشب با خوانش و تفکر روی سؤالاتش در یافتم ؛  
پری شاید از جنس بشر نیست یا مرحلهء دیگری از بشر بودن با همین پری آغاز شده است و آغاز می شود .  
مقصد من اینست و به آن ایمان هم دارم که این زنان نیز ؛ چیزی از چیزهایی را که پری در تو یافته است ؛  
کشف کرده اند و الا زن و اینهمه جرئت و شهامت که شوهر خود را از حریم خانه بکشد و با پسر جوانی برای چنین  
مدتی طولانی راز و نیاز کند ؟  
گفتم :

قاضی صاحب ؛ حقیقت همان بود که عرض کردم ؛ اینکه شما لطف بیشتر در حق من دارید ؛ محترم و نیروبخش  
است و من از آن سیاستگذارم . اما مهربانی کنید اگر در مورد سؤال های پری چیزی گفتنی دارید ؛ بیان فرمائید که  
من فردا باید حتماً به او پاسخ بدهم و الا زیاد ناوقت خواهد شد .  
قاضی گفت :

من سؤال ها را خواندم و روی آن ها در حوزهء معلومات خود خیلی فکر کردم .

سؤال اول و سوم در سطحی که جوابی مثل « بلی ، نه خیر » مطرح باشد ؛ سؤال نیست ؛ جواب است !  
سؤال اول یعنی « من درین اواخر ستاره گان روشنی را در آسمان می بینم که به بسیار تیزی راه می روند  
ولی مانند طیاره نیستند و صدا ندارند . » جواب مقدماتی اش همین است که بلی ؛ بشر پیشرفته همانگونه که  
بایسکیل و رادیو و قطار آهن و طیاره ساخته با علم و تخنیک خود موفق شده است که قمر های مصنوعی هم بسازد و  
این قمر های مصنوعی را به آسمان بالا کرده و در گرداگرد زمین در مدارهایی قرار دهد .  
بعضی از این قمر ها سرعت زیادی دارند و شاید هر ساعت یکبار زمین را دور بزنند و بعضی ها برابر با  
سرعت حرکت زمین گردش می کنند و از این لحاظ نسبت به زمین ثابت می باشند . در ساختن و بالا کردن و نگه  
داشتن این قمر های مصنوعی میلیون ها واحد پول بشر مصرف می شود ؛ لهذا از آن ها باید بیشتر از مصرف ؛ عاید هم  
به دست آید . این عاید از تحقیقاتی که این اقمار می کنند ، خدمات مخابراتی و غیره تأمین می شود .



چون بر خلاف تصور قدیمی‌ها آفتاب به طور مطلق غروب نمی‌کند و زمین مسطح نیست بلکه گروی می‌باشد؛ لذا آفتاب همیشه در این یا آنطرف زمین تابان است.

این قمرها هم آنقدرها از سطح زمین بلند اند که هنگام شب (وقتی که آنطرف زمین که ما هستیم تاریک است) نور آفتاب به بدن‌شان می‌خورد و وقتی این نور به زمین منعکس می‌شود؛ ما قمرهای مصنوعی را به شکل ستاره‌روشن می‌بینیم و آن‌هایی را که سرعت زیاد دارند؛ متوجه می‌شویم و بسیاری را که سرعت کم دارند؛ می‌بینیم اما از دیگر ستاره‌گان فرق کرده نمی‌توانیم.

به این ترتیب زمین که یک قمر طبیعی دارد و آن مهتاب می‌باشد از سی‌چهل سال بدینسو صدها قمر مصنوعی هم پیدا کرده و روز به روز این تعداد زیاد شده می‌رود.

گفتم:

قاضی صاحب! چه معلومات جالب و حیرت‌انگیزی؛ جطور فرمودید که از جمله؛ این سؤال اول؛ خودش جواب است؟

پاسخ داد: به خاطری که در حقیقت این قدر معلومات؛ شما را با این قمرها و علوم و تخنیک‌های ساخت و طرز‌های بالا رفتن، در مدار قرار گرفتن، ارتباط‌های‌شان با زمین و هزاران مسأله دیگر آشنا نمی‌کند؛ لهذا برای یافتن جواب واقعی و کامل به این سؤال؛ حداقل تا همان سی؛ سی و پنج ساله‌گی باید تحصیل کنید و اساسات دانش‌های عصر امروز را موشکافانه یاد بگیرید.

بیانیم سر سؤال سوم.

«کناه و جرم با گوشت و پوست و استخوان زیاد رابطه دارد یا با مغز و فکر و روحيات؟ کشتن و بندی کردن گناهکار راه حل است یا تعلیم و تربیه و از بین بردن افکار و روحيات جرمی؟»

اینکه قداماً چه تصور می‌کردند؛ باید زیاد طرف انتقاد و اعتراض ما نباشد. دنیا از ساده‌گی به طرف پیچیده‌گی و بشر از نادانی و کم‌دانشی به طرف دانش‌های بلند و وسیع؛ و از تخنیک‌های ساده مانند سفالگری و نجاری و آهنگری به طرف تخنیک‌های پیچیده و عالی و پرتوان ماشینی و فابریکاتی پیشرفت کرده و در حال پیشرفت می‌باشد.

قدیمی‌هایی خیال می‌کردند که روحیه جرمی و سرپیچی از اخلاق و باورهای خوب یا خراب موجود کار جن یا شیطان است که در بدن اشخاص داخل و با گوشت و پوست آن‌ها یکی می‌شود؛ ازین لحاظ تعجبی ندارد که آنان قوانین جزایی‌ای را از خود به جا گذاشته‌اند که در بدل جرم و قصد جرمی؛ سزاهای بدنی مثل اعدام و حبس و بریدن دست و پا و شلاق زدن و غیره تجویز گردیده است.

اما اکنون کم‌کم دانش‌های بشر شناسی و جامعه‌شناسی و جرم‌شناسی... ثابت کرده می‌روند که تبدیل شدن اشخاص به مجرم‌ها و افراد غیر نورمال محصول تعلیم و تربیت خانواده‌گی و اجتماعی‌شان و تأثیرات شرایط اقتصادی و اخلاقی و معنوی در محیط است.

از این لحاظ باید نصب‌العین آن باشد که جامعه بشری اصلاح شود تا افراد صالح پرورش نماید.

اما بدبختانه هنوز فاصله تا رسیدن به این آرمان خیلی زیاد است و ثابت شدن این حقیقت نزد دانشمندان؛ سبب شده نمی‌تواند که از تمام قوانین جزایی گذشته یکدم صرف نظر کرد.

به خاطر حفظ همین نظم موجود اخلاقی و مناسبات اجتماعی امروز هم مجبوری وجود دارد که از قوانین اعدام و حبس در کنار تجدید تربیت کردن مجرمان و دیگر افراد جامعه؛ در یک حد معقول و محتاطانه و جبری استفاده شود؛ تا معلوم گردد که اجتماعات بشری چه زمانی به آنجا می‌رسند که اصلاً تمامی روحيات و عادات جرمی را از خود ریشه‌کن سازند و دیگر به این جزاهای خشن و کم‌اثر ضرورت باقی نماند.

با تعجب بیشتر از مورد اول؛ گفتم:

در این سؤال پری که رازهای از همه بزرگتر و مهمتر وجود داشت؛ باز هم شما فرمودید که این سؤال نیست؛

جواب است!

قاضی گفت:

من؛ اگر متوجه شده باشی؛ عرض کردم اگر جواب در حد «بلی یا نه خیر» باشد؛ چنان خواهد بود. گذشته از آن؛ وقتی عرایض مرا در باره سؤال سوم گرفتی؛ مقصدم را بیشتر درک می کنی؛ پس برویم سر سؤال سوم که شب هم پخته شده و فردا باز از کار خواهیم ماند.

بری نوشته است:

«در آن تعالیم دین مبین ما که من مرور کرده ام؛ حساب هایی داده شده که میراث چه قسم تقسیم شود؛ ذکات و صدقه؛ فطر و عشر و غیره چه قسم از مال و دارایی جدا شود؛ مگر در کدام منبع و اثر آمده که اصلاً مال و دارایی خودش؛ چطور و طبق کدام اصول و حساب پیدا کرده؟»  
این؛ دیگر سؤال است!

سؤالی است که حتی در نگاه اول دین و اسلام را زیر شک می آورد و در مورد خدا و پیغمبر هم مشکل کلامی و منطقی ایجاد می نماید.

خیلی از ملاها و مفتی ها و قاضی های ما نی که تمام عالم اسلام از اینگونه سؤالات وحشت دارند و بعضاً به حدی وحشت دارند که به جنون می رسند و در حد توان خود به هر کاری در برابر سؤال کننده متوسل می شوند تا وی را خاموش کنند و گویا اصلاً سؤال را ناپود سازند.

این روحیه تنها به چند ملا و نیمچه ملا یا کسانی که خیال می کنند عالم دینی می باشند؛ محدود نیست. معلم نالایق و استاد پوهنتونی که بر موضوع درس خود مسلط نیست؛ نیز از سؤال شاکرد و محصل می ترسد. خلاصه هرکس که در پیشه و مسلک خود لیاقت و تسلط کافی ندارد؛ از سؤال و سؤال کننده بد می برد و ممکن است دشمنی اش با سؤال کننده عاقبت های باور نکردنی را به بار آورد.

شاعر چه خوب رسا گفته است:

### **خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج**

متأسفانه بنیان کلام و فقه و تأویل و تفسیر مخصوصاً در دین مقدس اسلام از ابتدا یعنی از لحظه رحلت حضرت رسول؛ به دلایل چاره ناپذیر کج گذاشته شده است. درک این حقیقت به تحصیل و تحقیق و مطالعه زیاد آن هم با یک ذهن آزاد و وجدان شفاف ضرورت دارد.

اما یک چیز نه تنها در مورد دین اسلام بلکه در مورد تمامی ادیان واضح و مبرهن است که دین وقتی به مردم عرضه شده که آن ها در بیداشی و جهل و وحشت زنده گی می کرده اند. بدینگونه دین مأموریت و مسؤلیت بیحد سخت و سنگین را در جوامع قدیمه بشری پیش برده؛ به زبان بیدانشان و جاهلان و وحشیان و مطابق قدرت برداشت آنان سخن گفته و به وسایل و تدابیری متوسل گردیده که در روان های وحشی و انتظام ناپذیر آنان مؤثریت داشته باشد.

به نظر من مأموریت دین عبور دادن بشر از مرزهای حیوانی به حوزه های ابتدایی انسانی بوده است. کسانی که امروز دعوی دارند که در دین فیزیک و کیمیا و علوم عصر حاضر – حد اقل به طرز اشاره و کنایه – وجود دارد؛ همانقدر ابله اند که منتقدان کور و معاند دین ابله می باشند. آن هم به این دلیل که مثلاً چرا در فلان کتاب مقدس از اتوم و تعاملات کیمیای سخن نرفته یا زمین مسطح خوانده شده و آفتاب چیز کوچک و گردش کننده به چت زمین تلقی گردیده....

فکر کن و خود را در زمانی قرار بده که عقل و سطح فکر و توان دماغ بشر موجود همانقدر است که مطابق آنچه در چشم خود می بیند؛ معتقد است که زمین؛ مسطح و مرکز جهان می باشد. اکنون اگر تعلیم دینی که دارای هدف دیگری غیر از دادن دانش جغرافیه و کیهانشناسی به مردم است؛ به همین بیچند که نه! زمین گروست؛ زمین کرهء کوچکی است؛ گرد آفتاب می چرخد... این دین می تواند پیروز شود و به ادای رسالت و مسؤلیتش توفیق یابد؟  
نه؛ ابداً!

چنان که فراوانند ادیانی که چون نتوانستند با زبان مردم و مطابق توان مردم زمانه سخن بگویند و پیام بدهند؛ خیلی زود مضمحل شدند و داعیان آن ها به دست مردم وحشی لقمه لقمه گردیدند.

بدین دلیل ما وقتی؛ عصر و زمان و ماحول یک دین را در نظر نگیریم؛ از موجودیت مطالبی در آن که واضحاً عقاید یا رسوم عوامانه و بدوی و حتی وحشیانه است؛ دچار حیرت می شویم و این حیرت؛ بسیاری ها را همراهی می کند و به درجه اول مدعیان علم دین را!

مدعیان نیمچه ملا یا مغرض و وظیفه دار «علم دین» که گویا خود را ناگزیر می بینند از این تداخلات اجباری عقاید و اساطیر و رسومات مردمان وحشی و نیمه وحشی اعصار کهن در متون دینی؛ هم؛ چنان دفاع کنند که از ارکان و اساسات واقعی دین دفاع می کنند؛ اینجاست که آنان رسوایی و فاجعه به بار می آورند؛ علیه سیر زمان و حقایق ترقیات و پیشرفت های بشری می ایستند و سعی می کنند؛ جوامع و مردمان آدم شده را دو باره وحشی سازند و اهداف کم یا بیش بر آورده شده دین را تباہ و بالاخره بنیاد خود دین و معنویت های آنرا بریاد کنند.

متأسفانه اینجا زیاد مشروح و با امثله و دلایل و شواهد نمی توانیم سخن بگوئیم و همه این پیچیده گی ها را باز کنیم ولی امید است دلیل این واقعیت روشن شده باشد که چرا در اسلام برای تقسیم میراث و سنجش ذکات حساب و ریاضی دقیقی هست اما برای اینکه اصلاً ثروت و دارایی چطور کسب گردد؛ محاسبات و معادلات آن چنانی وجود ندارد؛ دارایی و ثروتی که خودش یا میراث می شود یا باعث سنجش ذکات می گردد و یا نصاب حج را تثبیت می دارد....؟!؛

اولاً در آن زمانه ها نفوس بشر کم و راه ها و امکانات کسب ثروت و رزق و روزی زیاد بود؛ لذا؛ این جهت قضیه؛ مبرمیتی چندان نداشت.

ثانیاً اگر دین به طرز زراعت و دامداری و تجارت مردم بیش از حد مداخله می کرد؛ با فرد و جامعه ضدیت و درگیری پیدا می نمود و از هدف تعالی بخشی به معنویات و اخلاقیات و اعتلای مقام بشر نزد خودش و هموعش؛ باز می ماند. خلاصه دین همانگونه که علم فیزیک و کیمیا و بیولوژی نیست؛ علم اقتصاد و صنعت و بانکداری و بازار و بورس - آن هم در زمانه دگرگون شده امروزی - نیست.

اگر طبیعتاً ممکن باشد که پدرکلانی در هزار سال قبل برای فرزندان احتمالی از تخمه اش در هزار سال بعد؛ مطابق ذوق و قدا اندام آن ها جامه های تیار آماده کرده و پاپوش های تیار دوخته بماند؛ این توقع هم درست خواهد بود که دین باید راه کار پیدا کردن و نان پیدا کردن را در هزاران سال بعد برای هرکس و ناکس با حساب ۲؛۲ تا =۴ تا نشان میداد!

دیروز را درست شناسیم امروز هم همراه خواهیم بود و دین و اساطیر بشر قدیم را شناسیم؛ ساینس و تخنیک امروز هم به کمال مطلوب تحصیل و مصدر فیض نخواهد گشت.

و شناختن (معرفت) هم؛ حسب آن ضرب المثل شیرین عامیانه «ملائی نیست که پریر بخوانی» بلکه مانند «خرگاری؛ دریای علم است!» یعنی وقتی می توانی خرگاری کنی که سن و سال و نسل و نسب مرکبیت را بدانی؛ جو و علف و آب مناسب و پاک، به موقع برایش برسانی، از صحت و تندرستی اش مراقبت کنی، به دارو و درمانش دانا و توانا باشی و از همه مهمتر خواص روانی حیوان را بدانی تا کارها و حرکات و سکانات اسباب رضایت و شادمانی را در او فراهم سازد نه اسباب خشم و کینه و انتقام را...

قاضی که روی بستر افتاده بود؛ افزود:

بچه! شب به خیر!

و لحاف را بر سرش کشیده به پهلوئی دیگر چرخید. من باری سر کونل نزدیک خانه او در ده (دایره ۵۵) رفتم و بعد با احتیاط به اتاق پهلوئی گذشته؛ پاسخ پرسش های محبوبه را نوشتم.

## زینہء ۵۸؛

### از زن تا قالب شکستہء خشت :

فردا صبح پس از اینکه صبحانہء مکلفتر و مفسن تری صرف کردیم ؛ خواستیم عازم دار الوکالہ شویم . من از همانجا باید مکتب ہم میرفتم ؛ اما برای مان فرمان « ایست ! » داده شد آن ہم توسط آن نازنین دختر نو رسیده !  
مرد فامیل تا همین لحظات پیش با ما بود و صبحانہ صرف کرد ؛ ما با او خدا حافظی کردیم و از مهمانسرا و سپس از حویلی بیرون آمدیم و او ہم ہرجا کہ رفت رفت !

اما باز چہ خبر است ؛ دخترک نفس زنان خود را بہ ما رساند و ما را برگشتاند . نزاکتاً در کوچہ منتظر نماندیم و داخل حویلی شدیم . ہمزمان و متقابلاً خانم بزرگ جانب ما آمد و از عقبش کسی کہ دو پطنوس با خود داشت .  
در پطنوس نخست کہ محتوای آنرا بہ قاضی پیشکش کرد ؛ چیز هایی در یک دستمال سبز ریشقہ ایی بزرگ پیچانیدہ شدہ بود و در پطنوس دوم کہ محتوای آنرا بہ من ہدیہ کرد ؛ بستہ هایی چندگانہ در یک تگہء کتان سفید را ہدار فراہم آورده شدہ بود .

زن حین تقدیم تحفہ اش بہ قاضی دستان او را بوسید و خیلی از وی سپاسگذاری کرد و اما وقتی تحفہ اش را بہ من داد ؛ دچار ہیجان شد و مرا بہ سختی در آغوش گرفت و درست حساب کردہ نتوانستم کہ چند بوسہ بر سر و رویم زد .

قاضی گفت :

خواہر ! بہ اینہمہ چہ حاجت بود . ما کہ از خود ہستیم و چنان ہفتہ ای نیست کہ نان و نمک شما را نخوریم .  
زن در حالی کہ اشک می ریخت ؛ گفت :  
خدا حتی یک روز ہم سایہء شما را از سر ما کم نکند . وقتی شما می آئید ؛ برکت و خوشی بہ این خانہ می آید !

با اینکہ از قاضی سخت حذر می کردم ؛ معہذا احساسات بر عقلم غلبہ کرد و پرسیدم :  
حال خانم خورد چطور شد ؛ انشاء اللہ مشکل بہ خیر گذشت ؟  
زن گفت :

شکر است ؛ می شود ؛ کمی بعدتر ہمہ چیز برایت معلوم خواہد شد .  
دختر کہ مانند مجسمہء مرمیرین آرام و ساکت نزدیک ما ایستادہ بود ؛ گفت :  
قاضی صاحب ! بہ شاگرد نان اجازہ می دہید در خانہ ؛ مرا درس بدهد ؟  
قاضی کہ از قبل متعجب بود ؛ حیرتش بیشتر شد و گفت :  
چرا نی ؛ بچیم ! بہ شرطی کہ پدر جانیت اجازہ بدهد !  
وقتی بہ جانب دار الوکالہ می رفتیم با اینکہ شاید پنج کیلومتر فاصلہ پیش رو داشتیم ؛ قاضی غرق سکوت بود .  
من بالاخرہ دلتنگ شدم و پرسش ها و حرف هایی در میان آوردم اما با « بلی و نہ و شاید » رشتہء کلام را می برید و سکوت خود را از سر می گرفت .

در مسیر راہ بہ محلی رسیدیم کہ کلبہء ما خیلی نزدیک بود . چون قاضی بایسکیل داشت و بہ خاطر من پیادہ راہ می رفت ، فرصت را غنیمت دیدم و گفتم :

قاضی صاحب ! اجازہ است من بہ خانہ سری بزنم ؛ مادرم کمی ناخوش بود !  
گفت :

حتماً بہ زیارت مادر برو ، بستہ را ہم خانہ برسان و باز مکتب داری !?  
آنکاہ بایسکیلیش را سوار شد و از من جدا گردید . دچار ہیجانان متضادی بودم و لی سکوت سنگین قاضی خیلی دلتنگم کردہ بود .

به نظرم می آمد که قاضی از روابط من با زنان فامیل - به دلیلی که قادر به درکشی نبودم - دلخور شده است و شاید عواقب بدی را پیشبینی می کند . حالاتی که خانم بزرگ خانه ؛ مرا به آغوش گرفت و بوسه باران کرد ؛ از نظرم گذشت و بعد پرسش خودم را دایر بر اینکه وضع خانم خورد چطور شد ؛ به یاد آوردم .  
این موضوع می توانست برای قاضی معمای دیگری باشد ! و حتی تقاضای دختر مبنی بر اینکه ؛ من او را به خانه درس بدهم ؛ احتمالاً برای قاضی چیزهای سرسری نبودند .  
ناکهان نکان دیگری خوردم ؛ در مغزم صدای خانم بزرگ جرنکس کرد که « کمی بعد تر همه چیز برایت معلوم خواهد شد . »

در رفتار خود شتاب بیشتری دادم ؛ به خانه رسیدم و بی سر و صدا به باشگاه محقر خود خزیدم .  
بسته را گشودم . ۷ یا ۸ پاکت یک کیلویی نفل و نخود و پسته و بادام و کشمش و مغز آلو و چار مغز و مقداری هم کیک و کله بود . یک تکه مرغوب برای پیراهن و تنبان و یک جادر احتمالاً برای مادرم !  
در لای تکه که حدوداً ۷ متر بود ؛ کاغذی پیدا کردم .  
در کاغذ که با خط نسبتاً روشن و با املا و انشای خوبی نوشته شده بود ؛ خواندم :  
« فرزندم !

می ترسم بالایم قهر نشوی ؛ چرا که من او نیستم که حق داشته باشم ترا فرزند صدا کنم و تو هم نمی خواهی که مانند من مادر داشته باشی ؛ خدا می داند مادرت از کوه قاف است یا از کدام دریایی که قصه ها در باره اش شنیده ام .

با این هم آرزو می کنم ؛ از من گنهگار نرنجی و سخنانم را گوش کنی !  
تو ما را در حالی به خود ما شناختندی که اکنون جز سوختن و ساختن با سرنوشت خود چاره ای نداریم . من که زن کلان خانه هستم و دو اولاد کلان دارم ؛ تا زمان دیدن تو ؛ خود را آدم نمی شمردم و یگان وقت ؛ یک آدم نیصه می شمردم .  
چرا ؟ همیشه اینطور نبودم .

در اول ها ؛ خود را ملکه جهان فکر می کردم ؛ چقدر به زنان و دختران مردم بیچاره سوز دادم که اینست ؛ زنده گی و خوشبختی ؛ گوشواره ها و گردنبند ها و « الله » های طلا و جواهر نشان ؛ کره و دستبند و انگشتر های رنگارنگ ، لباس و فیشن ، تخت مرصع و فرش های مخملین و پرده هایی که خیال میکردم وجود شان جنت مرا تکمیل میکند . حتی به کسانی خنده ام می گرفت که به هدف رسیدن به جنت نماز می خوانند و شب تا صبح عبادت می کنند .  
من جنتم را تصاحب کرده بودم و دیگر تا ابد همین بود ! راستی به « ابد » ی هم کار و پروا نداشتم !  
این خوش خیالی ها یکی دو سالی بیشتر دوام نکرد . دوام می کرد چی ؟ باز من ؛ آدم که نبودم یک بوندهء صورتی ، یک کبک ، یک سگ یا یک اسپ بزکشی که میدانی دو سه آدم نما همیشه مجبور و مأور به خدمت شباروزی اش هستند !  
اما ؛ نه !

همین بوندهء صورتی و آن دیگر چیز ها بودنم هم دوام نکرد ؛ چون دیدم همان مرد و همان تخت و همان بخت و همان بستر و نوکر و چاکر به کسی دیگر تعلق گرفت . این بیچاره هم چون من چند روزی غرق نشئه بنگ بود تا آنکه وقتی رسید ؛ به خوشبختی سگ ما که هر صبح خادمش او را به سیر و سیاحت می برد و به خوشبختی اسپ ما که سه نفر و گاهی چار نفر متخصص در خدمتش بودند و حتی به دانه دانه تار مویش رسیده گی می کردند ؛ به غبطه خوردن پرداخت .

آنگاه دنگ و دهل دیگر به پا شد و خانم خورد آمد و بالای سر ما نشست . اما این موجود ؛ دیگر غرور و تکبر و تبختر خاک شده ما دو نفر اول را نداشت . از همان شب نخست آمدن در حجلهء بخت غمگین بود . به یک مجسمه بیشتر شباهت داشت . در اول ؛ از آن چه دیدی ؛ بدون آرایش ده مرتبه زیبا تر بود .  
او روز تا روز خود را می خورد و زیبایی و صحت خود را از دست می داد . ما متوجهش شدیم ؛ با او به درد دل کردن پرداختیم و آنگاه دریافتیم که او بویی از هویت و شخصیت انسانی خود برده بوده و هوس و آرمان و نهایتاً

دوست و دلداده ای داشته است؛ ولی فامیلش بالا خره او را به پول عوض کرده اند و به منزل ما روانه اش ساخته اند . فقط با همین تفاوت :

عوض اینکه کنار هم قیمت و همگونه اش؛ اسپ ما در طویلهء فیشنی برود؛ درون حرم خانه آمده است! یادم هست :

روزی خانهء پدر و به دیدن مادرم می رفتم . کسی در راه خشت می ریخت . مقداری گل را در خانه گگ های قالب انداخت و آورد ، چپه کرد . سه عدد خشت؛ سالم بر زمین افتاد ولی چیزی از خشت چهارمی در قالب گیر کرد و در نتیجه این خشت بی قواره شد . خشت مال عصبانی گشت و قالب را بر زمین زد و شکست . من آنآ خود را به جای همان قالب یافتم و مانند همان قالب شکسته شدن و سکسته بودنم را دیدم . بعد تر به نظرم آمد که همهء زن های گوشه و کنار من همان قالب خشت اند . این یافته؛ اول تسلی ام داد و بعد غم و مصیبتی را که تنها از خودم نبود ، از همه بود؛ مانند قوغ آتش در درونم ریخت . ما از فرزندان خود معذرت خواهی کرده نمی توانیم؛ اما از اینکه شب بین گپ تو و دخترم در آمدم و دختر را بد ضربه زدم؛ حالا از تو معذرت میخواهم .

سوز درون من آنقدر بالاست که همیشه خود را کنترل کرده نمی توانم . از اینکه فرزندانم کم و کسری دارند و به من اهمیت و ابله ده بیست سال پیش شبیه شده می روند؛ بسیار رنج می برم . اما مقصدم از نوشتن این نامه؛ وضع خانم کوچک است . او پیش از این هم خوب نبود ولی فکر میکنم دیگر امید و دلیل برای بهتر شدنش نیست . اگر خودت ، مادر آسمانی ات ، قاضی صاحب یا کس دیگر به داد این دختر بدبخت رسیده می توانید... چه بگویم... به شما چی؟... باز هم . در لحظه ای که این خط ها را می نویسم؛ می بینم که تو هم در آن بالا نوشته میکنی؛ نمیدانم شاید تو هم راجع به خانم کوچک می نویسی!!..

می بخشی تا صبح حیران بودم که این نامه را برایت بدهم یا نه؟ حالا که چیز ها را بستم؛ گفتم هر چه بادا باد؛ زبان و باز قلم و کاغذ برای همین چیز ها پیدا شده! پناهت بخدا؛ مادر داغت را نبیند؛ مردم داغت را نبینند؛ تو از همه هستی و نمی دانم دیگر چه هستی و از کی و کی ها هستی!!

✱

مادرم بر روی آب میزد؛ پیوسته الله و بسم الله میگفت . خواهرم اسپند دود کرده آورد؛ سپس قرآن شریف بالای سرم گرفتند . باز مادرم برویم آب زد و پس از آن ضربه هایی با کف دستش در دو گونه ام نواخت .

به بسته نیمه باز تحفه ها اشاره کرد و گفت :

این بد و بلا را از این جا دور کنید !

کمی به خود آمده بودم . می دانستم که با خواندن نامه کم کم متشنج می شدم ولی از اینکه چه وقت با بانگ بلند شروع به گریستن کرده بودم به یادم نمی آمد .

مادرم گفت :

بچیم دیگر؛ از این شب گشتی ها نکن؛ خدا نخواستہ ...

دیوانه وار دهن مادرم را با دستم محکم گرفتم و نگذاشتم سخنش را تکمیل نماید .

وقتی که دستم را پس گرفتم؛ گفت :

خیر تو را چه شد؛ چرا این طور ترسیدی و بُوغ زدی؛ من به کاغذ که مقابلم بود اشاره کردم ولی مادرم به خطا رفت :

خاک به من که تو را اینقدر پریشان کردم؛ یک پاکت از همین ها را می آوردی؛ می شد!... باز این ها که گریستن ندارد؛ اضافه هایش را پس ببر؛ بده!

گفتم :

مادر جان! آن ها تحفه است؛ من نخریده ام . یک آتش در این کاغذ است که مرا در داد .

مادرم مثل اینکه تجاهل کرد و یا خواست با شوخی حال مرا بهتر سازد ؛ گفت :  
 بلا به پس یک تونه کاغذ ؛ او که آتش داشته باشد اول خودش می سوزد!  
 بچیم ؛ خیالاتی شدی ... خیر ؛ بلا بود برگتش نی ؛ حالی به خیر چند دقیقه استراحت کن ؛ من این کاغذ گور  
 سوخته را هم در آب می اندازم !  
 به شتاب کاغذ را گرفتم ؛ پیچانیدم و به جیب بغلی خود گذاشته گفتم :  
 مادر ! چقدر گفته ام که به کاغذ و قلم و کتاب من غرض نگیرید !!  
 گفت :  
 به دیگر هایش غرض نداریم ؛ درون این که یک آتش است !! ...  
 گفتم :  
 آتش جایی دیگر است ؛ فقط این کاغذ آنرا نشان می دهد . حال مرا بگذارید و این چیز ها را ببرید ، به احتیاط  
 و کم کم استفاده کنید .  
 مادرم گفت :  
 اینکه چادر زنانه است ؛ در قاب پری شان بگذارم ؟  
 گفتم :  
 نه ! آن برای شماست ؛ پسان قصه اش را می کنم !

## زینئه ۵۹ ؛

### جان یا جانانه ؛ کدام یک مقدم است ؟

اینک ۲۰ ساعت می شد که از پری اطلاع و اطمینانی نداشتیم ؛ ۲۰ ساعت پس از اینکه پاسخ پرسش هایش را  
 فرستاده بودم . پرسش هایی که در باره آن ها نوشته و تأکید کرده بود که « من با تمام فامیل به شمول قبله گاهم  
 شرط گذاشته ام که حل این سوالات نزد شماست ! » حالم در بیداری از خواب بدتر بود . به درست بودن و ناب و  
 عادلانه و خردمندانه بودن پاسخ ها ایمان داشتم . اما پری من که حتی در کمتر از یک ساعت ؛ رسماً و آشکارا ؛ مرا با  
 آن همه جرئت و جسارت و شان و شوکت در منزل خود پذیرا شده بود ؛ اینک چرا ساکت است و پاسخ نمی دهد ؟  
 محاسبه اینکه چه مقدار این نگرانی و التهاجم تنها برای خودم بود ؛ کار دشواری است ؛ شاید در ساعات اولیه ۸۰  
 فیصد و در ساعات آخرین ۹۹ فیصد .

اما بالاخره قسمتی از نگرانی ها و بی تابی هایم مربوط به خانم کوچک بود و من در پری ؛ آیه نجات و کم از  
 کم تسلیی برای او سراغ کرده بودم . اما نه موضوع را یاد آوری نموده بودم و نه هم خواستار اطمینان بخشی از  
 وصول جواب ها شده بودم .

اینک در مکتب هستم و چقدر سخت است که از برادر معشوقه خود بپرسم :  
 سرنوشت یاد داشت من حاوی پاسخ پرسش های پری به کجا انجامیده و چرا حتی یک اطمینان « رسید ! » به  
 من نمی دهد ؟

اما به دلیل اینکه من آن یاد داشت را به همین برادر معشوقه داده بودم ؛ جرئت کردم که از وی استفهام کنم !  
 جواب برادر ؛ پسر بزرگ فامیل پری و دوست همیشه گیی خودم ؛ گیج کننده تر بود . او با صفا و صمیمیت  
 ملکوتی برایم گفت :

پس از اینکه من یاد داشت را به پری دادم ؛ او به جستجوی پدرم بر آمده بود . وقتی من پیش رویش آمدم ؛ با احساسات زیاد روی مرا بوسید و گفت :

برادر قندم ! می دانی تو امروز دنیا را به من بخشیده ای ؛ پسان صحبت می کنیم و من قبل از همه می خواهم بُرد خود را بر پدرم ثابت کنم و بدلهء شرط خود را بگیرم !

سپس من دکان رفتم و از آنجا بُشت مسأله ای به یک ده فرستاده شدم ؛ خلاصه تا الآن من ؛ پری را دو باره ندیده ام !

خدایا ! پری من ؛ زیر تأثیر احساسات ماجراجویی کرده و عوض التفات و توجه و تحسین ؛ خشم پدر را بر انگیزخته و ولاید از تماس با من منع شده است ؟

اگر این وضع دوام کند ؛ چه خاکی بر سر خواهیم کرد ؟ بدون اطمینان و امید و الهام از جانب پری درس خوانده نمی توانم ؛ کار و مطالعه کرده نمی توانم و با اینکه پری ی من زیر فشار باشد ؛ چطور خواب و خوراک خواهیم کرد ، چطور تنفس خواهیم کرد ؟...

چیزی به دماغم خطور می کند ؛ دیوانه وار و بدون اینکه به کسی چیزی بگویم و از اداره یا استادان اجازه بگیرم خانه می آیم . بدیختانه مادرم حاضر نیست تا بدانم دسترخوان و پطنوس مادر پری ؛ فرستاده شده است یا نه ؛ دقیقاً می دانم فقط یک شبانه روز گذشته و اما احساس می کنم دو سال سپری شده و شاید هم بیشتر .

با جنون زده گی می روم نزدیک منزل پری ؛ اما به یادم می آید که تصمیم گرفته ام ؛ پاسخ ها را بالای پری « نمی فروشم » و درین مورد هیچگونه تذکاری نمیدهم .

مسألهء خانم کوچک هست ؛ اما از کجا که پری آن را بهانه نه پندارد . خدایا چطور کنم ؟ همین قدر بدانم که پری شاد و آزاد و سر حال می باشد ؛ کافیس و لی قاصد چطور این احوال را به من خواهد آورد ؛ بدون اینکه پری را ببیند و از جانب من احوالش را بپرسد ؟

لذا فقط به همین راضی می شوم که وی صرف بر پری یک نظر بیاندازد و بیاید ؛ اما اگر پری او را دید و طرف سؤال قرار داد ؛ او چه می تواند بگوید ؟!

معلوم است که کاری نمی شود کرد ؛ در حالیکه قلبم به شدت میزند و سرم درد رو به تزایدی دارد ؛ در کمال نومییدی به خانه باز می گردم .

از ساعت ۲۰ هم نیمه ای گذشته است ؛ احتمال می دهم که در ساعت ۲۱ خواهم مُرد . مادرم پیدا می شود ؛ به عجله می روم و ازش می پرسم پطنوس و دسترخوان مادر پری را روان کردی ؟ می گوید :

بلی ؛ دیروز نماز دیگر روان کردم .

می پرسم :

کی بُرد ؛ به کی تسلیم کرده ؟

میگوید :

خواهرت بُرد . پری جان در خانه بوده ؛ به همو تسلیم کرده .

بیتاب تر میشوم و داد میزنم :

کو ؛ او خودش کجاست ؟

تغییری در حالت مادرم هم پیدا می گردد :

چرا اینقدر وار خطا هستی ؟ خانهء پسران کاکایت طوی است ؛ طفل ها همانجا رفته اند .

کمی دماغم به کار می افتد و اندکی تسلی می یابم :

– دیروز عصر پری در منزل بوده و حالت نور مال داشته !!

مادرم به اتاق می رود و بر می گردد ؛ باز دستانش گره کرده است . یک مشت گره کرده اش را به طرف من می گیرد و میگوید :

جفت است قاق ؟

ما درم ؛ اگر در کودکی این بازی را با من می کرده ؛ یادم نیست ولی پس از آن که کاملاً بی سابقه است !



میگویم :

مادر! سرم از درد میکند و تو درین حال با من بازی می کنی؟

مادرم لبخند می زند و مشتش را می گشاید :

این تعویذ را به پیشانی ات بمال همه درد ها برطرف می شود!

عیناً جوهره همان کاغذ ماهرانه بیچ داده شده ایست که حاوی پرش ها بود :

کاغذ را همانجا می گشایم! با توش درشت نوشته است :

**عزیزم : تشکر . آفرین ! میدانستم و آینده اش را هم میدانم اندکی منتظر باش !**

کاغذ را به چشمان و بعد به پیشانی ام می مالم . تا این هنگام اشک هایم سرازیر می شود؛ می ترسم قطرات

اشک؛ به تناسب و انتظام پیغام محبوبه آسیب برساند و الا دلم می خواهد بی حد و بی قیاس بر آن بوسه بزنم .

به مادرم می بینم که اشک های او هم جاری شده است؛ یارای ماندن و دم زدن نیست؛ می گریزم؛ به اتاق

خود می روم و دراز می کشم .

پس از چند تنفس عمیق و کشدار و مقداری خیالات خوش؛ درد سرم کاهش یافته تحمل پذیر می شود و در سرا

پایم سبکی و چستی احساس میکنم!

باز دغدغهء خانم کوچک و نامهء خانم کلان دماغم را پُر می کند . می انگارم یک کاسهء سرب مذاب میان مغزم

در جوش است . ولی خوشبختانه یک لایهء نیرومند که مانع سوختنم از گرمای آن می شود؛ دورا دورش را احاطه می

کند؛ و آن سیمای بهشتی، روح ملکوتی و این جملات پری است :

**« عزیزم : تشکر . آفرین ! میدانستم و آینده اش را هم میدانم اندکی منتظر باش ! »**

مخصوصاً فرمان « منتظر باش » بدین معنی است که طرح مسأله با پری زمان می طلبد و اما در مورد خانم

کوچک چنین زمانی دیر و شاید هم بسیار دیر خواهد بود .

سبک و مصمم از جا بر می خیزم و نزد مادرم می روم . مادر در غم زنده گیی ماست؛ هم سفرهء خمیر خود

را گشوده و هم دیگدان گلی را با خس و خاشاک روشن کرده ... با این هم عزم کرده ام که نیرو و احتمالاً تدبیر و

ابتکار سازنده و حداقل زمان کمایی کنندهء مادرم را در مورد خانم کوچک مورد بهره برداری قرار دهم . از او می

خواهم به من گوش بسپارد؛ با دستان آرد آلود و در عین حال مقداری سیاه شده از دیگدان؛ توقف میکند .

جریان را برایش شرح میدهم .

مادرم میگوید :

من این دختر و خاندانش را خوب می شناسم؛ او هم مرا می شناسد؛ کاشکی همان روز پیش می گفتمی؛ من یک

کاری می کردم؛ حالا ناوقت است؛ باز این حال است!

میگویم :

مادر! حیات دختر معصومی مانند پری مهم است . این چیزها را جمع کن و کمی به سر و وضعت برس؛ من

یک گادی می آورم؛ کم از کم یک احوال پرسی همانجا برو!

می گوید :

دست خالی بروم؛ میوه دانه ای هم با خودت بیا!

میگویم :

مادر! پُشت تشریفات نگرد؛ دیدار و رفتار و گفتار تو درین وقت برای او آب حیات است!

زینہء ۶۰؛

## طفلِ قہر و خشم و مردِ ریش و پشم :

دو مین روز است کہ فضا میان من و قاضی ستیز کاملاً خشک و رسمی است و اتفاقاً کارهای مراجعان ہم مجال چندانے برای مجالست شخصی باقی نمی گذارد . نزدیک های عصر امروز ؛ دوست سه زنہء ما پیدا می شود ؛ احوال پرسیمی متقابلہ می کنیم . مرد چند دقیقه صبر میکند و بعد بلند می شود ، میگوید :

قاضی صاحب ! بسیار ببخشید ؛ مصروف ہم هستید ؛ نمی توانم بمانم ؛ با شما یک دو سخن گپ دارم ؛ قاضی را از خود پیش میکند و در حال بر آمدن از دارالوکالہ خطاب بہ من میگوید :

نزدیک گنہگار شدہ بودم ؛ یادم رفته بود کہ بگویم ؛ از مادر جانت بسیار تشکر کن ؛ در چه وقت نازکی خانہء ما آمدہ بود و چه بار بزرگی را ہمراہ ما برداشت !

بدون اینکه منتظر واکنش من بماند ؛ از دارالوکالہ خارج می شود .

قاضی ستیز دو دقیقه بعد باز می گردد و کارش را از سر می گیرد . مطلب مراجعہ کنندہ بہ اتمام می رسد ؛ خلاف معمول بہ مشتری کہ پول حق الزحمہ را برایش پیش کردہ است ؛ می گوید :

اگر می توانی چیزی ہم زیاد کن و بہ آن جوان بدہ !

او اطاعت میکند . قاضی کلید بایسکیش را بہ من می دہد و می افزاید :

خانہ برو ؛ بہ مادر جانت سلام مرا برسان و بگو کہ من شام بہ زیارتش می آیم ؛ چیزی کار مهم دارم !

تقریباً بہ آخر گپ می رسم . با خرید لازم خود را بہ خانہ می رسانم . مادرم شاید جمع و جارو و خمیر و پخت و بز کردہ ؛ اینک زیر سایہء درخت «پشہ خانہ» آرامیدہ است !

از تماشایش دلم باغ باغ می شود ، بہ آہستہ گی نزدیکش می شوم ، پیشانی اش را می بوسم و زلفانش را بہ نوازش و بازی می گیرم . بیدار می شود و تعجب میکند . میگوید :

بچہم ! درین روز ها یک قسم دیگر شدہ می روی ؛ مزہء ماچ و بغل دخترها را دیدہ ؛ حالا کمبودش را از من پورہ می کنی !!

میگویم :

مادر ! من دخترها را نی ؛ بلکه فقط یک دختر را دوست دارم و آن ہم طوریت کہ می ترسم ماچش کنم «محو» نشود و تا ابد از دستش ندمم ؛ لیکن دیدارش از بوسہ و بغلش شیرین تر است و خیالش از تمام اینها شیرین تر ! من همان بہترینش را دارم و چیزی ہم کمبود نیست !

دل تو ؛ دل مادر از ہمہ بہتر آگاہ است کہ حقیقت فقط همین است !

خوب ؛ می دانی برای چہ آمدہ ام ؛ قاضی صاحب امشب مهمان ما ست و همین جا می آید ؛ از چیزهای کہ او خوش دارد حتماً برایش تیار می کنی ؛ لیکن از آن پیشتر بہ من بگو کہ خانم کوچک را چطور یافتی ؟

پاسخ می دہد :

از اول ناراض بودہ ؛ بیچارہ را بہ زور دادہ اند ؛ وقتی برایش گفتم :

تقدیر و قسمت چنین بودہ ؛ پیرها و پیغمبرها و پادشاہها ہم آنطور کہ دل شان می خواستہ نتوانستہ اند ؛ زندہ گی کنند بلکه ہمہ بندہء طالع و قسمت خود بودہ اند ؛ وضعش خراب تر شد و ہمہ خورد و بزرگ و زمین و آسمان را دشنام داد و تف و لعنت کرد . حتی مرا ہم گفت کہ تو مادر «آن بچہ» نیستی !

نمی دانم کدام بچہ را می گفت . شاید مرا در اول خیال مادر بچہ ای کردہ بود کہ دوستش داشته !

گفتم :

مادر ! بہ این ترتیب کہ کار از دست خراب تر شدہ ؛ حالا چارہ را در چی می بینی ؛ بہ گمانم قاضی صاحب بہ خاطر مشورہ با تو در همین بارہ می آید !!

گفت :

خوب بچیم! دل خود را اینقدر آب نکن. قاضی صاحب آمد؛ باز گپ می زنیم؛ انشاء الله یک چاره پیدا می شود!

بیچاره مادرم؛ ندانسته بود و نمی توانست هم بداند که «آن بچه» خانم کوچک جز بچه خودش کسی نیست! این بچه هم به صفت «بچه» کدام ارزش و معنا ندارد؛ بلکه به صفت یک حقیقت و جانبدار یک حقیقت عظیم و خطیر ارزش و معنا دارد!  
از خانه بدر شدم.

منظره عجیب و حتی هولناکی جایجا میخویم کرد. خانم بزرگ و خانم کوچک از کادی خارج شده و به طرف ما می آمدند. خانم خورد چادری داشت ولی رویش باز بود و خانم کلان کرتی دامن و سایر ملزومات یک یونیفورم رسمی را به تن کرده بود. به عجله مادرم را صدا کردم:

بیا که برایت مهمان ها آمدند؛ خانم کلان و خانم خورد هستند. مادرم و مهمان ها همه همزمان برابر تیرک دروازه ورودی کلبه ما رسیدند و سپس همه به صحن حویلی در آمدیم. من خودم را دست و پاچه احساس می کردم.

تصادفاً زیر درخت «پشه خانه» آنقدر جا بود که مهمان ها بنشینند و دم بگیرند.

خانم کلان مانند آنکه می خواست از وقت کم؛ استفاده زیاد کند؛ به عجله گفت:

خانم کوچک که دست به عمل خطرناکی زده بود و فضل خدا نجاتش دادیم؛ از همان وقت بدینسو دو پا را در یک موزه کرده که اگر میخواید من زنده بمانم؛ مرا به زیارت و بخشی و جادوگر و چقور و الاس نبرید؛ تعویذ و طومار تان را از جانم دور کنید؛ تنها «آن بچه» را برایم پیدا نمائید؛ مرا پیش او ببرید؛ او اگر گفت؛ بمیر می میرم؛ اگر گفت؛ زنده گی کن؛ می گویم راه و دلیلش را برایم نشان دهد؛ همو می داند و خلاص!  
بچیم؛ از این خاطر اینجا آمدیم و شما را چقدر به عذاب ساختیم!؟

به سیمای خانم کوچک دیده گفتم:

چه زیبا؛ چه مبارک کار کردید؛ قدم هایتان بالای چشم ما. سر و جان من هم ضرورت باشد فدای خانم کوچک خواهیم کرد!

خانم کوچک ناگهان خنده بلند و مستانه ای کرد. مادرم که به مطلب رسیده بود؛ رفت روی و موی خانم کوچک و سپس سر و صورت خانم بزرگ را بوسید!  
گفتم:

به اجازه تان برای پنج دقیقه جایی می روم؛ دفعاً می آیم و بدون اینکه متوجه عکس العمل ها شوم به عجله طرف دروازه رفتم. صدای چیغی به گوشم آمد. رو گشتادم؛ خانم کوچک متشنج شده بود و درست عکس آن خنده بلند غیر مترقبه؛ اینک گریان و فغان داشت.  
خانم بزرگ گفت:

بچیم! من و خانم کوچک به دیدار تو آمده ایم؛ ما هیچ چیز نه می خوریم، نمی نوشیم؛ برای ما زحمت نکش فقط همینجا باش که خانم کوچک از دیدارت سیر شود و اگر شد با او حرف بزن. آنگاه خواهیم رفت!  
در عجب مخمصه ای افتاده بودم. کنار گوزه آب روی زمین نم که نقطهء مقابل خانم کوچک بود؛ نشستم.  
خانم آرام گرفت و کم کم چشمش نورانی تر می شد؛ ولی گپ نمی زد.

من در حالیکه سعی می کردم چشم از چشم خانم کوچک بردارم؛ در ذهنم دنبال جملات و استدلال هایی می گشتم که به خانم کوچک مدد کند و به او آرامش ببخشد. سخنان منطقی و خوشگواری در ذهنم تداعی شد ولی حین جمع و تفریق و ضرب و تقسیم... خویشتن را نا کارا و مسأله ساز نشان میدادند.

مادرم؛ از سرشته هایش برای روز مبادا؛ یک جگ شربت آورد و گیلای اول را به خانم کوچک تعارف کرد؛ او به طرز عجیبی نیم خیز شد؛ با دستش نیمهء گیلای را خط کشید و با روشنی و تحکم ابراز داشت تا همین جا تو نوش جان کن؛ بعد دیگرش را من میخورم.

با تردد ؛ در حالیکه می گفتم ؛ امر شما را به سر و چشم اطاعت می کنم ؛ همان مقدار شربت را نوشیدم و با تبسمی گیلای را برایش پس دادم . اندکی نوشید و به طرف خانم بزرگ دید که جرعه جرعه شربت گیلای خود را می نوشد .

خانم کوچک باری گیلای خانم بزرگ را گرفت ، بوی کرد و بعد مقداری از آن هم نوشید . آنگاه گیلای خود را به خانم بزرگ پیش کرد و گفت :

بگیر ؛ هم بوی و هم مزه کن ؛ هر دو یک قسم نیست !!  
و باز خندهء مستانه اش را سر داد . خانم بزرگ به هر دلیلی بود از حرف او اطاعت کرد و گفت :  
به خدا که راست می گوید !  
خانم کوچک گفت :

به یاد کدام خدا افتادی ؛ خدای قصاب ها ، خدای مال بازار؟!...\*  
خانم بزرگ خواست دستش را به دهن خانم کوچک بگیرد ؛ مگر من مخالفت کردم :  
بگذارید ؛ هرچه درد و خشم و اعتراض دارد بیرون بریزد تا درونش سبک گردد ؛ تنها از همین طریق او صحتمند خواهد شد . باز آفریده گار هستی و کائنات کدام طفل نیست که از درد و سوز یک مریض و آسیب رسیده عصبانی شود و قهر کند .  
خانم بزرگ گفت :

بخشی بچیم ! عادت به مرگ ما شده ؛ راست می گویی ؛ من خودم که بغض کنم پس از چند دشنام و یک پنجه گریان چنان سبک می شوم که نپرس !

خانم کوچک چنانکه ترانه اجرا می کنند با کف زدن ها و قسماً رقص ؛ خواندن گرفت :

آفریده گار ما طفل نیست ، مرد نیست !

آفریده گار ما طفل نیست ، مرد نیست !

آفریده گار ما طفل نیست ، مرد نیست !

آفریده گار ما ؛ آفریده گار ما ست !

آفریده گار ما ؛ دوستدار ماست !

آفریدگار ما ؛ دستیار ماست !

آفریده گار ما ؛ به فکر مزد نیست !

آفریده گار ما ؛ خدای دزد نیست !

آفریده گار ما ؛

طفل قهر و خشم نیست !

آفریده گار ما ؛

مرد ریش و پشم نیست !

خانم کوچک واضحاً از این ترکیب اخیر که در زبانش جاری شد ؛ سخت لذت برد و شادمان گشت . شاید برای سه دقیقه به صورت متواتر ؛ هم اشک می ریخت و هم می خندید !

وضع من هم بهتر شد ؛ گفتم :

مهمان های محترم ! من ایمان پیدا کردم که خانم کوچک مانند گل گلاب صحتیاب می شوند و آمرانه و شاهانه جلو زنده گیی بُر برکت و خوشبخت را به دست می گیرند . از بخت خوب ؛ یک عزیز من که همه راز های تن و جان زن ها را می داند ؛ چار پنج ماه مهمان ماست ؛ من او را انیس و مؤنس ایشان خواهم کرد .

لطفاً شما با مادرم تشریف داشته باشید فقط من تا دار الوکاله می روم و پس می آیم !

خلاف انتظار خانم کوچک ؛ خود گفت :

بخیر برو و آهسته ؛ کمی دیر تر شود پروا ندارد ؛ خودت را احتیاط کن !

با نیم نگاهی دیدم که خانم بزرگ اشک افشان است ولی به روی خود نیاوردم و رفتم !

قاضی ستیز گفت :

چرا اینقدر دیر کردی ؛ سخت پریشان شدم !

گفتم :

در خانه مریض بود !!

قاضی گفت :

چی ؛ مادر مریض بود ؟...

گفتم :

نه اصلاً یک مریض ؛ مهمان آمده بود !

من باید پس بروم ؛ باز شما به خیر رأساً بیایید !

---

(\*) قراری که آخرین تحقیقات ساینتیفیک در گسترهء نظام ژنتیکی و توارث در بشر می رساند ؛ بشر شاید یگانه موجود حیه می باشد که با « ژن » ایمان مجهز شده است . از تجزیه و تعمیم ریاضیاتی و فلسفی این حقیقت چنان بر می آید که افزودهء عقل و هوش بالا یا (( خرد )) که موجود حیه ای به دلیل آن ؛ بشر شد ؛ در اوایل برای این موجود نوپا در پهنهء گیتی خیلی گرانی کرد و او را گرفتار چنان عذاب هایی ساخت که ممکن بود ؛ به انقراض نسلی و نوعی اش منجر گردد .

روی این ضرورت که بشر بتواند با جهان پیرامونش انطباق آسانتر یافته ، بپاید و ببالد ؛ طبیعت ؛ ژن ایمان را در ردیف ژن های او افزود . (درینجا واژهء **طبیعت** دقیق است ؛ برای آنکه بشر ؛ دیگر توانایی یافته است ؛ در ژن ها دستکاری کند !)

ژن ایمان به بشر امکان داد که برای خود **مرجع ها و منابع تکیه و توکل** فراهم نماید ؛ به ثروت امید و آرمان بیشتر دست یابد و حتی بر **وحشت ناشی از درک مرگ** که غالباً ژن ایمان در برابر آن به بشر اعطا گردید ؛ غلبه یافته عالم نامیرایی و **عالم پس از مرگ** برای خود فراهم سازد .

ژن ایمان بشر اولیه را قادر ساخت نظام های گوناگون و تشریفات عدیدهء جادوگری فراهم سازد ؛ جادوگری آهسته آهسته به دین های بدوی گذشت و از دین های ساده و بسیط بدوی ؛ رفته رفته دین ها و فرهنگ های **ایمان محور** فراوانی به وجود آمد .

اما عین تحقیقات ثابت ساخته و می سازد که طبیعت در بدل بخشیدن ژن ایمان به بشر حتی یک ژن از ژن ها و DNA هایی را که به عقل و هوش او مرتبط است ؛ نکاسته و منتفی نکرده است . همه سامانه های توارثی عقل و خرد بشری پا بر جاست .

ولی چه بخوانیم و چه نخواهیم « ایمان » در موازات عقل و خرد نیست و در هر حال این دو با هم تضاد دارند . لهذا نتیجه چنان می شود که ایمان برای **کنترول** عقل کشف و سرکش که حقیقت ها را بیرحمانه و بی ملاحظه بر ملا می سازد ؛ به بشر ارزانی گشته و نه برای **زایل کردن و از کار انداختن مطلق عقل و خرد** .

اگر بنا بود که عقل و خرد در بشر نابود شود ؛ طبیعت سامانه ها و اطلاعات ژنتیکی یعنی ژن ها و (DNA) های سازندهء عقل و خرد را از روی کروموزوم های بشری بر میداشت و دو باره به یک جانور عادی مبدلش می ساخت .

ولی با کمال تأسف ؛ بشر به دلایلی ؛ ناگزیر از افراط و تفریط و سهو و خطاست ؛ این امر در رابطه به از دست دادن نسبت ها میان عقل و ایمان ؛ به جا های ننگین و سنگینی هم رسید که نام کوچک آن بلاهت است . یعنی چه بسا بشر که ابله شد و به ویژه آخرین چیزی که ظرف ایمانش را انباشته بود یعنی خدا را به محور بلاهت برای خود مبدل ساخت ؛ بدین معنی که :

« دزد هم میگفت ؛ خدا و کاروان هم ». ولی بشر ابله نه دزد را می دید و می سنجید و نه کاروان را ؛ او فقط به لفظ « خدا » کار داشت . این حقیقت تلخ به جا های بی نهایت باریک و فاجعه بار و ننگینی کشید .

افرادی که به زوال عقل و خرد خود میدان نداده و حتی از بلاهت دیگر ها رند تر و با مهارت تر شده بودند ؛ برای چاپیدن و خر ساختن و سوار شدن ابلهان ؛ دکان ها و بازار ها و بساط های نامحدودی درست کردند که خود تألیف کتاب های دیگر را می طلبد .

چنانکه ضرب المثل ها در فرهنگ عامیانه می رساند ، کار به جا هایی هم کشید که رند ها و چالاک ها به ابلهان فرمان دادند که : « یا ... بده یا از خدا بیزار شو ! » چون ابلهان نمی توانستند نسبت ها را بیابند و گویا نمیخواستند « از خدا بیزار شوند ! » خود را تسلیم می کردند که ؛ طرف با ایشان لواطت و زنا کرده برود .

این سلسله در قرون وسطی هنگام حاکمیت ده قرنهء کلیسا در اروپا به جایی هم رسید که پاپ ها و کشیش ها رسماً حق برداشتن پردهء بکارت نو عروسان و در هر حال شب اول آنان را از آن خدا ( در واقع از آن خود ) ساختند و فرد و جامعه ابله شده چه بسا مانند یک عبادت خداوندی این کار را انجام می دادند و عروس را از حجلهء ازدواج به حجرهء کشیش و ملا برده ، تحویل می کردند و فردا « تقدیس شده » پس می گرفتند !

با نظر داشت حقایق دهشت انگیز و سمج و سنگین بالا حتی میتوان دریافت که پیامبری چون حضرت محمد مصطفی ؛ برای جوامع و مردمان ابله شدهء زمان شان ؛ بر اساطیر ابله پذیر بیشتر تأکید کرده و یا چنین اساطیری خلق نموده و تحویل آنان داده و نهایتاً ابلهان از دین و معنویات فقط سهم منطبق به بلاهت خود را محکم چسپیده باشند .

حدیث ظاهراً شگفتی انگیز که از ایشان به طرق مختلف میان « اولو الالباب » روایت شده است ؛ چنین معانی را میرساند و نیز انجام وظیفهء پیامبرانه را در برابر نخبه گان شعور بشری و معنویت های بلند نشان میدهد . این حدیث ؛ خیلی کوتاه ولی به حدی تکان دهنده و گیج کننده! است که اینجا نمیتوان نقلش کرد . ولی پیرامون دو مفهوم « بهشت » و « بلاهت » اشراف دارد .

بهره برداری کلیسائیان کاتولیک در قرون وسطی از واقعیت بلاهت و مفهومی که ابلهان از بهشت در ذهن وارونهء خود داشتند ؛ کار را به عرضه و تقاضا و خرید و فروش « نامه های غفران » ، « قباله ها و کلید های بهشت » رساند و امروزه از عین آفت بلاهت ؛ برای جهاد های ابلیسی و پرورش و هدایت « انتحاری ها » و کازمیکی ها ... بهره برداری میگردد !

## زینئه ۶۱؛

### در اوج عشق - در اوج خرد:

به خاطره با شکوه دوشیزه دانا و زیبا و سخنور و عاشق و شهید وطن رابعه بلخی تقدیم میکنم. رابعه؛ حدوداً  
بری در زمان خود بود؛ ولی برادری مانند بری نداشت. به نظر میرسد که «بری شدن» برای دوشیزگان شرق و چه بسا  
تمام دنیا مقدور است ولی «برادر بری شدن» احتمالاً چند تولدی و معاد دیگر نیاز خواهد داشت!

از دارالوکاله بیرون شده و جانب سرک عمومی شهر رو کرده بودم که دیدم برادر بری مقابلم می آید.  
به یک اندازه شادمان و نگران شدم.

خیلی زود به هم رسیدیم؛ با صمیمیت همیشه گی مصافحه کردیم. به آهسته گی برایم گفت:  
بری جان؛ عاجل کار نان دارد؛ میخواست منزل نان بیاید؛ ولی بعد تصمیم گرفت که در خانه خاله مادرم که  
نزدیک خانه شماست؛ منتظر نان باشد. مرا وظیفه داد که شمارا پیدا کنم.  
به گادی که در کنار سرک ایستاده بود؛ اشاره کرد. میرویم؛ شمارا آنجا می رسانیم!  
بدون اراده و حرف و سخنی اطاعت کردم ولی در ذهنم کنجاری می رفتم که مهمان ها چطور می شوند؛ اگر دیر  
شود و قاضی بیاید چی؟!؛

از همه تشویب آور این بود که به سر و وضع و لباس خود اطمینان نداشتیم؛ با اینکه جاشت روز خود را شسته  
و کالا تبدیل کرده بودم. اما هوا گرم بود و غالباً آدم کم و بیش عرق می کرد!  
یار دبستانی ام به محل معینه گادی را توقف داد و مرا درون حویلی برد؛ حویلی نسبتاً محقری بود و دیوار  
های باران خورده داشت. بری از اتاقی بیرون آمد، تقریباً به طور بی سابقه شاد و سر حال بود؛ پیش از اینکه با من  
مصافحه کند؛ دستان خود را در گردن برادرش حلقه کرد، او را صمیمانه بوسه باران نمود و در همین حال می گفت:  
تشکر جان خواهر، یار و یاور خواهر؛ درد و بلایت به جانم؛ خواهر صدقهء سر تو نازنین!  
مرا رقت احساسی فرا گرفت و احتمالاً دیده گانم پُر آب شد. بهتر دیدم زیاد به این صحنه متمرکز نمانم و لذا  
به در و دیوار حویلی دیدن گرفتم. رنگ حویلی دگرگون شده بود؛ همه جا گلای، آبی یا سبز خفیف معلوم می شد.  
کلکین ها و دروازه ها بر خلاف آنچه در نگاه اولم آمده بود؛ پاک و بی عیب و نقص بودند و یگان پریده گی گاهگل  
ها و حاشیه در و پنجره هم حالت نقش و نگار و منظره های مطبوع رسامی شده را به خود گرفته بودند؛ حتی هوای  
حویلی رنگ آسمان صبح را داشت.

متوجه شدم که برادر بری برای خروج از حویلی حرکت کرد و در همین حال گفت:  
سوداها را پائین کرده بُشتت می آیم!

بری دست راستش را به عقب گردن من گذاشته خودم را به جانب و بالا خره به درون اتاق کشاند. قسمت بالای  
تن خویش را در آغوش من گرفت و سرش را بر شانه ام نهاده گفت:  
درین وقت ها زود زود بُشتت دق می شوم. می ترسم راهم را گم نکنم؛ این چیست که در جان من خانه  
کرده؟!؛

بری درست با هر کلمه تن گرم و لطیف خود را بیشتر بر بدن من فشار می داد تا آنکه هر دو دستش را در  
کمرم حلقه کرد و از فشار وارده بر خود احساس درد مطبوعی کردم.  
این وضع بر من هم جرئت داد که بوسه بارانش کنم. در آغاز سراسر زلفانش را بوسیدم و مطمئن شدم که  
ناری از بوسه بی نصیب نمانده و الا ممکن بود؛ از آن اعتراضی بالا شود!

سپس نوبت گردن و بناگوش ها رسید ؛ درست حسب ضرورت پری کمرم را رها کرد تا توانستم بوسه هایم را بر پیشانی و ابروان و چشمان و رخسار و بینی و زنخدان و نهایتاً به کلبه های غبغیش بنشانم .  
تا این هنگام سینه هایش بر بدنم متصل بود و جریان عجیبی از آن ها بر جانم میگذشت که گاهی شدت اثر آن از حد تحملم بالاتر می رفت .

آنگاه پری دوباره ابتکار را بر دست گرفت ، به بوسیدنم پرداخت و مجدداً پیکر آسمانی خود را بر تن خاکی و شاید خاک آلود من فشرود و مالید .

گفت :

حیف که وقتم کم و کارم بسیار است .

آنگاه بر سر و سپس بر دستانم بوسه زده افزود :

بنشینیم !

من هم دستانش را در دست گرفتم و ده ها بوسه بر ناخن ها ، کلک ها ، کف و پشت دست ها و قسمت هایی از ساعد هایش که برهنه بود ؛ زدم و در اخیر یک رخساره اش را زیر دندانم فشار داده با اشاره به انگشتان عقابی اش گفتم :

چیزی که عوضی دارد ؛ کله ندارد ! ( زینه ۵۱ و ۵۲ )

لحظه ای با لبخند و سکوت و شرم به همدیگر دقیق شدیم . بعد زبان شکر بار پری به حرکت آمد :

اول تصمیم داشتم رأساً خانه تان بیایم ولی متوجه شدم که خاله مادرم و همه بسته گانش خانه ما هستند . به یک چل کلید اینجا را از خاله گرفتم .

روز شب آینده به بهانه مولود شریف ختم و خیرات داریم ؛ برادرم پشت سودا می آمد ... قسمت بود ؛ این شد که می بینیم !

خنده ملیحی سر داد و گفت :

ده دوازده سال قرضدار یکدیگر بودیم . به زودی از هم دور و بسیار دور خواهیم شد . خوب است ؛ خاطرات مان بیشتر و قوی تر شود !

گونه های پری به رنگ دانه های انار رسیده گل انداخته بود . ادامه داد :

چه بگویم . همه چیز کامل است . پدرم سخت علاقه مند تو شده ؛ میگوید :

حیف که چشم زمانه تنگ است ؛ دیده نمی توانند و گر نه او را با شما یکجا برای ادامه تحصیل روان می کردم . باز مشکل فامیلی و خیلی چیز های دیگر در بین است !

روز جمعه دعوت می کند و به مشوره خودت زمینه یک مناظره را با مولوی ها و معلم ها و مامورینی که در « مولودی » دعوت شده اند آماده خواهد کرد . گفته که به نفر برنده جایزه میدهد !

این بود که خواستم هم دق دل خود را تسکین بدهم و هم از این جهت آگاهت سازم ؛ خود را آماده کن و باز هم مرا سرافراز بساز !

مناظره در باره همان سه چار مسأله خواهد بود ؛ باز خودت با پدرم صحبت کن و مطمئن باش ؛ او ترا مانند برادرم و شاید هم بیشتر دوست دارد .

در دلم گفتم :

« خدا که بدهد نمی گوید ؛ بچه کیستی !؟ »

پری افزود :

متأسفانه ؛ فعلاً باید خدا حافظی کنیم تا اعتماد برادرم را خدشه دار نکرده باشیم .. عزیزم ؛ از رهگذر تو سرم بلند است . تا ابد دوستت خواهیم داشت !

گفتم :

من مستحق اینهمه نیستم ؛ هم زیبایی ، هم بزرگواری ، هم نیک بینی و نیک اندیشی از توست !

به آفریده گار عشق و زیبایی و زنده گی می سپارم !



## زینہء ۶۲؛

### درخت و باغ دنیا مادرها اند!

اهداء: به همه مادران گرامی! مادر بودن عظیم ترین، قهرمانانه ترین و باشکوه ترین رسالتی است که به ویژه به دنیا آورنده بشر؛ بر دوش دارد! چنین رسالتی به همین اندازه آگاهی و دانایی هم می طلبد!!

به عجله خود را به خانه رساندم. قاضی هنوز نیامده بود و اما خانم ها رفته بودند. مادرم مصروف دیگ و دسترخوان خود بود. نزدیکش رفتم؛ پیش از اینکه لب بگشایم؛ گفت:  
اوف! چطور عطر بوی میدهی؟ از همین خاطر نا وقت آمدی؟!  
عجب؛ غافلگیر شده بودم ولی از این کشف مادرم شاد گشتم. نباید قاضی با همچو رایحهء غیر معمول مرا ملاقات میکرد؛ به عجله رفتم کالای دیگری پوشیده باز آمدم. به مادرم گفتم:  
به خاطر اینکه پیش خانم های مهمان عرق بوی ندهم؛ به زیر بغل هایم کمی عطر زدم؛ عطر قوی و خوبی بوده!

مادرم با لبخند پُر معنایی گفت:

هان! رنگ و رخت را هم تغییر داده!

نخواستیم این بحث ادامه یابد. پرسیدم:

چرا مهمان ها را گذاشتی بروند؛ خانم کوچک حین رفتن چطور بود؟

جواب داد:

آن ها که به من کار نداشتند؟! خانم بزرگ برایش گفت؛ می رویم؛ به ما هم نا وقت می شود و درست نیست زیاد تر از این وقت بچه را بگیریم؛ او از خود کار و غریبی دارد. خانم کوچک هم قبول کرد و بر خاستند و رفتند...  
گفتم:

مادر! کاشکی؛ یگان تحفه کک به خانم کوچک می دادی. او به این طور چیز ها خیلی ضرورت دارد.

گفت:

چیز چیز به هر دوی شان دادم لیکن قبول نکردند. خانم خورد تنها کیلاس شربت خود را گرفته گفت:

اگر این را پس بخواهی هم برایت نمی دهم. من همیشه درون این کیلاس عکس بچه آندرت را تماشا خواهم

کرد!

پرسیدم:

نگفتی؛ بچه سکه ام می باشد؛ آندر نیست!

مادرم گوشهء چادر خود را برداشته؛ اشک خود را پاک کرد و با صدای بغض گرفته گفت:

به من طعنه داد که مادر سکه هم باشی؛ به اندازه یک مادر آندر نمی شناسیش!

من هم احساساتی شده بودم ولی برای تسلیی مادرم گفتم:

بیچاره مریضی است؛ خدا می داند معنای کپ خود را می دانسته یا نه!

گفت:

گپش از هوشیاری بود؛ در خانهء خودشان هم گفته میرفت که تو مادر «آن بچه» نیستی؛ حالا بیخیی مطلبش را

شرعی کرد!

دست ها و زلفان مادرم را بوسیده گفتم:

خیر است؛ مادر گلم! اگر دلکت درد کرده؛ تا حدی که میخواهی مرا لت کن!

گفت :

نی بچیم! گناه از تو و از او نیست ؛ خاک به بیسوادی و نادانی! حق می گوید ؛ من نه تو را درست می شناسم ، نه خودم را و نه دیگرها را !  
تک تک دروازه شد . به عجله گفتم :  
مادر جان! از آمدن خانم ها یک کلمه هم به قاضی صاحب نگویی ؛ اینک آمد .  
رفتم و قاضی را به جایی که درست شده بود ؛ بدرقه کردم .

\*

پس از صرف طعام مختصری ؛ مادرم به دیدن قاضی آمد . از قبل نیز وقتی قاضی به منزل ما می بود ؛ مادرم او را یک بار می دید ، برایش عرض ارادت می کرد و از خانم ها و فرزندانش پرس و پال می نمود . (قاضی دو زن و ۶ فرزند داشت!) مادرم تا ایندم باری یکجا با من ؛ در ده به منزل قاضی رفته و یکمرتبه هم فامیل قاضی را مجموعاً مهمان کرده بود .

این بار قاضی برایش گفت :

به نظر خودت که به خانه... آشنای ما رفته بودی ؛ چه مشکل وجود دارد ؟

مادرم گفت :

مشکلات و غلط فهمی ها در هر خانه هست ؛ من در مورد دو خانم اول کدام مشکل کلان نیافتم . تنها فکر می کنم خانم خورد راضی نیست . همه کارها بر خلاف نظر او انجام شده و قسمیکه معلوم می شود ؛ دل او جای دیگری بند بوده !

و با کمی تعجب ادامه داد :

سر این آشنای هوشیار شما را - که دو خانم نازنین داشت - مارکنده بود که این طور جنجال را خریده گرفته !?

به فکر من ؛ اگر خاطرخواه خانم کوچک هم فرصت و قوت پیدا کند ؛ به یک ترتیب نی یک ترتیب ؛ عمل خواهد کرد . من از خشم و نفرتی که دختر از پدر و مادرش نشان می دهد ؛ حس می کنم که به وی ظلم و ناروا زیاد شده . عاقبت ؛ وخیم معلوم می شود .

قاضی گفت :

می توانی رفت و آمد خود را زیاد تر کرده ؛ ریشهء مشکل را معلوم کنی و برای ما یک راه حل را روشن

بسازی ؟

مادرم گفت :

او ؛ هم از گپ و سخن من و هم از خود من بدش می آید . من کسی نیستم که او درد دلش را به من بگوید . اصلاً این دختر از زن و از مادر نفرت دارد !

قاضی به وضوح از این جملهء مادرم نکان خورد ، سکوت کرد و لحظه ای بعد پیشانی خود را مالیدن گرفت . این سکوت ؛ تلخ و زجردهنده بود ؛ متوجه شدم چشمان مادرم اشک آلود است . به خاطر تغییر دادن فضا

گفتم :

ممکن است رب العالمین چارهء این مشکل را به دست ما و شما گذاشته باشد . مادر! حالا که قاضی صاحب تقاضا میکند ؛ مایوسی را گم کن ؛ یکی دو بار برو ! از نصیحت کردن تیر شو ؛ تنها درد او را شنیدن بگیر ؛ حقیقت ها معلوم شده برود ؛ باز راه هم پیدا می شود!

تشنج مادرم بیشتر شد .

خدا زیانت را مبارک بسازد بچیم ! من ترا کلان کرده ام ؛ مگر به راستی نمی شناسم لیکن این دختر در یک دیدن نه تنها ترا شناخته است بلکه بالای من قهر است تا جایی که مرا به حیث مادر تو قبول ندارد ! از این قسم یک آدمیزاد چطور می توانم گپ بگیرم ! بسیار رند است ، بیحد هوشیار است!

سخنان مادرم برایم خوش آیند نبود ؛ می خواستم حتی از نخستین کلمات به خاموشی دعوتش کنم ولی از اینکه جادر خود را پیوسته روی چشمانش نگه میداشت ؛ چنین امری میسر نشد .

اتفاقاً سخنان قاضی آرامش را برایم باز گرداند .

– خواهر ! دلیل این حالت را بیشتر خودت گفتی . او نسبت به مادر خود عقده دارد . درد او این است که پیش از همه مادر خودش ؛ خودش را نشناخته ؛ شخصیت و آرزو و حش را در نظر نگرفته و بدبختش کرده است ؛ از همین خاطر خیال می کند که همه مادر های دور و بر ما فرزندان خود را نمی شناسند !.. او حتماً بالای مادر خود بسیار حساب هم می کرده !!

خواهر ! همین را به حیث یک کلید فکر کن ! با مهربانی ازش بپرس :

به کدام دلیل مرا میگویی که مادر بچه ام نیستم ؛ به کدام دلیل فکر میکنی که من فرزندم را نمی شناسم ، باز شناسم چه میشود ، چه مشکل پیدا میکند ، نام خدا ؛ دیگر راه و چاه را خودش یافته است و به من احتیاج ندارد ! خواهر جان ! فقط فردا گل صبح خانه شان برو ؛ به خانم کلان از طرف من سلام بگو و خواهش کن که کمکت کند . بسیار بی بی زن است . باز ؛ نام مرا گرفتی مطلقاً انباغ گری نمیکند ؛ سر آن هم کوشش کن وقت صحبت کردن با خانم کوچک تنها باشی !

قاضی به شوخی افزود :

از اینکه خانم کوچک برایت گفته ؛ بچه ات را نمی شناسی ؛ این قدر جگرخون شده ای ؛ او به زور درد و مریضی این گپ را زده ؛ مگر حالا من ترا جگرخون تر میکنم . تو خودت ؛ خودت را هم نمی شناسی خواهرکم !... یک دفعه به توکل خدا کار را شروع کن ؛ باز می بینی که قوت و قدرت ترا قاضی و طبیب و پادشاه هم ندارد !

مادرم ؛ در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد ؛ گفت :

قربان دهان و کلامت ؛ قاضی صاحب !

به رهنمایی شما و کمک خدا هرچه بتوانم می کنم ؛ کاشکی این مُلک ؛ چند قاضی ستیز دیگر هم می داشت ؛ اینقدر بدبختی در آن خانه نمی کرد !

قاضی گفت :

بچه خودت نام خدا همی حالا مرا هزار بار تشنه به دریا می برد و تشنه تر پس می آورد ! از این گذشته یقین داشته باش به جای هر قدمی که بگذاری ، یک قاضی ستیز سبز میکند . مرد ها – عین پیر ها و بیغمبر ها و اولیا و دانشمندا و نابغه ها – همه برگ و بار و میوه هستند ؛ درخت و باغ دنیا شما مادر ها استید !

مادرم افزود :

این ها از بزرگی خود شما ست . من هم چشم دارم و هم کم و بیش هنوز عقلم کار می کند ؛ مگر بدبختانه از دهان مرد ها و جوان های دیگر دور و پیش چنان گپی نمی شنوم که مغز و معنا داشته باشد . هان ؛ در لُهو و لُهب و شیطانی و دروغگویی و فریبکاری ... استاد استند استاد !

\*

پس از رفتن مادرم ؛ قاضی ستیز مقداری سکوت کرد و سپس خطاب به من گفت :

این شعر را شنیده ای :

**دل هر ذره را که بشگافی آفتابیش در میان بینی !**

ما خیال می کنیم که این زن ها سیاه سر و عاجزه هستند . مغز تنها در کله ها و قوت و قدرت در بر و بازوی ماست . چه کسی این عقیده باطل و مهلک را در ما پیچکاری کرده ؛ نمیدانم . مگر هم در سخن های مادر تو و هم در همان سخن های خانم کوچک ؛ من یک کتابخانه دانش می بینم و به همان اندازه هم توانایی و قدرت !

پس از مقداری صحبت های دیگر ؛ بالاخره از قاضی ستیز استفهام کردم :

مخصوصاً پس از آن صبح که خانم بزرگ برای ما تحفه ها را داد ؛ من شمارا خیلی گرفته و ساکت و اندیشمند

می بینم ؛ علتش چیست ؟

قاضی ستیز گفت :

تلاش من این بود ؛ مخصوصاً پس از اینکه از رهگذر مُشکل تو خاطر جمع شوم ؛ آهسته آهسته خود مان را از این خاندان دور تر کنیم ؛ مگر رویداد ها بر عکس شده رفت . من از خود هم ؛ بیشتر نگران تو هستم . من حتی از حرکت آن شب خانم ها در مورد تو بیمناک شده بودم ؛ مردک که آن روز به مرگ گرفته شده بود ؛ به تب راضی شد ؛ ولی از دلش خدا خبر داشت !

حالا هم او احتیاج حس می کند که ما می توانیم در بر آمدن از این بحران خانواده گی ؛ کمکش کنیم . راه « نی » گفتن هم نیست . خوب ؛ تو تشویش نداشته باش ؛ یک چند قدم بعد راه خود را پیدا خواهیم کرد !

قاضی ستیز می خواست درین زمینه بیشتر صحبت کند ؛ ولی من مانعش شدم و گفتم :

قاضی صاحب !

میخواهم کمی در مورد مناظره و سابقه و آداب و هنر آن به من روشنی بیاندازید .

از نیت و مراد و شیطنت پری برایش گفته و افزودم ؛ راه گریز ندارم . اگر به این کار حاضر نشوم و یا در آن کوتاه بیایم ؛ برای همه ما بسیار بد می شود !

بقیه شب را به این بحث گذشتانیدیم . قاضی ستیز به حدی به این موضوع و ابتکار و هوش و فراست پری در این زمینه علاقه گرفت که برایم تعجب آور بود . و گفت :

در هر مناظره علمی و کلامی و فلسفی باید داور وجود داشته باشد ؛ تو به حیث یک طرف مناظره حق داری داور انتخاب کنی ؛ داور پیشنهادی پدر پری یا جانب مقابلت را قبول کنی یا نکنی !

در اخیر به این فیصله رسیدیم که سعی کنم قاضی ستیز در مراسم دعوت گردد و درین صورت تلاش ورزم که یک داور در مناظره همو باشد .

قاضی ستیز حینی که به بستر دراز کشید ؛ گفت :

نمی دانم چرا بر خلاف وجدان مذهبی ام ؛ از روزیکه نام و صفات این دختر را شنیده ام ؛ نام او همیشه در مغزم با کلمه پیغمبر یکجا پائین و بالا می شود . یک چیز که در پرده اسرار هست !!! ...

« پیغامور دختر » !!! \*

خدایا ! قدرت تو بیگران است و ما مخلوقات بی اندازه عاجز و ناتوان !!! ...

## زینہء ۶۳؛

### با یار بی نظیر دبستانی :

این بخش و آنچه به نام و شخصیت « یار دبستانی » درین مجموعه مطرح می باشد ؛ را به یاد و خاطره شهید قمرالدین « پایمرد » خسر برهء واقعی و استثنایی ام که تصور میکرد ؛ ثروتی مانند پری را در وجود خواهد خود به من ارزانی داشته است ؛ تقدیم میدارم . او را در جوش جوانی بدون کمترین تعلیم و آموزش و ممارست نظامی ؛ به نام « سپاهی انقلاب » به قتلگاه بردند و مفت به گشتن دادند . سرنوشت هزاران همچون او یکی از تکانه های نیرومند سوق اینجانب به کار تحقیقی و جدی برای پاسخ یافتن به مسایل مرگبار و آدمیت سوز و آدمیت زدا گردید !

جانب مکتب روانم . از وقت نماز صبح تا همین لحظه بیشتر نیز هم و غم من و قاضی ستیز « مناظره » بوده است . مناظره ؛ و به کلام قاضی ستیز :

شهکار پری ؛ شهکار پیغامور دختر!

در آغاز مصمم می شوم که عاجلاً برادر پری را پیدا و گوشه کنم و ازش بخواهم که کارت دعوتی هم حتماً به قاضی ستیز بدهد . ولی آنآ گرفتار توهّمات دیگر می گردم و زانوانم لرزیدن می گیرد . آخر ؛ من چطور می توانم امروز با برادر پری روبرو شوم ؟

ممکن است او دیروز تحت تأثیر عواطف یا اجبارهایی ؛ من و پری را در آن حویلی تنها ؛ تنها گذاشت . اما مسلماً اثرات همچو عواطف و اجبارها دیر پا نیستند . لایذ بعداً او متوجه احتمالات ناراحت کننده برای خود شده ؛ حتی شاید سخت دیگرگون گشته است و اگر نتوانسته و نمی تواند ؛ دل خود را بالای پری خالی کند ؛ من که مدافعه ای ندارم ؛ او حتماً این کار را بالای من خواهد کرد!!

گرچه حتی یک عکس العمل او ؛ ولو که در حد « قتل ناموسی » باشد ؛ برایم لذت بخش خواهد بود ؛ مع هذا حیران استم چرا چنین مضطرب و لرزانم . لایذ باز هم اصل هموست ؛ پیغامور دختر!

او ماموریتی ماورایی دارد و من ابزاری برای آن ماموریت می باشم !

اما نه ؛ من کی ام و چه کاره ام ؟

او شاید به جای من هزاران دیگر را به دست آورد و به خدمت گیرد!!

آخر ؛ من چرا پای خود را از گلیمم دراز تر کرده ام و می کنم ؟

اصلاً من چرا به دیدار پری رفتم و آنهمه میان ما رخ داد ؟ شاید برادر پری در کمینی نشست و آنهمه را دید ! شاید همه چیز یک صحنه سازی بود و اینک من باید سزا پس بدهم!!

معلوم است که آدمی توانایی بی پایان ندارد . همین قدر توهّمات انرژی ام را ظالمانه به تحلیل می برد ، کنار جوی باریک آب که چند سپیدار نوجه در استقامتش صف کشیده اند ؛ جبراً توقف می کنم ، می نشینم . توهّماتم گسترده تر می شود :

نکند پدر پری آنسو تر ناظر ما بوده است ؛ اصلاً چطور ممکن است ؛ من در حضور چنین کسی که با دخترش چنان معاشقه داشته ام و او آنرا دیده یا بر آن آگاه است ؛ حضور یابم!!

ایکاش ؛ برادر پری همانجا می ماند و ما فقط سخن ها در باره مناظره را رد و بدل می کردیم و از هم جدا می شدیم . ما که نمی توانیم با هم ازدواج کنیم اصلاً چرا به چنین بوس و کناری اقدام نمودیم!

و اما من که مقصر نیستم ؛ حتی در خیال آنچه که اتفاق افتاد هم نبودم ؛ اگر پری خود آشوب به پا نمی کرد ؛ من به لباس ، حتی به کفش و حتی به نقش قدم هایش هم متعرض نمی شدم!

با این هم مگر می توانم از خودم دفاع کنم و سراپا پری را کنهکار وانمود سازم ؟

اگر هم بتوانم ؛ هرگز چنین نخواهم کرد !

فقط من گنه کارم ؛ فقط من !

مگر ممکن است کسی پری را به خطا و گناهی متهم کند ؟

مگر چنین چیزی برای من قابل تحمل است ؟

مگر خطا و گناه با پری می تواند **یکجا** جمع شود ؟

پری قداست محض است !

با وجود پری ، حتی شائبه ای در دنیا نمی تواند فضولی کند! ...

\*

خدایا ! مرا چه می شود ؟

من که دارم ذوب می شوم ؛ من که دارم می میرم !

محبوب من !

شراب و شربتی که برایم نوشانیده بودی؛ آلوده به زهر بوده؛ آیا تو نازنین؛ این را می دانستی یا نه؟ آن زهر حالا اثر خود را آغاز کرده است!

به تو و به نجابت و قداست و به عشق با شکوه و بی مثالت ایمان دارم. شاید میخواستی من لب این جوی بمیرم و شاید به سپیداری مبدل شوم و در قطار این سپیدارها دو باره قامت بگشم!

محبوبم! در تو تمامی لذات و معانی و رنگ ها و آهنگ های زنده گی را یافتیم؛ حالا این؛ شاید کدام کام دیگر، منزل دیگر و مقام دیگر است. همین را باور می کنم و همین را برای خود تبریک و تهنیت میگویم!

چنین سعادت را تا کنون بنی بشری تجربه نکرده و شاید هم هرگز تجربه نکند!

\*

تا اندازه ای با مکان پیوند دارم ولی زمان را از دست داده ام یا زمان مرا رها کرده است؟! دستی در گردنم حلقه می شود و با صمیمیت؛ نه؛ با یک چیزی بالاتر از صمیمیت؛ یک چیزی که هنوز نام ندارد؛ یک چیزی که هنوز برایش کلمه ساخته نشده است؛ یک چیزی که شاید بشریت قادر نیست برایش نام بگذارد و کلمه بسازد؛ مخاطبم می گرداند؛ - چرا؛ شما اینجا؟

من دارالوکاله رفتم، کارت شما و قاضی صاحب را آنجا دادم؛ به همهء معلمان و استادان کارت هایشان را رسانیدم؛ ولی این ده کارت سفید را پدرم به شما داده که خودتان خانه پری کنید و هر کس را که لازم می بینید؛ دعوت نمایید؛ کارت بیشتر به کار باشد؛ هم می آورم. من عقب تان؛ خانه می رفتم؛ اینجا شما را سر راه یافتیم. چرا خیریت که هست؟

خیلی صدای تان کردم به هوش نبودید و حالا هم... نتوانستم خود را نگهدارم! آیا مرد یا زن دیگری می توانست خود را نگهدارد و از من نیرومندتر باشد؛ شاید! ولی من نتوانستم. خود را به آغوش برادر پری انداختم و هی زار زار می گریستم. حرف زده نمی توانستم؛ سخن گفته نمی توانستم!

پسر نازنین؛ یار دبستانی ام؛ هم حیرت زده بود؛ هم ترسیده بود. از این ترسیده بود که من مشاعرم را از دست داده ام!

با خود می گفت:

---

(\*) پیغام آور؛ دارای پیغام تاریخی - جهانی ی بکر و تازه.

پیغامور (و پیغمبر به مفهوم خاص مذهبی) آنهم در جوامع منحط و عقب مانده که خود معنا و تاریخ و علل وجودی مذهب را نمی دانند؛ به معنای مرد یا مرد های معینی است که بیهوه یا الله به حیث سخنگوی خود انتخاب کرده باشد.

در حالیکه پیغامور در لغت و ادب به معنای رسانندهء پیام است؛ لذا هر زن و مرد که پیامی؛ به ویژه پیام علمی، هنری، اخلاقی و خاصتاً پیام تازهء مبتنی بر کشف و ابداعی را به جامعه می رساند؛ پیام آور است. ترکیب « پیغمبر » که پیغام برنده میشود؛ به گویش بشری درست نمی آید و چون برگردان واژهء رسول الله است؛ میتوان آنرا در گویش فرا بشری و الهی درست دانست یعنی برنده و انتقال دهندهء پیغام عالم ملکوت به عالم ناسوت!

منظور قاضی ستیز اینجا از واژه های پیغمبر و پیغامور؛ مفهوم این چنین کلامی و انتزاعی ی آن نیست و نه قاضی ستیز چنان آدم مذهبی متحجر ارتدکسی و کاتولیکی میباشد.

اینطور که باشد پری هم از دست ما خواهد رفت؛ اگر پری را چیزی شود تمام فامیل؛ تمام هستی ما نابود خواهد شد.

طفلك از جوی آب گرفته و بر سر و صورت من پاشیده می رفت.

آخر گفت:

خدایا! یک کس پیدا شود که کمی مراقبت کند؛ من پری را خیر کنم؛ پری را بیاورم. اینها یک روح در دو بدن هستند!

بر سر و روی من بوسه زد؛ گفت:

اندکی خود را استوار بگیرد؛ من همه چیز را درست می کنم... می گویند: چشم بد و نظر بد نیست. خیر؛ این عزیز دل من و خواهر یکدانهء مرا چه شد؛ اینکه سه روز بعد قرار است با مولوی ها و دانشمند های سه چار ولایت مناظره کند و خواهر فرشتهء مرا به مراد برساند و سر فامیل علمدوست و دانش پرور ما را بلند سازد؟! بارقت قلب به مراتب بیشتر به گریستن ادامه می دادم ولی حس کردم زبانم قدرتی یافته است؛ نام اصلی یار دبستانی و یار آسمانی خود را گرفته گفتم:

بسیار پریشان نباش؛ در بارهء همان خواست پری جان؛ همان مناظره اندیشه می کردم که وضع به هم خورد. پری جان پیش از وقت سر من پهلوانی میکند. خوب؛ حالا سپرد به خدا؛ من باید خود را آماده کنم و به همین دلیل گاهی اینطور حالات پیش می آید!

جوان نازنین و مهربان و آگاه و مسلط بر خود؛ به من پیشنهاد کرد که مکتب می خواهید بروید، یا خانهء خود و یا خانهء ما؛ من می رسانم!

اما؛ فکر میکنم بهتر است خانهء ما بروید؛ پری جان و مادرم می توانند و باید در این دو سه روز آینده از شما پرستاری کنند تا به خیر با توانایی و قوت تمام به روز مناظره آماده شوید!

با حیرت و تحسین به چشمانش نگریستم و گفتم:

عزیزم!

عزیز عزیزم!

من مدت ها است که می دانم سر و کارم با زمین و زمینیان نیست؛ تو، پری و مادر فرشتهء شما هیچکدام به آدم های زمینی دور و بر ما شباهت ندارید. خلاصه فامیل شما یک فامیل آسمانی است ولی آسمانی هایی که در روی زمین موقعیت دارند و بین زمینی ها هستند. از این نظر ما تابع مقررات زمینی هستیم. خواهش میکنم در شفقت خود نسبت به من این ملاحظات را در نظر داشته باشید.

من به آنچه دیروز از تو دیدم؛ به تو و بزرگواری تو تعظیم می کنم؛ اما چه می شد؛ برای پنج دقیقه؛ تا آنکه صحبت پری جان با من تمام می گشت؛ همانجا منتظر می بودی. بعد که فهمیدم در تمام حویلی هم کس نیست؛ بسیار ترسیدم. از خودم نی از تو؛ از پری جان و از تمام فامیل آسمانی شما ترسیدم.

وقتی مطالب را از پری جان شنیدم؛ ناچار بودم به شتاب از حویلی خارج شوم؛ آنوقت نمی دانم پری - این پیشوای عقیف و لطیف من - تا چه وقت در آن حویلی تنها ماند؛ یکی از عمده ترین دلایلی که دیشب و امروز مرا نگران و حواسم را پرت کرده؛ همین است.

یار عزیز دبستانی من گفت:

آخر چه گپی می زنی؛ ما گور و کر که نیستیم؛ ما چطور می توانستیم و اصلاً چه حق داشتیم که مراقب و مواظب دو دلدادهء بلند نظر و با شخصیت باشیم؛ در زمین هر قسم جانور است؛ حالا ما از کدام آن ها دنباله روی کنیم؟

به خاطر همین گپ نان خواهش میکنم بر خیزید؛ می رویم منزل ما؛ و شما تا آخر روز مناظره؛ در اتاق پری جان خواهید بود. کسی وجود ندارد که به شما تکلیف تعیین کند. این شما هستید که می توانید و باید به بعضی های دیگر تعیین تکلیف نمایند!

تا جایکه با سند و ثبوت برای ما معلوم است؛ پنج شش پشت پدر کلان ها و مادر کلان های ما در چنین آرزویی سوخته اند و مرده اند؛ حالا ما به خاطر کدام جانور و به تقلید میمونوار یا دنباله روی از کدام چار پای؛ چانس و بخت خدا داده خود را قربانی کنیم و چرا؟

## زینہء ۶۴؛

### درد های بیدرمان و پرسش های بیجواب:

این زینہ و درد ها و پرسش ها و مسالہ ها و ریخت و بافت آنرا به شخصیت اندیشمند و مدبر و مبارز شرق جناب سید جمال الدین افغانی اهداء میدارم . او که یک تنه؛ لشکری بود . قیام راهگشایی علیه خرافه های شرقی و غربی و دینی و دنیایی را به راه انداخت؛ اگر اندیشه های همچون منی اکنون بدینجا ها میرسد تا حدود زیادی مرهون و محصول نهضت بیداری بخش سید جمال علیه سیاهی های ایدئولوژی اسلام نمای ابوسفیانی نیز هست .

علی الوصف تمام اصرار و پا فشاری برادر پری؛ فقط به کلبه خود باز گشتم . مادرم به دیدن خانم کوچک رفته بود و خواهرم به مکتبش . تنها یک برادر علیل و بیمارم در خانه بود . از برادر پری خواستم بنشیند تا شخصاً برایش چایی آماده سازم؛ اما نپذیرفت و با دادن ده قطعه کارت سفید برای من؛ رفت .

لحظاتی اینسو و آنسو در رفت و آمد بودم . به برادرم دیدم؛ به سرفه های خشک و درد ناکش؛ به رنگ زرد و سیمای نا امیدش؛ به کمر کوپ شده و سینهء سوء تشکل یافته اش در ده - دازده ساله گی!

همه تلاش های ممکن را کرده بودیم ولی این طفل بهبود نیافته بود . در جایی رو به قبله ایستادم و از ژرفای روح برای برادرم دعای شفا کردم؛ آنهم شاید برای چند صدمین بار .

اما به نظرم آمد که یاوه می گویم . چرا کسی یا نیرویی در آن بالا ها و آن هم به جهت غروب آفتاب که معلوم نیست کجاست؛ نشسته و منتظر خواست و تضرع و تمنای من باشد؟

چرا تنها صحت و بیماری برادر مرا دغدغه و مسالئه خود قرار داده باشد و اینکه که من دعا کردم یعنی از وی خواستم؛ این معصوم بدبخت را بگذارد که چند روزی با صحت و نشاط شمال دنیا را تنفس کند؛ تغییر تصمیم و عقیده بدهد و مانند قصابی که کارد را به گردن کوسفند گذاشته است ناکهان تصمیم بگیرد که - خیلی خوب! - این کارد را؛ برای چند صباح دیگر بر این گردن کش نخواهد کرد؛ آنرا نخواهد گشت و اثر زخمی را که بر او وارد آورده است؛ نیز مؤقتاً التیام خواهد بخشید .

این اندیشه چنان ابلهانه به نظرم آمد که از خودم شرمیدم؛ عرق سرد و زجر آوری بر تنم جاری شد و به خود گفتم:

حیف پری؛ حیف آن نابغه دختر؛ حیف یار دبستانی چنان نازنین و بزرگووار من؛ حیف مادر نازنین پری که هنوز نیروی محبت و ایثارش؛ جان مرا تازه و با طراوت نگه می دارد؛ حیف پدر بزرگووار پری که عالمی از دارایی خود را خرج کرده تا مناظرهء علمی و کلامی تشکیل دهد؛ آنهم به تصور اینکه من گویا چیزی هستم و سخن و پاسخ نوی خواهم داشت، حیف قاضی ستیز... همه فریب چه ابله و بی تمیزی را خورده اند!!؟

از من چنین احمق و سفیه؛ چه کاری بر خواهد آمد؟  
به فکرم رسید که اینک تنهایی مرا نابود می کند؛ نباید تنها باشم؛ برادرم که نمی تواند تنهایی مرا پُر کند؛ بر علاوه آن سرفه های جانسوزش خود؛ مرا می کشد .



بیچاره مادرم ؛ بیچاره پدرم که با وضع تحمل ناپذیر این فرزند شان چه حالی دارند؟!  
 سخنان معلمانم در باره کرده های جادو گر به مناسبت بیماری مادرم به یادم می آید. (زینه ۲۴)  
 «تورفته رفته خواهی دانست که بیش از ۹۰ فیصد باورهای ما دروغ است ؛ اما این دروغ ها ، این مواد مخدر از راست های تباهکننده و حقیقت های تلخ و تحمل ناپذیر برای اکنون ؛ مفید تر و ضروری تر اند!»  
 با اینهم در نظر داشت چنین واقعیتهایی چیز است و حماقت و سفاهت و ابلهگی چیز دیگری!  
 من که اساساً ابله ام ؛ می پندارم که .... باور دارم که ....  
 \*

راستی ؛ چطور پری و برادرش مانند پشت و روی یک سکه اند ؛ دو نصف یک سیب اصیل و جمیل ، هر دو زیبا و لطیف ، هر دو در تن و روح و در اندام و در دماغ سالم و شگوفان !  
 اما برادرک من ؛ چرا کم از کم در حد من نیست ؟  
 مگر پدرم در کوچکی از او مانند من مواظبت نکرده ، او را در بستر خود خواب نداده و با رؤیا های یک پری مستش نکرده ؟  
 مگر در ختنه سوری او ؛ یک پری پیدا نشده و یک دستمال یک کله برایش اهدا نموده ؟  
 مگر او همراه با چنین یک پری به باغ ها و دامنه های تپه ها گشت و گذاری نداشته و از بازی و تماشا لذت نبرده ؟

مگر یک پری گوش او را کش نکرده و با آنهمه رشته های ماوراء ابریشمین او را به خود نیسته است !  
 مگر مادرم پیش از زایمان وی ؛ از همان سیلاب دهشتناک ترسیده و این ترس ؛ این هول آن بلا ؛ از همان هنگام در سینه این پسر خانه کرده و با همین آفت به دنیا آمده است !?  
 مگر ؛ یک پیره زال حریص ریشو ؛ در آن بالاها بوده و در عوض دادن این پسر به پدرم ؛ قربانی می خواسته و چنین مطلوبی را پدرم برآورده نکرده است ؟ به درستی و در حد قناعت خواهند ؛ بر آورده کرده نتوانسته است !?  
 چی ؛ تقدیرش بوده ، قسمتش بوده ، نامش را خراب گذاشته اند ، مزد آذان دادن به گوشش درست پرداخت نشده ، به آب شاشه کرده ، نان را چپه گذاشته ، به آسمان بد نظر نموده ، به ملا سلام نداده ، شام سر خاکسترها رفته ، کدام زن نازا جادویش کرده ، کدام گناه پدر و مادر به او زده ...؟؟؟؟

باز مگر تنها برادر من علیل و بیمار است !?  
 همین چند ماه پیش ؛ در دل زمستان خواهرک دو ساله پری ماندم که صدیقه هم نام داشت ؛ چطور یک شب تب کرد و سرفید و فردا صبح نفسش بند آمد ؛ پیش چشم من و همه گبود شد و دست و پا و همه اندام هایش شل گردید و مُرد !?  
 قسمتش بود ، عمرش در دنیا همین قدر بود . خدا برای خود ضرورتش داشت و به طفیل او گناهان پدر و مادرش و شاید برادرش را که من باشم ، که آن بیمار علیل بدبخت دیگر باشد ؛ خواهد بخشید و به شفاعت او همه ما را به بهشت خواهد برد . بعد من با حور و غیلان محشور و مست می شوم . برادر معلول و مریض من هم چنان خواهد شد ؟

بسیار خوب ؛ خود خواهرک در کودکی مُرده ام چطور می شود ؛ لابد پدرم هم به طفیل شفاعت این کودک معصوم جوان بهشتی خواهد شد و حور و غیلان دیوانه اش خواهند کرد ؛  
 اما مادرم چه می شود ؟  
 اما خواهرم کجا می رود ؟ اما خود آن کودک همچنان کودک خواهد ماند یا بزرگ خواهد شد و به حوری بدل خواهد گردید ؟

در آن صورت نصیب من خواهد شد ، نصیب برادرم ؛ نصیب پدرم ؛ یا گاهی با این و گاهی با آن و گاهی با دیگران خواهد بود ؟

راستی ؛ شاید همه - شاید که نه حتماً! - در آنی همه دختران و زنان و نوامیس دیگران حور ها می شوند و در اختیار همه مردان قرار می گیرند و در آنی دیگر همه پسران ، جوانان حور و ناجور و شهید و خود مُرده به غیلان ها

مبدل می گردند و به همه زنان بدبخت و خوشبخت در دنیا می رسند و همجنس بازان هم بی هیچ مشکلی هرچه را می خواهند بلامانع برای خود بر میدارند؟؟

همه جا بخور بخور و سیر و تماشا و عشق و شراب نوشی است . باغ های پر میوه و جانوران لذیذ جنتی و جوی های شیر و شربت های سفید و سرخ و تمام رنگی بیحد و حساب است .

هوس کباب کبک یا آهو یا بره می کنی ؛ آنآ بیچاره گان پرت و پوست می شوند ؛ به سیخ ها می در آیند و آمیخته با عطر و گلاب و شراب نزدت می رسند ؛ بی آنکه حرکتی کرده باشی با لذت تمام و سیر سیر میخوری و به دوست پسر یا دخترت می خورانی ؛ بعد به ته مانده ها و استخوان ها پُف میکنی ؛ جانوران کباب شده و خورده شده مجدداً به حال اول بر می گردند و به چرا و پرواز و شور و مستی خود می پردازند!

این برادرک من به خاطری مریض و دردمند و علیل است که در آنجا کوشک و قصر و مقام بالاترین را برایش مقرر فرموده اند ؛ چون آنجا زیاد دارد ؛ اینجا ازش کم کرده اند ؛ نیمه شش اش را تباه ساخته اند و از قیرغه ها و استخوان های پشتش هم هرچه لازم بوده و حساب حکم می کرده تراشیده اند!! حساب حساب است!

همه مردم بیمار و علیل و بدبخت و گرسنه دنیا چنین اند یعنی تقدیر و قسمت شان دارای یک چنین حساب و ریاضی است!

\*

راستی من که تب ندارم ؛ هذیان نمی گویم؟؟

آه ؛ ای پری ! تو از من چه ساختی و چه خواهی ساخت ؟

این تو را ؛ چرا هوس ها و شهوات دخترانه نمی بلعد ، غرق نمیکند ؟

چرا به فکر آن نیستی که سراپایت غرق در طلا و جواهر شود و به قصر یک شاهزاده از خود و از دنیا کام

بگیری و به دیگری هم کام ببخشی !!!

همه هم و غمت کتاب های کهنه و نو و سؤال ها و پرسش ها است !!

همه هم و غمت « مناظره » است و آنهم به وسیله من !

سال ها پیش قاری جنتی به من گفته بود ؛ تو در میان یک رمه گوسفندان هستی و آنان در چنبره گرگان خون

آشام اسیر اند ؛ تو نمی توانی گوسفندان را برای نبرد نجات و رهایی از چنگ گرگان آماده سازی ؛ مگر خود توسط گرگان لقمه لقمه می شوی .

گفته بود ؛ برو فقط بخوان ، فکر کن ، بدان ... مگر دم زن!

عزیز من !

همین سخن خردمندانه است ؛ بیا اگر راه دیگری برای زنده گی کردن ؛ تو را ارضا نمی کند ، فقط می خوانیم

، می شناسیم ، دانش می اندوزیم ولی دم نمی زنیم !!

به ما چه در دنیا – هم در زمین و هم در آسمان – دروغ و ریا و خیانت و ثنات و حماقت و سفاقت و بلاهت

و شرارت حکومت میکند !!

اما ... می دانم ماندن والايم نیستی ؟

می بینم ؛ می بینم ؛ حکم تو حکم هستی است ؛ حکم کائینات است ؛ حکم زیبایی و زنده گی است ؛ حکم انسانیت

است ؛ حکم زمان است !

مگر در مناظره ایکه تو می خواهی ؛ تو بر پا می کنی ؛ چه باید کرد ؟

آیا حسب فرمودهء معلمانم توقع و مصلحت همین است که من همان ۹۰ فیصد دروغ را نشخوار کنم ؛ به

داملاي انگلیس و احیاناً به ملای سرکاری صدقنا بگویم ؟

پری !

ای آنکه نمی دانم کیستی و چیستی و از کجا نازل شده ای ؛ مگر از من چه انتظاری داری ؟ حقیقت ها چنان

تلخ و تحمل ناپذیر و فاجعه بار اند !

عزیزم ، جانم ، نسیم !

اکنون هم سر وقت است ؛ به پدر گرامی ات بگو ؛ از تمام این حرف ها بگذرد ؛ مقداری بنگ دانه و چرس و تریاک در غذا اضافه کند . این مردم اصلاً به آن چیز ها ضرورت دارند نه به حقیقت !  
حقیقت آنان را می کشد ، دیوانه میکند و بالای جان همهء ما درست شان می سازد . حتی من به تریاک ضرورت دارم و حتی شاید تو ؛ شاید تمام فامیلت به مواد مخدر و سکر آور به مراتب بیشتر از حقیقت ضرورت دارید!؟

مگر من تو را و تو من را اساساً به مثابهء چیز مخدر انتخاب نکرده ایم؟! و لذات ما از یکدیگر تنها جنبهء تخریبی ندارد . تو به حقیقت من ؛ به حقیقت آنچه هستم نگاه کن ؛ آیا باز هم می توانی مرا بیوسی و از بوسیدنم التذاذ بیابی !

نه نه ! عزیزم !

تو خیالات خود را در من منتقل می کنی و بعد هم هر چه می کنی با خیالات خود می کنی ! عیناً مثل جادو گران ؛ تو خود را جادو می کنی و اما من مسلماً بخت بهتر دارم ؛ حقیقت تو ؛ از خیالات من برتر و بالاتر و زیباتر است !

حقیقت برادر تو ، حقیقت مادر تو ، حقیقت پدر تو نیز از خیالات من برتر اند . حداقل در همین عرصه از ابلهی بیرون آمده ام !

خدا یا ! من که پاک دیوانه می شوم ؛ باش لاف خود را به قاضی ستیز برسانم !

برادرم ؛ مرا ببخش !

بود و نبود من به تو هیچ تفاوتی ندارد . باورم نمی شود که خر مقدس زمینی یا آسمانی تو معصوم را چنین بیرحمانه و بیدردانه وسیله ساخته باشد که به من ، به پدر و مادرم یا به دیگر مردم دنیا پیامی بدهد .

مگر این خر مقدس ؛ زور دیگر ، زبان دیگر ، امکان دیگر ندارد ؟ این چه جانوریست ؟ این چه احمق و ابله و پستی است که قانغوزک های روی زمین هم نسبت به او شریفتر و عاقلتر و عادلتر اند!؟

نه چنین چیز یا هیولایی را فقط آدمک های نهایت ابله و سفیه ساخته اند ؛ درست مثل خودشان ساخته اند و به همان آسانی و ساده گی ساخته اند که من و پری و کودکان دو سه ساله از برف و گل و چوب و سنگ و گل و خاکستر برای خود و دیگران هزاران تا از این هیولاها و مترسک ها و عروسک ها را می ساختیم ، برای آنان زبان و دهان و اراده و شعور و توانایی کارهای نامحدود و تولید مثل و آفریننده گی بیحد و قیاس می بخشیدیم و بعد هم بیشتر همان تخیلات خویش را خود باور می کردیم و به این باور ها معتاد می شدیم !!!...

چه بسا که تا هفت هشت ساله گی دیده ام که بچه ها ؛ همدیگر را به این دلیل پرت و پوست کرده اند که این به بُت آن و آن به مترسک این ؛ بی حرمتی یا تعرض معنوی و جسمانی روا داشته است !!!

کارت های سفید را می گیرم . به روی پژمرده و چشم بی فروغ برادرم نمی بینم ، اصلاً به او دیده نمی توانم ، غیرت و شهامتش را ندارم !!

از کلبهء مان می گریزم !

زینهء ۶۵ ؛

خیلی از تصادف ها ؛ تصادف نیست !

اهداء:

به جناب جان ناس مؤلف گرامی کتاب سخت ارزشمند «تاریخ جامع ادیان - از ابتدا تا امروز» که بسیار از آن فیض برده ام. خوانش بردبارانه این کتاب نازنین را که شخصیت وزین همسایه مان علی اصغر حکمت به فارسی ترجمه کرده اند؛ به همه جوانان زن و مرد در سنین نسبتاً بالا؛ توصیه میکنم. اما خواهش مندم در پی مطالعه همچو آثار که گوشه هایی از حقیقت را آفتابی میسازند؛ دچار آشننگی های عجولانه در افکار و معتقدات خود نگردیم. مخصوصاً تصمیم و عمل در مورد اساطیر و ادیان؛ به چیزی فوق دانش هم نیاز دارد!

چینی که به دارالوکاله رسیدم؛ قاضی تنها و دم و دستگاه خلوت بود.

آیا این تصادف بود؟

شاید. ولی تصادف چیست و ما به چه چیز تصادف می گوئیم؟

به حساب فهم و فکری که دارم؛ اگر این چیزها را تصادف گفته برویم. همه چیز تصادفی می شود. هستی و

دنیا و زنده گی و غنا و فقر و ...

ولی آیا این را هم می توان تصادف گفت که لحظاتی پیش صبح بود؛ اکنون ظهر است و ساعاتی دیگر شب فرا

می رسد. اما اگر شب فرا نرسد و در عوض آن مجدداً صبح شود؛ به همچو پدیده چه خواهیم گفت؟

به هر حال؛ آیا من تصادفاً امروز گرفتار آنهمه تشها و هیجانات و دردها و پرسشها شدم؟

جریان را از لحظه ای که از قاضی جدا شده بودم تا کنون که مجدداً با هم می دیدیم؛ برایش حکایت می کنم؛

علاقه آمیخته با حیرت و تعجبش لحظه به لحظه بیشتر می شود و حتی در جاهایی که من از حرفها تند یا با تلخیص

می گذرم؛ توقف می دهد و می پرسد؛ چنین یا چنان نشد؛ چنین یا چنان نیاندیشیدی؟

در پایان صحبت می گوید:

خیلی مسایل تو و پری دیگر از سطح عقل من فراتر رفته است. اما من درین حالات که حکایت می کنی؛ یک

اراده نیرومند را می بینم که ترا تطهیر می کند و در عین حال؛ علایمی که «اشراق» خوانده می شود؛ در آنها

نمایان است!

من برایت گفته بودم که نه دعوی خدا شناسی دارم و نه برای خود و دیگری - به هر سطحی که فکر کرده می

توانی - چنین حق و صلاحیتی را قابل بوده ام. اصلاً بشریت با مفهوم خدا چنان مسئله دارد که فکر نمی کنم حتی تا

ده قرن دیگر؛ صرف امید به حل شدنش پیدا گردد.

کلمه «خدا» در زبان فارسی یک کلمه تازه است و به حساب اهل دانش زبان؛ در دوره «فارسی میانه»

ساخته شده. این کلمه در اول شکل «خُت آ» را داشته و صاحب و مالک معنی می داده است.

«خُت آ» طی چند قرن اخیر آهسته آهسته توسط عامه مردم بیشتر به گونه «خداوند» و «خدو» تلفظ شده و

بالاخره به طور غالب و آسان حالت «خدا» را اختیار کرده است.

در روایات هست که حضرت ابراهیم به خدا «ال شده» نام میداده که بعدها در تورات به «یهوه» و در انجیل

به پدر آسمانی - پدر عیسی مسیح - تبدیل گردیده و در اسلام «الله» شده است.

ما از لحاظ عقاید اسلامی خود همان ذات و نیرویی را می پرستیم که خدای ابراهیم است. طوری که در نماز

های پنجگانه می گوئیم: «... کما صلیت علی ابراهیم و علی آل ابراهیم» و «... کما بارکت علی ابراهیم و علی آل

ابراهیم»

یعنی الهی یا خدایا! به محمد و آل محمد به همان مقدار و به همان ترتیب صلوات و برکات خود را عطا کن

که به ابراهیم و آل ابراهیم عطا نموده بودی.

ولی متأسفانه عملاً تمام کسانی که خود را امت ابراهیم می دانند؛ خدای اسلام را حتی نام دیگر خدای خود نمی

دانند و مسلمانان نیز حاضر نیستند که برای خدا جز نام الله؛ نام دیگر را به رسمیت بشناسند.

نام الله هم مانند «خُت آ» و «خدا» تاریخ دارد و همین تاریخ و سابقه باعث می شود که یهودیان و مسیحیان

و دیگر عقیدت مندان حضرت ابراهیم؛ با آن مُشکل داشته باشند!

در جهان ملت های بزرگی هستند که حتی گاو را خدا می دانند و پرستش می کنند .  
اگر به تاریخ دینداری و خدا پرستی بشر بیشتر بروی و یا به قبایل بدوی که همین اکنون هم در گوشه گوشه جهان وجود دارند ؛ دقت کنی تصورات و توهمات بشر های مختلف نسبت به خدا هنوز جالب تر و حیرت انگیز تر شده می رود .

حالا فهمیده می توانی که این مشکل بشریت ؛ مشکل بی نهایت بزرگ است ولی مسلم آن است که در جهان هستی یک آبر نیرو مسلط می باشد که سایر نیرو ها را زنجیره وار در هزاران استقامت از خود متسع و منشعب می کند . این نیرو ها و محرک های دیگر را دانشمندان « قوانین طبیعت » می نامند ؛ بلا تشبیه مانند آفتاب که انوارش در همه سو جاریست !

دانش بشر تا کنون نه تنها به آبر نیرو نرسیده بلکه هنوز فقط بخش کوچکی از قوانین طبیعت را آنهم در زمین و منظومه شمسی کم و بیش کشف کرده است !

شاید در آینده ها اولاده آدمیزاد توانمندی های به مراتب بیشتری پیدا کنند و اندیشیدن در این چیز ها خیلی عادی شود . اما تا کنون عادی نیست و مخصوصاً با در نظر داشت سن و سال و امکانات شما خارق العاده گی دارد . به هر حال ؛ همه چیز مبارک است .

من همین صبح که برادر پری کارت را آورد ؛ در ناصیه او دقیق شدم ؛ او را هم جوان فوق العاده یافتیم ؛ با روحیه و اعتماد به نفس و حتی غرور پرسانت کرد . جوانان دیگر ما پدر و استاد خویش را با چنین لحن گرم و با صلابت و استحکام یاد کرده نمی توانند .

\*

با اشاره بعید به این شعر :

عشق چون فراز آمد : طاقت « فروغی » رفت در کمال دانایی : محو طفل نادان شد !

گفتم : قاضی صاحب !

گرچه من مانند « فروغی » کمال دانایی نداشتم ولی « محو طفل نادان شدم » . اینک که کارت ها توزیع شده و موضوع اعلام گشته بیش از پیش بیمناک شده می روم .

قاضی که کارت های سفید را نزدش گذاشته بودم و آن ها را به دست گرفته بود ؛ با بی اعتنایی گفت :

کار بزرگ همیشه بیم آور است . رأی زن ، تمام نیرو های خیر غیبی با تو اند . حالا وقت را تلف نکنیم ؛ آدرس دکان و منزل پدر پری را به من بده ؛ من یکبار می روم و او را می بینم !

درین هنگام کارتی که عنوانی خودم نوشته شده بود ؛ روی میز قاضی توجهم را جلب کرد و در آن مرا «

دانشمند نو جوان » لقب داده بودند . در پایان کارت دستخط پری را شناختم ؛ نوشته بود :

از شما عالم جوان آرزو می کنیم که یک روز قبل از دیگران ؛ هنگام جای صبح تشریف بیاورید !

خدایا ! امر و دستور پادشاهی است !؟

خطاب به قاضی گفتم :

به این نوشته در پایان این کارت متوجه شده اید ؟

گفت :

بلی ! طبیعی است که تو مدتی قبل باید آنجا باشی !

گفتم :

قاضی صاحب ! به یک قسمی این پیام را نزد پدر پری مطرح نموده موافقت خود او را بگیرد . این تنها خط

پری است و اینجا تنها پری نیست که من با او طرف باشم !

گفت :

من به پری ایمان دارم ؛ تو چرا شک داشته باشی ؛ با این هم من این کار را می کنم ! راستی هیچ نمی گذاری

که من هم وضعیت خود را بفهمم . « کارت » برای من ؛ به تقاضای تو آمده یا آنان ؛ خود شان فرستاده اند ؟

گفتم :

قاضی صاحب! من هیچ چیز از هیچ کسی تقاضا نکرده ام. خدمت تان گفتم که وقتی یار دبستانی ام مرا کنار جوی سبیدار ها دید؛ کارت های سفید هم در دستش بود و می گفت:

اگر کارت بیشتر ضرورت شود؛ نیز می آورد!

قاضی جدیت بیشتر پیدا کرده گفت:

همه چیز روشن شد؛ من رفتم. دارالوکاله را ببند و خانه برو؛ من به زیارت مادر می آیم و همانجا گپ های بعدی را مبادله می کنیم. راستی؛ برادرم آمده بود؛ من سودا های مورد ضرورت خانه را برایش داده و گفتم تا روز شنبه بند استم؛ آمده نمی توانم.

تنهایتان نمی گذارم. پری طفل نادان نیست؛ خواهد دیدی که کمال دانایی در هموست! استوار و سرشار باش؛ کسانیکه با عبا و قبای عجیب و غریب مردم را خر ساخته و سوار شده اند؛ بالاخره یک روزی به یک طریقی باید به جایشان نشانده شوند!

\*

خانه رفتم. مادرم آمده بود و خانم کلان دواپی برای برادرم داده بود که چند دقیقه پس از خوردن یک قاشق آن طفلک راحت شد. دوا «کودین» نام داشت و از مشتقات تریاک بود!

به نظر م آمد که تمام مردم ما مانند برادر من مریض اند، فقط به «کودین» و به تریاک ضرورت دارند و این یعنی که «مناظره» بیهوده است؛ علم و حقیقت نه تنها بیهوده می باشد که مردم را خواهد کُشت!

پری جان! محبوب ملکوتی من!

بگذار؛ حالا که این مردم به دنیا آمده اند و لو به گونه گوسفند هم که شده؛ چار روز زنده گی کنند!!

\*

به مشکل از مادرم پرسیدم:

خانم کوچک را دیدی؟ گپ به کجا رسید؟

گفت:

دیدمش؛ خیلی درد های دلش را به من روشن ساخت؛ مگر یک گپ خود را پُت کرد؛ گفت:

در زیر این آسمان؛ من یگانه کسی که می توانم این حرف را برایش بزنم؛ همان بچه اندر نُست!

او گیلاسی را که از این جا برده بود با یک شربت کلابی پُر ساخته نزدیک خود گذاشته بود.

مرا گفت:

بیا بچه اندرت را تماشا کن!

پس از چند لحظه پرسید:

دیدی؟

از ترس گفتم:

بلی دیدم.

گفت:

دروغ میگوی؛ تو گور استی! تو این بچه را دیده نمی توانی؛ وقتی که پیش رویت و در بغلت هست؛ دیده

نتوانستی اینجا درون گیلاس چطور دیده میتوانی!؟

مادرم؛ طاقت نیاورد و در حالیکه زار زار می گریست؛ از من دور شد. من نیز اراده خود را از دست دادم

و در همان حال از خود می پرسیدم:

اینجا دیگر چه راز است؟

## زینہء ۶۶؛

### فضیلت فقط در انسان شدن است:

دو زینہء زیرین به معلم توانا و منحصر به فرد؛ به اعتراضگر تاریخی علیه تاجر و خیانت پنهان شده در زیر عبای و قبای دین؛ به عاشق و مؤمن اسلام پایمال شده و حراج شده و به دست نا اهلان افتاده، به مقتدی صدیق و ادامه دهنده راه و روش و منش سید جمال الدین افغانی؛ شاد روان دکتور علی شریعتی اهداء میگردد.

نزدیک به دو ساعت گذشت مگر قاضی ستیز نیامد. میان شام و خفتن بود.  
تک تک دروازه شد؛ مصروفیتی داشتم؛ گفتم: قاضی صاحب! مهربانی کنید داخل شوید! ولی صدای متفاوتی شنیدم که می گفت:

یک مرتبه بیرون بیایید!

در را گشودم؛ کسی از منزل پری شان آمده بود. یک غوری سنگین غذا و ملحقات آنرا پیش کرد و گفت:  
قاضی صاحب! امشب به خانه حاجی صاحب (پدر پری) ماندنی شدند. این خط را هم به شما روان کردند.

تشکر و خدا حافظی کردیم.

غوری و ملحقات آنرا به مادرم دادم؛ گفت:

اوف؛ اینقدر قرض را چطور ادا خواهد کردیم؟!

قاضی ستیز نوشته بود:

« نور چشم!

از خیر سر تو به دنیا های نو و جذابی آشنا می شوم. کوشش کن شب آرام و کامل استراحت کنی.

حاجی صاحب مانند آنکه چشم به راه من باشد؛ مرا محکم گرفته و میگوید:

باید امشب سر همه مسایل صحبت کنیم، تمام ترتیبات روز منظره را پیشبینی و هماهنگ نمایم.

پیام پایان کارت خودت؛ همانطور که من ایمان داشتم؛ پیام متفق القول تمام فامیل است. و گپ ها از آن هم

بیشتر می رود. باز می بینی و صحبت می کنیم.

چشمم به دیدار پیغامور دختر هم روشن شد؛ خودش به دیدن من آمد و با احساسات بزرگمنشانه ای برایم خوش

آمدید گفت.

فقط استراحت کافی کن. اگر احياناً خوابت نمی برد، صرف ترجمه قرآن شریف را مرور نما. به آیات مکی و

مدنی و تفاوت های آن ها دقیق شو. دیگر خودت را خسته نسا. شب به خیر!

✽

پدرم چند روزی است که احتمالاً پی کار و غریبی قندوز رفته است؛ در حالیکه من نمی دانم قندوز کجاست و

اصلاً چه هست؟

و لذا من اینک تنها مرد خانه ام که همه به من اتکا دارند. ولی امشب احساس دلتنگی میکنم و احتمال میدهم

که هوا هم زیاد گرم و ناراحت کننده است. تصمیم می گیرم بسترهء خود را بر بام منزل بالا کنم تا آنجا بتوانم لحظاتی

استراحت نمایم. اتفاقاً به برکت لطف خانم بزرگ سرفه های خشک و جانسوز برادرم نیز کاهش یافته است.

مادرم می آید و میگوید:

بچیم! نان میخوری؟

میگویم؛ مادر! خیلی گرسنه ام ولی تنها دست پخت ترا میخورم؛ چه داری؟

میگوید:

بچه گکم! دیدی که ناوقت آمدم. اگر اینطور است من جای و نان برایت می آورم ولی مسلمان ها یک غوری

نان شاهانه روان کرده اند. حتماً پری هم در پخت آن دستی زده؛ حالا خدا که داده چطور ناشکری میکنی؟ من نمی

دانم ؛ در وقت های ما پُشت یک نشانی ، یک لقمه نان ، یک سمبوسه ، یک خجور ، یک نخود ... خانه نامزاد می مُردند !

میگویم :

مادر ! هوشی به سرت نیست ؛ از چه وقت پری نامزاد من شده ؟ من کجا و پری کجا ؟ میگوید :  
بچیم ! من چه میدانم ؛ آمد و رفت و دوستی و نشست و برخاست تان از نامزاد ها هم زیاد تر است . عین شب  
هایی که می آیم بالای سرت ؛ در سراسر خوابت با پری میگوی و با پری مشغول استی و تا جایی که از گپ های مادر  
پری هم شنیده ام او هم سراسر شب به فکر تست و با تو صحبت می کند . حالا یک مُلای مُردار خوار که شما را  
« اجابت قبول » نکرده ؛ بلای کُل ما به پُشتش ؛ خدا به دل های مردم می بیند نه به دهان هر مُلای دین فروشی !

این سخن از زبان مادر من ؛ بسیار تند و جدأ بی سابقه است . میگویم :

چرا سر ملا اینطور غضب هستی ؛ مگر ملا جانشین پیغمبر نیست ؟

توضیح میکند :

شاید هر ملا فکر کند که خدا هم ؛ خود هموست ؛ چرا که مردم نمیدانند خدا گجاست و چه هست ؟! میگویم بلا  
به پشش ؛ با فکر و دعوای او که دنیا زیر و زبر نمی شود . مگر دین فروشی ، پستی و جنایت ملا را خانم کوچک  
خوب آزمایش کرده است !

سخنان مادرم برایم دلچسپ و معنا دار می شود . می پرسم چطور ؟

میگوید :

خانم کوچک وقت نکاح خود را به آب و آتش زده و هر طوریکه کرده ؛ در صحنه مراسم نکاح آمده و به ملای  
پست گفته که من این نکاح را قبول ندارم . من زن کسی دیگر هستم !

لیکن ملا پر پر خوانده :

از کجا آمدید از شهر عدالت ؛ چه آوردید خبر وکالت ؛ ( نام گرفته ) که وکیل نفیسی نفیسهء خود فلانی را تعیین  
کرد و بعد ؛ دادی ، دادم ؛ قبول کردی ، قبول کردم و آخر هم گفته اند :

این زن دیوانه گدایی گر را بیرون کنید ؛ یگان تونه نان یا استخوانی پیشش اندازید و بعد همه پست ها ؛  
حیوان ها هار و هور خندیده اند !

خانم کوچک می گوید :

اگر خدایی هست ، فقط یک روز برای من قدرت پادشاهی بدهد ؛ تخم ملا را از روی زمین گُم می کنم !  
گفتم :

مادر ! او که از پدر و مادر خود هم متنفّر معلوم می شود . حال پدر و مادر هم ...

نمی گذارد سختم تکمیل شود ؛ میگوید :

خوب پدر و مادر از اول بیچاره را فروخته اند و ملا هم با همین دل پُری ؛ کار خود را کرده و حق خود را  
گرفته است !

افزودم :

باز هم پدر و مادر ملامت اصلی اند تا ملا ؟

مادرم با تمام بیسوادی و بی علمیی خود میگوید :

خیر ؛ وارث پیغمبر بودن چه معنا دارد ؟ باید آن پدر و مادر آدم فروش را چپه نعل می کرد و صبح در چار  
راه شهر آویزان می ساخت که عبرت دیگر ها می شد !

بچیم ! خوب است که اجابت قبول و نکاح شما را این جانور ها نبندند . فرشته های آسمان ببندند . من از هر  
لقمه نان و از هر دسترخوان که از خانه پری می آید ؛ میدانم که این کار شده است . شما یار های دنیایی و قیامتی  
خود هستید ! خوب است هرگز نام پاک شما به دهن چتل ملا نیافتد !

گفتم :



حالا یک گمراه بدبخت ؛ یک رذالت کرده ؛ او ملا بوده ، نبوده هم معلوم نیست . این دلیل نمی شود که همه ملا ها بد و جنایتکار و دین فروش اند . خانم کوچک درد دارد ؛ ملامت نیست ؛ مگر مادر ! تو عادل باش !

یادت نیست که اولین آموزگار من ملا بود و چقدر هم به من مهربان . و به راستی چطور آدم نجیب بود . باز ؛ اینک قاضی ستیز ؛ مگر ملا نیست ؟

خوبی و بدبی آدم به ملا بودن و نبودنش مربوط نیست ؛ به انسان بودنش مربوط است . حقیقت این است که ما موجودات دو پا هم یکی از حیوانات هستیم و فقط همین قدر تفاوت هست که به ما استعداد انسان شدن و انسانیت را یاد گرفتن داده شده و به حیوانات دیگر داده نشده !

مادرم متحیر شد و با مکتی گفت :

الهی من صدقه سرت شوم . نا حالی خودم حیران بودم که چطور گوشت و پوست و استخوان و دل و روده و خون و خوردن و خواب و خوراک و بچه کردن ما مثل خیلی حیوان هاست و باز ما خود را یک چیز دیگر ؛ عین یک چیز بالاتر از فرشته می گیریم !!؟ گفتم :

مولانا صاحب بلخی گفته که آدم از گل و خاک و نبات و حیوان گذشته به انسان شدن می رسد و از این مرتبه هم می تواند خیز بزند و بالا برود ؛ چنان بالا که فرشته هم به خاک پایش نرسد . مولانا صاحب بلخ را کل دنیا همپایه پیغمبر میداند . آن بزرگوار هم در اول یک ملا بود !

مادرم ؛ لبخند زنان گوش خود را گرفت و گفت :

دیگر توبه کردم ؛ فهمیدم ... بچیم ! حالا مادرت را آزار نده ؛ غوری نامزدت را می آورم ؛ هر چه می توانی نوش جان کن ؛ باز باقی مانده اش را زیر سبد ؛ میان ظرف آب بمان . من استراحت می شوم که امروز خانم کوچک دل و جگر برایم آباد نمانده است !

گفتم :

مادر ! امر تو را اطاعت میکنم ( و در دلم افزودم : ) می گذارم که چند صبحی هم پری را عروس خود تصور کنی ؛ بگذار این سعادت دروغین و محال را چند روزی تو هم داشته باشی !

## زینئه ۶۷ ؛

### نام خدا ؛ خوب بود – نام خدا ؛ خوب نبود !!

پساکتر که به خاطر بُردن بستره ام به بام ترق و تروق زینئه چوبی را می کشم ؛ مادرم ناگهان از جایش می پرد ؛ در وضع خواب آلوده می پرسد :

چه میکنی ؛ دیوانه شده ای ؟ پاسخ میدهم :

امشب به بام می خوابم ؛ پائین دلتنگی میکنم ؛ خوابیده نمی توانم ! میگوید :

بچیم خواب به سر نداری ؛ خدا ناخواسته از بام می افتی . یک وقت خیال میکنم از همه عاقلتر شده ای ؛ یک وقت اینطور کودک بی عقل استی !!؟ میگویم :

مادر ! روز به روز امتحان های من سخت می شود . خواب درست که نکم گنگس و گول می باشم ؛ ناکام میشوم .

عذر آمیز میگویم :

امشب بیا پهلوی مادرت خواب شو؛ دعا می کنم که خواب های خوش ببینی... باز فردا بام را درست پاک بساز؛ سوراخ هایش را پت کن. هزار بلا و آفت است؛ گژدم، گوش خزک... اوف؛ ده همی وقت مرا مجبور نکن که نام این بلاها را گرفته بروم...

به سخنان مادرم قانع می شوم. حتی همان زینه معلمین نیست که می تواند وزن من و بستره را تحمل کند یا نه؟ درست پهلوی مادرم در صحن حویلی بستر خود را می گشایم و دراز می کشم. احتمالاً شب دوازدهم ماه است و لذا همه جا در روشنی شیری رنگ مهتاب سپید می زند. به سیمای مادرم می بینم. در واقع کودک می شوم و خود را در آغوش می فشارم. میگوید: آفرین! بچیم! همینطور؛ هر دوی ما آرام و بیغم خواب خواهد شدیم، نام خدا امشب برادرت هم سرفه ندارد!

به خود میگویم:

نام خدا؛ دیشب برادرم خیلی بد می سرفید؛ احتمالاً حتی قاضی ستیز هم درست نتوانست بخوابد!

یک دفعه احساس گناهی کلان می کنم:

چرا در مورد وضع زجر آور دیشب برادرم گفتم «نام خدا»؟

به کرات و مرات توبه و استغفرالله میگویم!

در آسمان یکی از همان ستاره های دوان- یک ماهواره- که توسط پری پیرامونش پرسش شده بود؛ توجهم را جلب میکند. با تمام حواس ماهواره را تعقیب می کنم؛ آهسته آهسته پلک هایم سنگینی میکند و سخنان قاضی هم در باره استراحت کافی؛ از ذهنم می گذرد. کاملاً به جانب سینه دور میخورم تا ستاره کان بیگار آسمان؛ مرا از کار نگشند!

※

کنار یک زیارت در یک دهگده دور دست قرار دارم. مادرم و چند خانم همراهش نذر و «بند» گرفته آمده اند؛ از جمله به خاطر اینکه: به طفیل همین زیارت؛ خدا برادرم را شفا دهد!

جنگل کوچک و سایه داری در آن حوالی وجود دارد و در مقابلش محوطه هایی که گندمش را به تازه گی درو کرده و آنسو تر خرمن ساخته اند!

در وسط جنگل کوچک؛ چند نفر جای می خورند و کار هایی می کنند. در حاشیه ها؛ خیلی مرغ ها و حیوانات خورد و بزرگ دیگر نگهداری می شوند. آهسته آهسته و با اندکی ترس و تردید خود را به آنان نزدیک می کنم. اسپه سیاه پیشانی ابلق که سر و تنش برق میزند؛ در محوطه میسه دار به ریسمان درازی بسته است و ساقه های پاشان شده گندم را کرپ و کروپ جویده می رود.

نزدیک مردان می آیم؛ به آنان سلام می دهم.

یکی از آنان فوراً می گوید:

از شما مرغ، کفتر، گوسفند... چی مریض؟

مرد جوانتر که بعد ها می دانم «ترجمان» خوانده می شود؛ حرف های این مرد را که لباس و رنگ چهره و موهایش از همه ما متفاوت است؛ برایم قابل فهم می سازد:

مستر... داکتر استند؛ میگوید مرغ یا حیوان دیگر ناجور داشته باشی؛ بیاور؛ دوا می دهد؛ بیچکاری می کند و خلاصه جور می سازد.

میگویم:

خانه ما از اینجا خیلی دور است؛ مگر برادرم مریض است و او را به زیارت آورده ایم تا خدا جورش کند. اگر مستر... برادرم را می بیند و دوا میدهد؛ می آورم.

ترجمان سخنانم را به او ترجمه میکند.

مستر رویش را به خودم می گیرد:

چقدر بد! من بسیار غمگین... من داکتر آدم ها نی؛ داکتر حیوانات! دوا های من هم؛ همه دوا های حیوانات! (به زیارت اشاره میکند) مگر برادر شما جور، تکره..خواهد... شد. زیارت به مریض های روحی بسیار خوب...!

با اینکه من مطالب مستر را فهمیده ام اما ترجمان با کلمات دیگری آنرا تکرار می نماید و بعد می پرسد: برادرت؛ در خواب می ترسد؛ گاهی شیخ می ماند؛ سیاه و کبود می شود؛ چه تکلیف دارد؟

میگویم:

تکلیف سینه دارد؛ بعضی ها میگویند: سل است.

جوان ترجمان به خود میگوید:

زیارت که سل را جور کرده نمی تواند؟!؟

شاید دلش می سوزد و به مستر چیزهایی میگوید و باز مرا مخاطب می سازد:

مستر میفرماید که دوا های سل به حیوانات و انسان ها سر می خورد؛ برو؛ یکمرتبه برادرت را بیاور!

به دوش طرف زیارت می روم؛ از عقبم صدا میکند:

بچه! اگر اسپ را سوار شده می توانی؛ بیا اسپ را بگیر؛ به اسپ بیاور!

سخنانی شبیه تشکر ادا میکنم و راهم را ادامه میدهم. موضوع را به مادرم و زنان دیگر میگویم.

تقریباً همه با من به تماشای داکتر خارجی می آیند!

نزدیک که می رسم؛ مستر؛ خطاب به ترجمانش میگوید:

اینها همه مریض! همه توپر کلوز؟!؟

و ترجمان به من میگوید:

زود همان برادرت را بیاور که داکتر وار خطا شده!

وقتی داکتر برادرم را می بیند؛ میگوید:

جور شدن این بسیار سخت؛ شفاخانه لازم!

به اصرار همان جوان ترجمان بیست سی بوطل پیچکاری؛ مقداری تابلیت و ویتامین می دهد و می گوید:

یک آدم که دوا شناس باشد؛ این ها را تطبیق کند!

مادرم میگوید:

هو بچه! اینقدر دوایش را نکیر؛ پولش از کجا می شود؟

ترجمان متوجه نگرانی مادرم شده و موضوع را به داکتر تفهیم کرده است. داکتر به مادرم میگوید:

این دوا ها خیرات کلیسا..؛ پول شما برای من لازم نی؛ مگر به این بچه؛ دیگر هم دوا بسیار لازم!... و می

فهماند که برای بیشتر از یکسال؛ دوا پیدا و تطبیق کرده بروید!

می پرسم:

زیارت و اینطور چیزها برایش فایده دارد یا نه؟

داکتر میگوید:

برای تکلیف های روحی او و شما ها که عکیده (عقیده) دارید؛ خوب.. و شاید بسیار خوب! مگر این مرض

از میکروب.. و برای آن کُشنده های میکروب لازم..!

به ما دست تکان داده و میگوید:

بای بای.. گود بای!

و ترجمان دوام می دهد:

داکتر برایتان خدا حافظ می گوید؛ زیاد تر از این در قدرت ما نیست!

یکی از همراهان داکتر به اسپ آب داده و سر و وضع آنرا رسیده گی می کند؛ از اینکه شوق اسپ سواری به

سرم زده و در عین حال از کار و کمکی که به برادرم مؤفّقانه انجام داده ام شادمانم، خود را کلانتر (کلانکار تر)

احساس میکنم و ضمناً یادم هست که بیشتر می گفتند:

اگر اسپ سواری را یاد داری اسپ را ببر و برادرت را بیاور؛ نزدیک اسپ می روم و از آن شخص تمنا میکنم که باری مرا به اسپ سوار کند؛ به حدی که توقع ندارم استقبال می کند؛ بدون اینکه ریسمان دراز اسپ را بکند؛ مرا بر اسپ می نشاند و جلو و قمچین را هم به دستم می دهد؛ می گوید:

احتیاط کن؛ اسپ عصبانی نشود... درین لحظه می شنوم که کسی در گوشم می گوید:

هوش کن؛ «خرکاری هم دریای علم است!»

ولی به هر حال.. کنترل اسپ را از دست می دهم. شاید به یک جایش که نباید قمچین می زدم ضربه وارد میکنم؛ اسپ شیبه می کشد و قسمت جلویی اش را به فضا بلند می سازد و مرا در عقبش به زمین می زند.

\*

نفسک زنان از جا جسته ام؛ مادرم الله و بسم الله می کند؛ میگوید: بچه گم مرا رها کن کمی آب بیارم برویت بزنم، کمی اسپند دود کنم. درد و بلایت به جانم! حالی سر بام می بودی چه خاک را به سر میکردم. متوجه می شوم که مادرم را به شدت محکم گرفته ام؛ خیال میکنم مادرم اسپ است!

کم کم صدایش روشنتر می شود:

... سُوَق و چشم تنگ مردم به همی یک خاشه بچه مانده؛ خدا میداند کدام خانه خراب در کدام کنج حویلی جادوی خود را جای به جای کرد؟! خیر؛ ما هم خدا داریم!

جادو حق است؛ کننده اش کافر است؛ دوزخی است!...

جان مادر! یک دفعه بگو؛ از چه اینطور بد ترسیدی؟

گفتم:

پیش زیارت؛ از اسپ سیاه داکترهای خارجی افتادم!

مادرم دگرگون شده با لحن متفاوتی می گوید:

بچیم! خدا یار جانت؛ گپ پنج شش سال پیش بود. حالا نام خدا کلان شدی؛ دیگر آنطور اسپ و خری نیست که ترا به زمین بزند!

کلان مردکه؛ از خاطریکه خودت را کودک ساخته به من چسبانده بودی، کودک شدی!

خواب شو؛ بچیم! خواب شو؛ اگر به چیزی فکر میکنی به پری فکر کو! همو همسفر آینده ات است، او ترا به آینده می برد، به کالانی می برد!

مهتاب از لای درخت «پشه خانه»؛ حیران حیران ما را تماشا دارد؛ لابد با خود می اندیشد:

عجب خبرهایی در زمین هست!!

## زینۀ ۶۸؛

### مواخذۀ حاجی «اول» توسط نیاکان:

مندرجات این زینۀ و پرداخت های دیگر مربوط به شخصیت حاجی «اول» را به شهزاده استثنایی؛ علمبردار استقلال سیاسی افغانستان و پرچمدار آرمان افغانستان مدرن شادروان شاه امان الله خان هدیه میکنم و می پندارم که بهترین و مناسب ترین هدیه در مقیاس کتاب حاضر به نام نامی ی ایشان همین خواهد بود.

صبح است و هنوز بستره ها و فرش ها از صحن حویلی کاملاً جمع نشده است که قاضی ستیز می رسد.

او را به یگانه اتاق که نسبتاً جمع و جور است؛ می برم. می پرسد:

شب آرام بودی؟

میگویم:

از شما چه پنهان قاضی صاحب! یکی از سرگذشت های بسیار کهنهء کودکی ام را تمام و کمال به خواب دیدم. رؤیا نبود. از الف تا یا همانا یک جریان واقعی بود که از سر من تیر شده و فراموش گردیده بود.

قاضی ستیز گفت:

معلوم می شود که جریان تماماً باید در یادت هم مانده باشد.

گفتم:

بلی؛ و مطابق خواستش؛ داستان را مجسم ساختم!

قاضی گفت:

به نظرم ادامهء جریانات دیروز است؛ نیرویی در تو عمل میکند. من عمل آنرا می بینم ولی نمی دانم؛ چیست؛ در گذشته ها توسط کسی تجربه شده یا نه؟!

به هر حال فکر می کنم؛ به من هم دیروز الهام شد که باری باید پدر پری را از نزدیک ببینم. نمیدانی او با دیدن من چه وضعی پیدا کرد و چه گفت؟!

وقتی به دکانش رسیدم؛ منزل رفته بود؛ کسی آنجا مرا شناخت و حاضر شد که با من منزلش برود. به منزل رسیدیم و برایش اطلاع دادند. دوان دوان آمد و گفت:

قاضی صاحب! همین حالا نزدیک بود؛ خفه شوم. این چه تصادف نیک و عالی شد که خودت آمدی، سبک شدم، نجات یافتیم، دوباره به دنیا آمدم!

ندانستم چطور به اتاقش داخل شدیم. ادامه داد:

درین چند روز هر تصمیم گرفته و هر عمل کرده ام؛ به خود نبوده ام.

روزها پیش از این خواب عجیبی دیدم؛ خوابی که حتی بیدار هم شدم ادامه یافت.

یک گروه از مردان و زنان سالخورده ولی نورانی که وانمود می کردند؛ گذشته گان من هستند؛ مرا در میان گرفته می گفتند که بچه؛ اصل و نسبت را گم کرده ای. به اینکه با یک لقمه نان حرام و حلال شکم تو و فامیلت سیر است و به اینکه در فلان کوچه روی هم چشمی و ریا یک مسجد ساخته ای؛ به اینکه در سال؛ مقداری ذکات می دهی و یگان روی و ریای دیگر از خود ظاهر می سازی؛ یا حج رفته ای...؛ خیال میکنی آدم شده ای و عالم را به پایان رسانده ای.

آنان به من دست نزده بودند و دست نمی زدند؛ مگر احساس می کردم بند بند وجودم در دست شان است و اگر هم بخواهم یک بند را هم خطا داده و به حرکت آورده نمی توانم!

نه آنقدر با بی مهری و غضب ولی با جدیت و حاکمیت به من گفته می رفتند:

خود را انسان می پنداری؛ بگو انسان چیست و نا انسان چیست؟

خود را غنی می پنداری؛ بگو غنا چیست و فقر چیست؟

خود را سازندهء خانهء خدا می پنداری؛ اولاً بگو خدا چیست و غیر خدا چیست؛ دوماً بگو خانهء خدا چیست و غیر خانهء خدا چیست؟

خود را اهل زکات و خیرات می پنداری؛ بگو زکات چیست و غیر زکات چیست؛

چرا همیشه یک عده وجود داشته باشد که تو و چند تن دیگر مانند تو به آنان زکات بدهید؛ چرا همیشه یک عده صدقه خور و دعاگوی باید در دهن دکان و خانهء شما و یا به دنبال شما در راه و بیراه با عجز و گریه و فغان و بدتر از آن با غلامی و نوکر منشی ایستاده یا روان باشند؟!

چرا حج رفتی؟ حج چیست؛ چه شرایط دارد و چه کسی در زمین یا آسمان به حج تو و امثال تو محتاج است؛ یا از آن سود می برد؟

چرا هئ صبح تا شام میجویی: خدا این کرده، خدا آن کرده، خدا اینطور کند، خدا آنطور کند یا اینطور نکند و آن طور نکند. هیچ میدانی خدا چیست و در کجاست؟

خدا اگر همه را آفریده و همه مخلوقاتش هستند؛ چرا یک مشت خود گم کرده و ابله و بی همه چیز را؛ هر چیز نصیب کرده و هزاران چندان آن ها را به هزاران آفت و مصیبت و کمی و کاستی و فقر و مرض و بیچاره گی دچار ساخته! این خدا می تواند حقیقت داشته باشد؛ مگر محض و محض تصور خود شما آدم های بیمار و بی عار و نفهم و نادان نیست؟!

آیا به خود معلوم کرده اید که دیگر مخلوقات و دیگر مردمان هم خدا را مانند شما می بینند و یا خدا با آنان مانند شما چند حیوان دو پای همین گوه و دره رفتار می کند؟!....

قاضی صاحب! این پرسش های آن ها پایان ناپذیر بود و دل و جگر آدم را از جایش می کند! با این هم یک جایی متوجه شدم که گپ ها تغییر خوردن گرفت:

میراث ما؛ اگر زمین بود؛ جنگل و دریا بود؛ طلا و نقره و حتی یک بیل دسته و یک پر بته بود؛ به نظر تان میراث آیا و اجداد آمد؛ برداشتید و با جنگ و جدل و به جان هم زنی و شیطنت و بگش بگش همدیگر آن ها را از خود کردید و حیف و میل ساختید ولی آیا ما میراثی دیگر نداشتیم؟!... ما کتاب و فرهنگ و اخلاق به شما نگذاشته بودیم؛ ما قانون و حساب و سنجش و خرد و فکر و کشف و اختراع و مناظره و بحث و گفتگو و داستان و شعر و هنر و هزار ها ارزش دیگر پدید نیاورده و تسلیم شما ننموده بودیم؟!

ما تاریخ و تمدن و نام و نشان و شخصیت و هویت به شما کمایی نکرده بودیم. ما خلافت ها و سلطنت ها و پادشاهی های عرب و عجم را زیر و رو نساخته بودیم؟

آنان به من گفته رفتند:

تو خود را پدر می پنداری... تو خود را اهل فلان خاندان می پنداری... تو خود را اهل فلان قوم می پنداری... تو خود را اهل فلان ملت می پنداری... تو خود را اهل فلان امت می پنداری... تو خود را اهل فلان دین می پنداری... معنا های مثبت و منفی، خوبی و خرابی، زیبایی و زشتی، حق بودن و باطل بودن، گذشته و آینده و غیره این ها را میدانی؟ بفرما توضیح کن؛ بر آن ها روشنی بیانداز!

روزانه ۱۷ رکعت نماز می خوانی ولی هیچ می دانی نماز چیست و چرا هست؟

روزانه صد مرتبه «اهدنا الصراط المستقیم - خدایا! مرا به راه راست هدایت کن!» میگوی ولی همچنان؛ بی ذره ای تغییر در راه کجت روان استی؛ بگو:

خدا کر است که آنهمه داد و فریاد تو را نمی شنود و راه راست را به تو نشان نمی دهد یا تو خری و راه راست را نمی بینی، به آن نمی روی، به آن نمی خواهی بروی؟!....

قاضی صاحب محترم! همه چیز را گفته نمی توانم، قدرتش را ندارم، اهلیتیش را ندارم!

آنان مرا از خواب بیدار کردند. به تهکابویی منزل ما و سایر جاهای متروکه بردند. خروار ها کتاب و نوشته و دفتر و دیوان که زیر خاک مدفون بود، بوی گند گرفته، زرد و فرسوده شده، طعمهء موش ها و حشرات دیگر گشته بود؛ را به من نشان دادند و گفتند:

انسانیت همین بود؛ فقط همین!

وقتی شما این ها را به این جا و به این حال رها کردید؛ دیگر دعوی کدام انسانیت را دارید؟!

اگر انسانیت در جنگ و دندان نشان دان و دریدن و نابود ساختن و خاکستر کردن می بود؛ همه شیر ها و پلنگ ها و ببر ها و گراز ها و گرگ ها و خرس ها و خوک های وحشی و مار ها و اژدها ها... باید انسان می بودند؛ تمامی عقاب های پرند و نهنگ های درنده باید انسان می بودند؛ حاجت به شما بیچاره ها و بیکاره ها چه بود؟!

کور استی؛ نمی بینی که فرق تو با تمام جانوران عالم فقط به درون همین کاغذ پاره هاست، فقط خود همین کاغذ پاره هاست؟!

چه خوب؟! می پنداری، اهل کتاب هم استی؟

آیا اصلاً میدانی کتاب چیست، کتاب مقدس چیست، کتاب نامقدس چیست؟

خیلی خوب! کتاب مقدس قرآن شریف است که از آسمان آمده؟

اصلاً میدانی؛ آسمان چیست؟ گاهی از خود پرسیده ای، می خواهی بررسی، می توانی بررسی؟!

خلاصه قاضی صاحب محترم ! درین ساعات هزار بار مُردم و زنده شدم . نه ! مُردن و زنده شدن نبود . یک چیز بیخی دیگر بود . نمی توانم ادا کنم ، نمی توانم افاده کنم ، اهلیتش را ندارم ، لیاقتش را ندارم !  
آخر الامر ، نه ببخشید اول الامر !

آه ، من چه میدانم آخر چیست ، اول کدام است ، اول کدام طرف است ، آخر کدام طرف است ، در میان اول و آخر ؛ چیزی هست ، چیزی نیست؟!...

مقصد تنها این است : پیشتر از دیگر چیزها ؛ به دفتر قطوری دست یافتیم که همه دستنوشته بود و یگان یگان جایش اندک اندک سیاه می زد . نه سیاه نمی زد ، اصلاً سیاه نبود ! - یک رنگ دیگر بود ؛ زعفرانی بود ! - فقط به چشم میخورد ، خیال می کنم خوانده می شد .  
دفتر ثبت مناظرات بود ؛ آنهم دفتر چند هزارم .

چه سرتان را به درد آورم ؛ هر طوری بود از میان آن ها سه سؤال را بیرون کشیدم . بچه ها آن ها را به مکتب شان بردند . معلمان گویا حیران شده و به بچه ها گفته بودند :

این ها کدام هذیان یا کدام طومارِ ورد جادو گری است . این ها را دور بریزید که بیمار و دیوانه تان میکند . خود من چندان سواد و مطالعه نداشتم ؛ ناچار یگان بحث با دو فرزند خود می کردم ؛ با یار و همسفر زنده گی ام می کردم که از من باسواد تر بود ، باسواد تر هست ، ناخوانده داناست ، معلم ندیده استاد است !  
با کمال تعجب دریافتم که این ها می فهمند ؛ من چه می گویم .

به درجه اول ؛

- باز می گویم اول؟! -

قاضی صاحب ! شما بگوئید ؛ چه می شود کرد ؟ ما تمام کلمات را مثل پول سیاه مصرف کرده می رویم بدون آنکه بدانیم پول چیست ، پول سیاه چیست ، از کجا شده ، از کجا می شود ، چطور هست ، چرا هست ، ما چه حق در مصرف کردنش داریم ...

معنای کلمات را نمی دانیم ، سعی نمی کنیم بدانیم ، نمی خواهیم بدانیم ، نمی توانیم بدانیم !  
این است که همه چیز خاک و دود شده است ، خاک و دود می شود ، من یک مقصد دارم شما چیز دیگر درک می کنید ؛ من سلام می دهم ؛ شما دشنام تصور می کنید ...

همصحبت من تنش پیدا کرد ؛ نه تنش داشت ؛ تنشش بیشتر گردید و متذکر شد :  
مثل اینکه دیوانه می شوم ؛ یا دیوانه بوده ام هوشیار می شوم ، هر چه هست حالم تغییر می خورد ، از جایی که بیشتر بودم ؛ اینک جای دیگر آمدم . چه می گفتیم؟! ... اوف! ...  
قاضی ستیز ابراز داشت :

از همین لحظه من تصمیم گرفتم ، به من الهام شد که او را « حاجی اول » بنامم . معنای « حاجی » را من هم نمیدانم ؛ من حج نرفته ام ؛ اما چنانکه می بینم یک بدو بدو است که هیچکس هم نمی داند و نمی خواهد و نمی تواند بداند که معنایش چیست ؛ ولی چه من بگویم و چه نکویم همه ؛ او را - پدر پری را - حاجی میگویند . لذا من درین موضوع کاری ندارم .

اما ؛ میگویم : اول !

تصور می کنم که این را می فهمم . او اول است که به چنین ترتیب ، با چنین عمق و غنا و ثروت و برکت و شان و شوکت با نیاکان خود ، با نیاکان همه ما ، با نیاکان انسانیت ، با خود انسانیت روبرو شده ؛ به اینهمه فهم و فراست رسیده ، به اینهمه رقت و دقت رسیده! ...

حاجی اول ؛ نفس های عمیقی کشید . البته هیچ وقت نمی توانست چشمان خود را خشک کند و خشک نگهدارد .  
گفت :

ها ؛ یادم آمد - چطور ممکن بود یادم نیاید؟! - ... بیشتر و بیشتر از دیگرها ؛ پری دخترم علاقه مند این اوراق کهنه و میراث های معنوی شد . درین شب و روز بود که به او خواستگار هم آمد ، از خود ما بود ، زور هم بود ، یک ذره بدی هم نداشت .

من قدرت نداشتم هان و نی بگویم ؛ مادرش یگان کلمه برایش گفت که :  
دختر درین شرایط ؛ بهتر است که زود تر خانه بخت خود برود و الا پشتش هزار گپ پیدا می شود ؛ عمر زیبایی و  
جذابیت دختر هم کوتاه است ؛ خواستگار امروز ؛ فردا نمی آید ولی این دختر دو پا را در یک موزه کرد و گفت :  
تا خواب پدر خود را تعبیر نکنم هیچ کار دیگر نمی کنم ، بلا به پس جامعه و مردم که چه می بافند و چه می  
تراشند .

در یک سال که خواستکاری دوام داشت ؛ او سر کس رأی نزد ، به قصه کسی و چیزی نشد ، عالمی از کتاب  
های مختلف پیدا کرد ، اول خودش می خواند و آنهایی را که لازم می دید ؛ بعد به من و برادرش میداد .  
تا که یک روز دیدم خواهر و برادر ؛ پوز ها را بسته کرده ؛ وارد تهاکوی ها و محلات متروکه شدند . خاک و  
گرد را از آثار قدیمه ستردند و آنچه که قابل استفاده بود ؛ یکسو جدا کردند و سایر چیز ها را با احتیاط بین الماری  
های شیشه ای جایجا نمودند .

پری یک روز دیگر آمد ؛ از شادمانی به پیراهن نمی گنجید ، مرا در آغوش گرفت ؛ روی و دست مرا بوسیده  
رفت ؛ گفت :

پدر ! یک قول برایت می دهم که تا دم مرگ نام ترا سبک نکنم - سبک نکنم که هیچ - تا که می توانم آنرا  
بلند و با عظمت بسازم .

ولی یک قول ؛ خودت هم به من بده که در قضاوت نسبت به من عجله نکنی و گمان بد راجع به من ننمایی .  
کاری که من می کنم ؛ با دو دست انجام می شود . از یک دست هیچوقت صدا نه بر آمده و پس از این هم صدا بر  
نمی آید .

من شوهر نمی کنم ولی همراهم در این راه مرد است . ما مجبوریم با همدیگر نشست و برخاست کنیم ؛ با  
همدیگر فکر و کار نمائیم !

حتی قدرت نداشتم ببرسم که آن مرد که خواهد بود . در دلم می گشت که برایش بگویم مرد مورد نظرش هر  
کسی هست ؛ بهتر است رسماً شوهرش شود تا دهن مردم بیخرد بسته گردد . اما به این دختر گفتن چنین سخن ها  
ممکن نبود . خودش اندکی مشکل مرا حل کرد :

منظورم چنان کسی است که سؤال سه هزار ساله را که از آن دفتر بیرون کشیده بودی ؛ برایم حل کرد و مغز  
مرا که به اندازه یک تربوز هم نبود ؛ ناگهان به اندازه ای انگشاف داد که مثالش برای نشان دادن وجود ندارد ! و  
تقاضا کرد :

پرشش های دیگر را هم به من بده ؛ شرط می گذارم که صورت حلش را بیاورم !  
... و آورد !

از آن روز به بعد این دختر سلطان خانه ما شد .

پدر پری چون به اینجا رسید ؛ متشنج تر گشت و به بسیار مشکل و کنده کنده به سخنانش ادامه داد :  
تمام این چیز ها که می بینی امر سلطانی است که اجرا می شود . اولین تصمیم او و من و فامیل همین است که  
سنت چند قرنه مناظره را که در فامیل ما وجود داشته ؛ احیا نمائیم و اگر بتوانیم نوبتی اش سازیم و دامنه اش را وسیع  
ساخته برویم . یک طرف این مناظره در قدم اول همان همگام و همراه پری است و قرار است که آهسته آهسته خود  
او هم وارد صحنه شود !

قاضی چون به اینجا رسید ؛ گفت :

یک تنفس می کنیم ؛ یک جای می نوشیم و بعد برایت خواهم گفت که ما به چه تصمیم رسیدیم ؟



## زینہ ۶۹؛

### دل مادر و پنهانی ترین سوزها و رازها:

مندرجات این زینہ و پردازش های مربوط به شخصیت مادر پری؛ درین مجموعه را به یاد و خاطره سردار استثنایی شهید محمد داؤد خان مؤسس جمهوریت و نخستین رئیس جمهور کشور اهداء میدارم که یکی از خدمات سترگ تاریخی اش برای آدمیزاده گان افغانستان «رفع حجاب» از زنان و مادران و گشودن باب تعلیم و تعلم به روی آنان؛ پس از کوشش ناکام ساخته شده امان الله خان در زمینہ می باشد.

در وقفہ تنفسی؛ مادرم آمد و گزارش مأموریت خود را به قاضی داد. قاضی خیلی خوش شد و گفت: دیدی که گفته بودم تو؛ خودت را نمی شناسی! کار نی؛ که شاهکار کردی. چیزهای باقی مانده را هم همین طور درست کرده می روی. این بار که رفتی برای تسکین و تسلیی خانم کوچک بگو: هرچه در قدرت قاضی و پسر من - یا به قول تو پسر اندر من - باشد؛ از تو دریغ نمی شود. انشاءالله به مرادت می رسی؛ فقط کمی حوصله داشته باش؛ درست غذا بخور و درست استراحت کن. سر فلک رأی نزن! از طرف من برایش اطمینان بده که پس از این؛ قبول کن که آنجا یک مهمان استی؛ کس به تو زور نمی گوید و غرض ندارد!

مادرم برای قاضی احترام و دعای خیر کرد؛ می خواست بیرون برود که قاضی گفت: خواهر! یک جزای کلان دیگر برایت می دهم. برای سه شبانه روز بجهات را از پشت می برم! برایش دعا بده! مادرم گفت: چرا؛ خیریت است؟... باز؛ ما مرد نداریم و درین دشت خدا دو تا سیاه سر و یک طفل مریض تنها می مانیم!

قاضی سبیز گفت: خواهرکم! سرت را بلند بگیر؛ خیریت و برکت و سعادت است!!! باز می بینی. برای دل پُریی تان یک چاره کن! از اقارب اعتمادی خود کسی را با فامیلش مهمان و تقاضا کن که همین سه شبانه روز همراه تان باشند. خرج مهمانی شان را من میدهم! مادرم گفت: خدا خیر کند؛ این دنیا کدام طرف راهی است؟!... اختیار داری قاضی صاحب! حالا که پدر بچه هم خودت هستی!

پس از اینکه مادرم اتاق را ترک نمود؛ قاضی سبیز گفت: شب لیست مدعوین حاجی اول را مرور نمودم. کسانی را که دعوت کرده است؛ اکثرأ می شناسم؛ افراد از شهر و قشلاق ها با هم متناسب می باشد؛ به حاجی طاؤوس و همنشین سه زنہ ما هم کارت ها نوشته شده ولی هنوز فرستاده نشده بود. حاجی اول به دعوت نامهء کسانی که لازم دیده بود؛ در مناظره شرکت داشته باشند؛ افزوده بود که بعد از ظهر تا شب هنگام؛ مناظره هم هست؛ با شرکت خود در مناظره ما را سرفراز کنید! من خواستم که این جملات در کارت حاجی طاؤوس، ولسوال، قاضی محکمہ و چند نفر دیگر (که اضافه نمودم)؛ هم درج گردد و ذریعہء برندهء کارت دعوت از حاجی طاؤوس معذرت خواستم که شب پنجشنبه منزلش آمده نمی توانیم! بعدروی شیوه و ترتیب آغاز و پیشبرد مناظره تصامیم گرفتیم.

نگو که تمام جریان مکالمات و تصامیم ما را پری و مادرش از اتاق پهلویی تعقیب می نمودند. از پری در یک مورد پیام اعتراض آمیزی آمد . میگفت :

در چنان صورت یک سایه سر... ( تو ) به حیث محور اساسی مناظره خواهد افتاد و او خواهش می کند که چنان نشود !

دیدم دقیق و درست می گوید : شیوه را تغییر دادیم . آنگاه مادر و دختر هر دو از حاجی اول اجازه خواستند که برای چند دقیقه داخل بیایند و آمدند .

من از پیش فکر می کردم ؛ سازنده اول شخصیت فرزند و مخصوصاً دختر مادر است تا پدر ! عملاً برایم ثابت شد که کله من کار می کرده است . چه بگویم ؛ مرد و زن و مخصوصاً مردان و زنان اندیشمند و با شخصیت مکمل هم اند و بیهوده نگفته اند که « پشت سر هر مرد موفق یک زن بزرگ ایستاده است ! »

اما اگر دنیا را به گپ هایی که گفته شده و به پیام های که آورده شده ؛ خلاصه یا رها کنیم و هر چیز را در هر زمان متعلق به خودش ؛ تحقیق و مطالعه خاص نکنیم ؛ به مرور آب و موج هایش می روند و می گذرند ؛ مگر ما مانند سنگ و لوش ته دریا بر جا می مانیم !

چنانکه بر جا مانده ایم !

خوب ؛ حالا پیرامون از این بدترها و بدترین هایش بحث نمی کنیم .

به نظرم آمد که مادر پری بین مرد و زن یک شق سوم است ! در عین این که زن ترین زن هاست ؛ مرد هم هست !

مرد ! میگویم ؛ نه مردک .

از کلام اول ؛ هوش مرا براند . ضمن خوش آمدید و قدردانی از کمک هایم در رتق و فتق مراسم ؛ گفت :

بیخشید ؛ بسیار بیخشید ! هر دوی تان را می گویم :

همه اش در فکر کی مانده و کی نمانده و چه کنیم و چه نکنیم ؛ هستید . آخر هم یک نوجوان غریب باید به صدا ها کس و ناکس انگشت نشان شود ؛ مورد بدبینی و رشک و حسد و کینه و دشمنی هزار تا نامرد آدمخوار قرار بگیرد .

شما شاید یگان چیزی فایده و حاصل کنید ؛ یک کس از نان ؛ یک کس از کلام و یگان کس از یاد کردن تان شاد و شکر گذار شود ؛ مگر از او مادر مرده ؛ کی خوش خواهد شد ؛ مخصوصاً او که سخن حق را به میان بکشد ؛ باطل بودن فکر ها و عمل ها و ناحق بودن مقام ها و امتیازات شان را فاش سازد .

مادر ؛ درین قسمت به پری هم اشاره نموده افزود :

من از هر سه تان می پرسم ؛ دلتان می شود که او را مثل یک بره قربانی کنید . گپ همین است ؟ همین نیست ؟! نتیجه همین نمی شود ؟!

خوب میدانم پری و او ؛ از کودکی دوست هم هستند ؛ او شاید حاضر است که خود را قربان پری کند . ولی من از دل یک مادر میگویم :

شما این بره قربانی را چند خریده اید و به کدام حق می خواهید کارد را در گردنش بگذارید ؟!

من خبر شدم - اگر هم کس به من نگوید - دل مادر که در سینه من هست ؛ مرا خبر میکند .

این طفلک همین حالا بی سر شده ؛ خواب و خوراک و هوش و حواس خود را از دست داده است !

به عشق ، به وفا ، به غرور مردانه گی ... به یک ارزش بند مانده و مخصوصاً به روی پری چیزی گفته نمی تواند ؛ خود را کم نمی آورد . لیکن من فریاد او را می شنوم . من ؛ مادر استم !

طاقت دارید گوش کنید ؛ از صدای ناله های او فقط یکیش را برایتان میگویم ؛ سعی میکنم چیزی در آن کم و زیاد هم نکنم :

« آه ؛ ای پری ! تواز من چه ساختی و چه خواهی ساخت ؟

این تو را ؛ چرا هوس ها و شهوات دخترانه نمی بلعد ، غرق نمیکند ؟

چرا به فکر آن نیستی که سراپایت غرق در طلا و جواهر شود و به قصر یک شاهزاده از خود و از دنیا کام بگیری و به دیگری هم کام ببخشی !!!

همه هم و غمت کتاب های کهنه و نو و سؤال ها و پرسش ها است ؟

همه هم و غمت « مناظره » است و آنهم به وسیله من !

سال ها پیش قاری جنتی به من گفته بود ؛ تو در میان یک رمه گوسفندان هستی و آنان در چنبره گرگان خون آشام اسیر اند ؛ تو نمی توانی گوسفندان را برای نبرد نجات و رهایی از چنگال گرگان آماده سازی ؛ مگر خود توسط گرگان لقمه لقمه می شوی .

گفته بود ؛ برو فقط بخوان ، فکر کن ، بدان ... مگر دم نزن !

عزیز من !

همین سخن خردمندانه است ؛ بیا اگر راه دیگری برای زنده گی کردن ؛ تو را ارضا نمی کند ، فقط می خوانیم ، می شناسیم ، دانش می اندوزیم ولی دم نمی زنیم !!

به ما چه در دنیا - هم در زمین و هم در آسمان - دروغ و ریا و خبثت و لثامت و حماقت و سفاهت و بلاهت و شرارت حکومت میکند !!

اما ... می دانم ماندن والايم نیستی ؟

می بینم ؛ می بینم ؛ حکم تو حکم هستی است ؛ حکم کائنات است ؛ حکم زیبایی و زنده گی است ؛ حکم انسانیت است ؛ حکم زمان است !»

\*

بری طاقت نیاورد و اشک ریزان از اتاق خارج شد .

حاجی اول هم لحظاتی به سکوت رفت و بعد از خانمش پرسید :

این سخن ها را به تو کی گفت ؟

خانم با قاطعیت ابراز داشت :

این سؤال را من پیش از پیش جواب دادم :

دل مادر ؛

دلیکه که در سینه دارم و شکر ؛ وظیفه خود را به درستی اجرا می کند !

سینهء مرا پاره کنید ؛ غیر از آن حرف های سرخ و سوزنده ؛ این قوغ های آتش را هم می یابید که من از ترس بری پنهان کرده بودم :

او به بری - به خود بری نه به خیال بری - می گوید :

« ... تمام مردم ما مانند برادر من مریض اند ، فقط به « کودین » و به تریاک ضرورت دارند و این ؛ یعنی که « مناظره » بیهوده است ؛ علم و حقیقت نه تنها بیهوده می باشد که مردم را خواهد گشت !

بری جان ! محبوب ملکوتی من !

بگذار ؛ حالا که این مردم به دنیا آمده اند و لو به گونه گوسفند هم که شده ؛ چار روز زنده گی کنند !!»

و شاهد این ضجهء دیگر او ؛ غیر از قلب من و آفریده گار هستی ؛ آب و سپیدار های راه مکتب شان هم هست :

« ... من که دارم ذوب می شوم ؛ من که دارم می میرم !

محبوب من !

شراب و شربتی که برایم نوشانیده بودی ؛ آلوده به زهر بوده ؛ آیا تو نازنین این را می دانستی یا نه ؟ آن زهر حالا اثر خود را آغاز کرده است !

به تو و به نجابت و قداست و به عشق با سگوه و بی مثال ایمان دارم . شاید می خواستی من لب این جوی

بمیرم و شاید به سبیداری مبدل شوم و در قطار این سپیدار ها دو باره قامت بگشم !

محبوبم ! در تو تمامی لذات و معانی و رنگ ها و آهنگ های زنده گی را یافتیم ؛ حالا این ؛ شاید کدام کام

دیگر ، منزل دیگر و مقام دیگر است . همین را باور می کنم و همین را برای خود تبریک و تهنیت میگویم !

چنین سعادت‌تی را تا کنون بنی بشری تجربه نکرده و شاید هم هرگز تجربه نکند! «  
 حاجی اول مانند کودکی به گریه افتاد و گفت: بی کن زن!.....  
 حالا باشد. عقل من که کار نمیکند؛ تا فردا انشاءالله همان ارواح مقدس یک راه حل برای این مشکل هم به ما نشان خواهند داد. نیت من و دخترم پاک و مقدس است.  
 برای بهبود حال و ارتقای شأن و شرف مردم؛ برای اعلا‌ی حق و حقیقت و برای کمال انسانیت است!  
 پس از این سخنان حاجی اول؛ مادر پری با وضع اندیشمندانه‌ای به من «شب به خیر» گفت و از اتاق بیرون شد.  
 به نظرم آمد که پری عقب دروازه بوده. شنیدم که زار زار به گریستن شروع کرد؛ غالباً خود را به گردن مادرش انداخته بود و میگفت:  
 مادر! مادر من؛ خدای من!  
 با این قلب نازک و مهربانت؛ اراده ما را ضعیف نکن. ما به حکم نیاکان؛ به حکم انسانیت به جنگ پلیدی و نادانی و حیوان منشی می رویم. من و عزیز مرا قهرمان بخواه و قهرمان بین!  
 ما تسلیم یک مشت جانور نمی شویم؛ انسانیت مبارزه کار دارد، انسانیت با پرسش، با سؤال، با اندیشه، با کاویدن و یافتن، با کشف کردن و شناختن به دست می آید نه با تقلید میمونوار و مانند خر در گل ماندن!  
 مادر جان؛ من و آن محبوب مرا قوت قلب بده؛ کمرهای ما را بسته کن! لطفاً ما را ضعیف نساز!  
 بسیار بسیار بسیار؛ از جایی که نیاکان ما رسیده بودند، دور افتاده ایم. از انسانیت دور افتاده ایم؛ همین قدر مانده است که شاخ و دم بکشیم، پشم ها و گوش هایمان دراز شود!...  
 مادرش هم به گریه افتاد!  
 دختر دانشور من! آرام باش؛ مقصد من ضعیف کردن شما نیست؛ فقط میخواستم یک روی حقیقت را که از نظر تان دور مانده؛ روشن بسازم. همه چیز تلخ و شیرین را که بدانید و به حساب آورید، قوی تر می شوید! سر این هم اگر زیاده روی کرده باشم؛ مرا ببخش!  
 دخترم! آرزو و دعا می کنم که آسمان ها را تسخیر کنید.  
 جان مادر! اکنون برو؛ آرام بخواب. بیخوابی هم آدم را ضعیف و ناتوان می سازد!

## زینئه ۷۰؛

### نیازی در عشق و در ماورای عشق!؟

تک تک دروازه شد. برآمدم؛ یار دبستانی ام؛ برادر پری بود. به عجله داخل خانه اش کردم؛ میخواستم با هم دست داده مصافحه کنیم؛ چون دستم را به سوبش پیش کردم خواست آنرا ببوسد. به شدت مانع شدم و در عوض به آغوش گرفتم. درست فهمیده نمی شد که من او را بیشتر بر خود می فشارم یا او مرا بیشتر به خود می کشد.  
 چنان می نمود که پس از ده سال همدیگر را یافته ایم. سابقه نداشت که چشم او را پر نم دیده باشم اما اینک می گریست؛ حتی به آواز بلند میگریست!  
 چشمان و ابروانش را بوسیدم و اشک ها را از رخسارش پاک کردم. ناکهان متوجه تفاوت رنگ جلد چهره او با پری شدم. چهره یار دبستانی ام سبزه متمایل به سرمه ای بود؛ درست بر عکس سیمای پری که سبزه متمایل به کلابی است!

گفت :

قاضی صاحب ؛ هست ؟...

تا این وقت قاضی از اتاق بیرون شده بود . هر دو چشم به چشم شدند . ابراز داشت :  
حویلی آماده شده است لطفا با هم بیائید ؛ من یکمرتبه اتاق مخصوص تان را نشان دهم و به نفر های مؤلف  
معرفی تان کنم .

قاضی به من گفت :

کتابچه یادداشت و کدام چیز ضروری که درین روز ها به کارت بیاید ؛ با خود بگیر ؛ بخیر می رویم !

با آواز بلند ؛ مادرم را صدا کرده گفت :

خواهر قرآن شریف را بیار و ما را دعا بده !

مادرم آمد و به خواهرم نیز گفت :

یک دهلیجه آب بیاور !

مادرم پی از اینکه ما را از زیر قرآن شریف گذشتاند و گفت :

بخیر بروید ؛ هر مراد و مقصد نیک که دارید ؛ خداوند به روی حیبتی پوره کند . از قاضی پرسید :

ملال نباشد ؛ انشاء الله مزار شریف می روید !

قاضی لبخند زده گفت :

آنقدر دور می رویم که شبانه بتوانیم با شما یک برابر نان بخوریم !

مادرم مانند آنکه مطلب را نگرفت ؛ گفت :

خوب هر جا که باشید ؛ خدا به همراه تان !

قاضی تصریح کرد :

پسانتر کسی برایت مصرف مهمانداری ها را می آورد ؛ خودت ؛ اولادها و مهمان ها را یک برابر عزت کنی !  
کم گپ که نیست ؛ کل تان مهمان قاضی ستیز هستید !

مادرم گفت :

صدقه سر برادر عالم و فاضل خود شوم . و تازه آنگاه متوجه برادر پری شد که خود را کمی گوشه گرفته بود ؛  
می خواست پس از قبول سلامش ؛ با او احوال پرسی نماید ؛ از مادرش و از پری و از نان ها و دسترخوان های شان  
یاد کند ؛ ولی برادر پری گفت :

من پسانتر به دست بوسی تان می آیم و سیر می بینم تان !

حرکت کردیم . مادرم به رسم شگون تبرک و آرزوی سفر با عافیت در جای قدم های مان آب باشید !

چیزی کم از ۴۰۰ متر قدم زنان راه رفتیم . برادر پری ما را به همان حویلی خالهء مادرش برد . حویلی که شاید  
بیشتر از یک جریب مساحت و اتاق های متعدد و صفا ها و درخت ها و حتی حوض آب داشت . مختصراً رنگ آمیزی  
هم شده بود .

دو نفر خدمتکار و آشپز از ما استقبال کردند و برادر پری آنان را به خدمت شبارویی ما مؤظف نموده ؛  
خطاب به قاضی گفت :

بعضی از مهمان ها شاید از فردا عصر آمدن بگیرند . به خاطریکه آمد و رفت ها در حویلی برای شما مزاحمت  
ایجاد نکند ؛ ما این اتاق را که تمام ملحقات را دارد ؛ گوشه است ؛ برای شما لازم دیدیم ؛ اگر ملاحظه ای نداشته  
باشید ؛ مهربانی کنید . این هم کلید هایش . هیچکس حق ندارد ؛ بدون کسب اجازه به اتاق شما بیاید .

قاضی گفت :

ای برکت بینی ؛ تو بالکل از دل من کار کردی ؛ از این بهتر نمی شود !!

یار دبستانی ی من ؛ باز به مؤظفان تاکیداتی نمود و دو ساعت بعد محافظتی که فقط ما دانستیم مسلح می باشد ؛

آورد و در عقب در اتاق ما توظیف ساخت !

این همان اتاقی بود که در همین نزدیکی ها من و پری باهم آخرین ملاقات استثنایی خود را کرده بودیم و هنوز غرق در آن خاطرات شیرین و لطیف و انبیری بود.

به خود گفتم :

در انتخاب این اتاق برای من ... تعمدی که در کار نیست !!

این اتاق اگر تصادفی برگزیده شده بود یا تعمدی؛ روح مرا نوازش می کرد و همچون آغوش معشوقه برایم مهربان و پُرعطوفت و دلنواز بود!

قاضی ستیز گفت :

خرد مادر پری؛ بالاخره همهء ما را به اتخاذ یک سلسله تدابیر در مورد خودت کشانید که از همین جا شروع می شود. قلب زنی چنان بزرگ و دارای هوش کمیاب؛ همراه توست. اشرار این دنیا همیشه در برابر چنین قلب و روحی به زانو در آمده اند و به زانو در می آیند!

و شوخی کنان افزود :

من محبت مادر پری را نسبت به تو دیدم؛ به فکر خودت پری بیشتر دوستت دارد یا مادرش !!

من هم خواستم شوخی کنم؛ گفتم :

مادرش؛ اما به طفیل پری!

قاضی مانند یک سرایندهء شوقی زمزمه کرده رفت :

گفت : لیلی را خلیفه؛ کاین تویی؟ کز تو شد مجنون پریشان و غوی؟

از دیگر خوبان تو افزون نیستی گفت : خاموش! چون تو مجنون نیستی

بعد از ختم زمزمه اش؛ جدی گشت و گفت :

مرا می بخشی؛ گپ اینجا سر لیلی است؛ نه پری!

لیلی فقط نماد یک زن و یک عشق متعارف است. ولی معنویت و روح بزرگ و پر شور و با شکوه پری نه تنها در لیلی نبوده که در هیچ زن عالم تا کنون دیده نشده است یا من به واقعیت و روایت آن بر نخورده ام؛ پری یک آغاز در بشریت است؛ خدا سلسله پیامبران مرد را ختم کرد؛ اما کس نمی دانست؛ دورهء پیامبران زن آغاز خواهد شد؛ آن هم با کیفیت بی نهایت عالی!

گفتم :

قاضی صاحب؛ کار و ارادهء خدا را به خودش بگذاریم. ما همین که در حد خود باشیم کافیست!

قاضی جداً مخالفت کرد :

تصور می کنی خدا جداست و داخل یک حدود دیگر و ما میان حدود و دیوارهای دیگر. این تصور عوامانه است؛ خدا را از هستی جدا پنداشتن ابدأ در عقل من نگنجیده است!

یادت هست، از آبر نیرو برایت گفتم. به مجردی که برای ده هزارم یک لمحه و برای ده هزارم یک ذره رابطهء این ابر نیرو از سایر نیروها قطع شود؛ همه چیز هستی به هم می خورد و معنا ندارد که به هم نخورد!

چای و بطنوس رنگین و پر تنوعی آوردند و پرسیدند که صبحانه نوش جان کرده اید؟

قاضی گفت :

خیال میکنم ما به حدی مصروف بودیم که چیزی نخورده ایم!

شخص مؤظف گفت :

به چشم؛ فوراً برایتان کباب می آورم. و آورد.

قاضی پس از صرف صبحانه گفت :

معلوم می شود که شب درست نخوابیده ام. به اجازه ات کمی استراحت میکنم و اگر میخواهی تو هم استراحت کن؛ بعد مطالب زیاد است که در باره اش سخن بگوئیم!

هردوی ما کم؛ نی که از ساعت ۱۰ صبح تا حوالی ۲ بعد از ظهر خوابیده بودیم!

قاضی ستیز پس از صرف غذای چاشت از خواب طولانی ایکه قبل از ظهر کرده بود؛ ابراز تعجب کرد و گفت :

من که تصور می کردم شب خوابیده ام چنین بیخواب بودم ؛ درین صورت باید از دل پری و مادرش بیایم که فکر نمی کنم حتی لحظه ای خوابیده باشند :

پس از اینکه نماز صبح را خواندیم ؛ آنان که به وضوح منتظر نشسته بودند ؛ به درب ضربه زدند ؛ حاجی اول آن را گشود و با دیدن دختر و مادر او گفت :

باز چه گپ است ؛ چرا اینقدر ناراحت هستید ؟

مادر پری پاسخ شوهرش را نداد . شاید پاسخی وجود نداشت . رو به من کرد و مخاطبم ساخت : قاضی صاحب ! می توانی همین بچه را در همین سه شبانه روز زیر بالت بگیری ؛ ما دیگر کمک ها را می کنیم و برای آینده اش علیحده فکر می نمایم .

من به اعماق قلب آنان رسیدم و اطمینان دادم که شما کاملاً بیغم باشید . من از قبل هم به همین ضرورت پی برده و فکر خود را کرده بودم . تا من نفس دارم مویی از آن دلبنده شما خیانت نخواهد شد .

پری بی هیچ حرف و کلام و حتی بدون هیچ اشکی - چون معلوم می شد دیگر اشکی ندارد - آمد و دستان مرا بوسید و گفت :

قاضی صاحب ! همه چیز ما - اگر قبول می کنید همه چیز انسانیت - امانتی است که اکنون به شما سپرده شده ؛ آرزو می کنم ؛ خواهش میکنم - امشب مادرم عقل مرا بیدار کرد - از او مواظبت کنید !

خدایا ! چقدر سخت است ؛ حالا شما و پدرم خواهید گفت که این ؛ به غم عشق و هوس خود است ؛ من اگر عشق و هوس و شهوت می داشتم - نه دروغ نمی گویم ؛ دروغ گفته نمیتوانم همه چیز دارم ؛ اگر بالاتر از دیگران نداشته باشم ؛ کمتر از آنان ندارم - مگر حالا گپ آن نیست . گپ این است که راه قطع شده اجداد خود را از یکجا وصل کنیم . او همین وسیله وصل است .

برای تان از طرف اجداد خود ؛ از طرف اجداد خود تان عذر می کنم ؛ او را زیر بال خود بگیرید . من میدانم درین گوه و دره آنطور موجودی وجود ندارد که به شما چپ سیل کرده بتواند و خدا را شکر که چنین است ! من جان خود ؛ امید خود و همه چیز خود را به شما و به وسیله شما به خدا می سپارم !

بر سر نازنین این نابغه دختر بوسه ها زدم و هر طوریکه می توانستم برایش اطمینان دادم . پدرش هم گفت : راه همین است و مادرش هم ! اما من قادر نشدم قلب شریف و لطیف و نازک او را کاملاً آرام کنم . فکر می کنم هنوز که هنوز است ؛ نگران است ، تشویش دارد !

چقدر سخت است خدایا !

\*

روز به نماز عصر نزدیک می شد . قاضی به تشناب که متصل اتاق بود ؛ گذشت ؛ چون از ادامه تشناب ؛ دری دیگر به یک محوطه کوچک خلوت باز می شد ؛ و در آن بیت الخلاء کوچک بدوی هم بود ؛ احتمالاً آنسو گذشت .

درین هنگام مادر پری با یکی از خادمان که در منزل شان دیده بودمش ؛ با تک تک دروازه وارد اتاق شد . با کمی نگرانی گفت :

بچه گلم ! تنهاستی ؟

پاسخ دادم :

نه مادر ! خدا و قاضی صاحب همراهم هستند !

پس از آن برایم دست داد و احوال پرسى کرد .

دست هایش را بوسیدم و از صحت خود برایش اطمینان کامل دادم . بوتلی به اندازه یک گیلاس معمولی ؛ یک مرتبان کلانتر از آن و یک بسته کوچکتر را که بلافاصله دانستم عطر است ، از خربطه ای بیرون آورد و گفت :

بچیم ! از این معجون شام و صبح به اندازه یک بادام تا نیمه یک چار مغز نوش جان کن ؛ برای خواب و اعصاب بسیار چیز مفید و مؤثر است . این مرتبان هم عسل دارد که خالص است ؛ هر وقت دلت خواست یکی دو قاشق همراه جای بخور و این هم عطر .

تکه های پیراهن تنبان گرفته به خیاط دادم تا فردا دوخته برایتان می آورند . ها راستی کیسه و لیف و شامپو و صابون و دست پاک و جانپاک تازه هم برایتان روان میکنم .  
مثل مادر ازت می خواهم شرم نکنی و خود را کم نگیری . ما به تو احسان نمی کنیم ؛ فرض خود را ادا می کنیم .

بگو بچیم ؛ امر کن ؛ شیرواری ! دیگر چه ضرورت داری و دیگر چه دلت می خواهد ؟ جواب دادم :  
دیگر فقط به دعای شما ضرورت دارم مادر ! ... نمیدانم چطور عرض کنم .... راستش را بخواهید ؛ قاضی صاحب ؛ حکایت همین صبح وقت نماز را برایم کرد و گفت :  
هر چه اطمینان دادم ؛ گمان میکنم نتوانستم قلب پری را آرام کنم .  
بدون قصه قاضی صاحب هم یک چیزی دلم گواهی میدهد که او پریشانی دارد ؛ لطفاً یک قسم او را آرام کنید ؛  
خوب حکمت های خداوند است ؛ چیزی که در روح بزرگ او بگذرد ؛ در من اثر میکند و من از خود مقاومت کرده نمی توانم .  
مادر پری گفت :

بچیم ! من متوجه هستم ؛ اصلاً مشکل ما این است که چیزی را از او بُت کرده نمی توانیم . این پریشانی را نداشت ؛ من که برای احتیاط یک کپ را در میان انداختم ؛ کمی جُرّتی شد .  
بچیم ! چپه کپ خوده هم بسنج !  
من نمیدانم روح چیست ولی فکر میکنم هر چه هست ؛ در بیرون از شکم مادر ؛ در اجتماع ساخته می شود .  
ازین جمله ؛ هرچه دوستی و محبت بین دو جوان پخته شده برود ؛ مثل آن است که روح شان به هم بافت خورده می رود . تا جایی که یکروز می بینی یک روح وجود دارد و دو بدن !  
یاد تان هست ؛ عین از سه چار ساله گی به اینسو روح های شما به همدیگر بافت خورده می رود و اگر حالا به مرحله یک روح در دو بدن نرسیده باشید ؛ چند صباح بعد میرسد . به این لحاظ میدانم که روح تو هم در پری بی تأثیر نیست . تو شاد باشی ؛ پری شاد است !  
به قاضی صاحب سلام مرا برسان ! نام خدا کلان سرگردانی است ؛ باید زود تر خانه برسم !

## زینئه ۷۱ :

### یک چرخش ۳۶۰ درجه ای :

با خارج شدن مادر پری ؛ از اتاق ناگهان به شدت تکان خوردم و بر خود نهیب زدم :  
بد بخت ! در برابر اینهمه مهر و عطوفت و از خود گذری ؛ در برابر اینهمه صفا و شرافت ؛ حتی یک تشکر هم نکردی ، تو سلطان کدام مملکت هستی ، تو از دهان کدام مار افتاده ای ؛ تو تافته جدا بافته کدام کارخانه هستی ؟  
به لحاظ خدا ؛ عین در باره دختر گل و گلمهره مردم ؛ در باره حساس ترین گوهر ننگ و ناموس این مردم ؛ تو چنان به ناز و تبختر و بی پروایی و بی حیایی سخن میگوئی ؛ که گوش فلک نشنیده و چشم ستاره ندیده !  
آنان در برابر تو فرض خود را ادا می کنند !! و تو هم قبول میکنی ، به بالشت ناز پهلوی می گردانی و چشمت را ابلهانه خمار می سازی ؟  
فرض چی ؟ حق چی ؟  
تو چه هستی که بالای مردم فرض داشته باشی ؛ قرض داشته باشی ، حق داشته باشی ???



به قد و قواره ات ببین؛ به روز و روز گارت نظر کن؛ به اصل و نسبت توجه کن؛ اصلاً تو چطور به خود حق می‌دهی که یک لقمه نان این‌ها را بخوری؛ اصلاً تو چرا بار دوش کسی باشی؟  
اگر مردی؛ اگر چیزی هستی؛ از خود شو و بدن اینکه درد سری به کس آماده کنی؛ خدمتی کن؛ هنر و کمال و شمشیرت را نشان بده!

از کجا معلوم که فردا «ریخ» زنی و تمام امید و آرزوی اینان را به خاک یکسان نسازی؛ آنان را نسرمانی؟  
آنگاه خورده هایت را استفراغ خواهی کرد... چه فایده؟!..... کجا خواهی گریخت و در گدام گور آرام خواهی گرفت؟؟؟

قاضی ستیز داخل اتاق شد؛ به اشیای موجود روی فرش دید و به من دقیق گشت. گفت:  
چرا رنگت پریده؟ چه شد؟ کی آمده بود؟ ترسیدی؟ از کسی که آمده بود ترسیدی؟ اینها که دواست، عطر و عسل است!!

بچه! زود بپ بزن!  
به گریه افتادم، سر خود را به شانه قاضی گذاشتم و کنده کنده؛ از آمدن مادر پری گفتم و از دیگرگونی اینکه پس از رفتن او برایم دست داد؛ حکایت کردم. قاضی ستیز تنها می‌شنید. و در اخیر افزودم:  
قاضی صاحب! می‌بخشید! من اینجا بوده نمی‌توانم واپس به کلبه خود مان می‌روم! من حتی در مناظره هم شرکت کرده نمی‌توانم؛ یک چاره کنید.

می‌دانم آرمان‌های آنان بسیار پاک و بزرگ است. مگر وقت من نیست! من توانایی‌اش را ندارم؛ شما خود تان به جای من عمل کنید؛ بدون آن هم تمام این آرزو و حساب و امیدواری برای آنان از ثمره دانش و عقل و فراست شما پیدا شده؛ آنان مرا عوضی گرفته‌اند. اینجا؛ جای شماست و این کار؛ کار شما!  
قاضی گفت:

فقط اینجا دراز بکشی و چند نفس عمیق بگیر!  
من اطاعت کردم و دراز کشیدم، نفس‌های عمیق می‌گرفتم؛ ولی قاضی می‌گفت:  
هنوز عمیق؛ هوا را در سینه حبس کن و بعد آهسته تر خارج بساز!  
درین هنگام سر بوظل عطر را گشود، چند قطره در کف دستش ریخت و با کف دست دیگرش قسمت کرد؛ به شانه‌ها و دستار سرش پاشید و آخر هم هر دو دست را به روی و ریشش مالش داد. بوتل عطر را به من نزدیک کرد، نیم خیز شدم؛ گفت:

نه استراحت باش؛ فقط این را بوی کن!  
از قبل نیز عطر به مشامم رسیده بود و مخصوصاً که از نزدیک استشمام کردم؛ تقریباً آثار تکان پیشتر را زایل ساخت. همان عطر آشنایی بود که مداوماً پری استعمال می‌کرد و از جانب او به سوی من می‌آمد.  
عطر مجدداً پری را - پری‌ی امروزم را نه؛ پری‌ی دیروزین را - در من حلول داد!  
قاضی گفت:

چیزی فهمیدی؟  
گفتم: بلی؛ این عطر برایم از قدیم آشناست!  
او دوام داد:

اما امروز پیامی جدید دارد؛ در نیافتی!! سکوت کردم!  
قاضی معجون را باز کرد، یک اندازه را توسط قاشقی از آن بدر آورد و به دهان من نزدیک ساخت. گفتم:  
قاضی صاحب؛ خودتان نوش جان کنید. دلم نمی‌شود، برداشت ندارد!

با تحکمی بیسابقه گفت:  
من میگویم؛ بخور!  
با نوعی نگرانی؛ معجون را خوردم.

دیدم قاضی توسط چاقو سرپوش مرتبان عسل را سست میکند. پس از لحظاتی آنرا هم گشود؛ دو سه قاشق به گیلای ریخت؛ بر سر آن چای افزود؛ بهم زد و به من نزدیک ساخته گفت:

حالا این را نشسته بخور؛ بی حرف و کلام و چون و چرا؟

قاضی یک قسم دیگر شده بود. حاکم و شاید هم پادشاه!

به نظرم آمد؛ اگر او با این اتوریته و صولت؛ مقام بلند دولتی داشته باشد؛ چه نیروهای سرکشی را سر جایشان خواهد نشانند و چه کارهای بزرگ دیگر خواهد کرد؟! عسل را هم با تائی نوشیدم و بالای آن؛ خود یک گیلای جای دیگر گرفتم و اندیشمندانه خورده رفتم.

درین هنگام یار دبستانی ام آمد؛ طفلک ذله معلوم می شد و گرمی کرده بود. من می خواستم به احترام او بر خیزم و... اما قاضی گفت:

تو شور نخور؛ یکدیگر تان را نادیده که نیستید!

قاضی ضمن صحبت با او؛ سیمای اولی خود را باز یافت و بر برادر پری پکه کرده میرفت!

آنان از پیدا شد، نه شد و می شود، نمی شود برخی از جانوران سخن گفتند. می بایست این سخنان برایم دلچسپ و سؤال بر انگیز می بود؛ اما سعی می کردم حتی نشنوم.

با خروج یار دبستانی؛ قاضی هم با وی بیرون رفت. دانستم چیزهایی هم خصوصی خواهند گفت.

تشنجیم گاهش یافته بود اما به همان عقیده بودم که عذر همه را بخوایم و در کلبه خویش کم و گور شوم.

قاضی باز گشت. تبسمی بر لب داشت. گفت:

وقت کافی بود؛ پاسخ سؤال مرا در مورد پیام عطر یافتی؟

با مکنی گفتم:

عطر حتماً برای شما پیام دیگری دارد؛ ولی به من می گوید:

من بودم که ترا همراه کرده تا این سرحد خطرناک رسانیدم. اکنون یا سرپوش را نگهدار تا محفوظ باشی یا هوا کرده و نابود می شوی!؟

سیمای قاضی که آدم سفید چهره ای بود؛ دود کرد؛ هر دو دست خویش را بر رویش گذاشت و به فکر عمیقی فرو رفت!

(برای من نزدیک به نیم قرن زمان لازم بود تا بدانم که قاضی درین لحظات چه مصیبت عظیمی را بر شانه هایش حمل میکرد!)

من؛ شبیه این احساس را از گذشته ها هم کم و بیش داشتم. تقریباً تنهای غذایی که مادر پری در فردای آن سیلاب تباهن (زینه ۱۷) برای ما فرستاد؛ خوش آیند و لذت بخش بود و خیلی اثرات دیگر داشت. اما همانگونه که مادرم ناراحت می شد؛ من به دلایل دیگر از عطایای بعدی که بخصوص در این اواخر از خانه پری بیشتر می آمد؛ ناراحت می شدم. ترجیح می دادم نان خشک و قاق دست پخت مادرم را بخورم نه غذای شاهانه نازل شده از منزل پری را.

دیده بودم که وقتی من به خانه و اتاق پری رفتم؛ چه نان و دستر خوانی برای من آماده کرده بودند و چه الطاف و معنویات فوق تصور نثار من می کردند و اما وقتی پری - محبوب نازنین من - و مادر بزرگوارش به منزل ما آمد؛ ما حتی یک ظرف آب سرد درست و دلکش به آنان پیشکش کرده نتوانستیم و نمی توانستیم!

این تضاد و تفاوت آسمان تا زمین را پری و مادر و پدر و حتی مجموعه اقاریر که ایجاد نکرده بودند؛ تا من بدانوسيله توجیهی دست و پا کنم و درد روانسوز خود از این رهگذر را تسکین دهم!؟

بر عکس قضیه سر در گم کننده تر هم بود. فامیل و اقارب پری مستقیماً چیزی نبود که از ما بگیرند بلکه به ما میدادند! و آن گاه این چه معجزه ای بود که پری خواستگاری بدان خوبی و زیبایی و ناز و نعمت را رد کرد. پری در واقع این جوان را پذیرفته بود. و اگر آن حادثه کنار کلبته ها روی نمی داد (زینه ۳۰)؛ اینک شاید چند کودک نازنین هم داشت!

من هم آن حادثه را که سرنوشت فرشته ای مانند پری را دگرگون ساخت ؛ عمداً نیافریده بودم . من چه می دانستم که پری آنجا می آید و در حالت اغما و تقریباً مرگ مرا می یابد و آثار عشقی احمقانه - از دید زمانه و مردم - را در دور و برم می یابد .

مگر کم اند جوانان دیگر که در همچو آتش ها ؛ پاک می سوزند و خاکستر می شوند ؛ بدون آنکه بخت آنرا داشته باشند که منبع و مصدر شعله و آتش ( چون پری ) حتی نیم نگاهی به ایشان بیافکند !

آنچه بعد ها رخ داده به من مربوط نیست و در آنچه که به من مربوط است ؛ من نه تنها حق و دین و فرضی به پری و مادر گرامی و پدر شریفش ندارم بلکه تا خرخره و تا ابد در قرض و دین و احسان آنان غرق استم و غرق خواهم ماند .

گذشته از سایر موارد ؛ آیا هرگز ممکن است من فداکاری عجیب و ملکوتی پری را که محضاً به لحاظ احساسات کور و بی منطق من ؛ نامزدی و بالاخره عروسی شاهانه خود را به هم زد ؛ جبران کنم . اصلاً ممکن است عمر و شانس و بخت از دست رفته کسی را - ولو با قدرت ، ولو با دانش ، ولو با هنر ... - باز گشتاند و برایش پس داد !!

\*

آن عصر و بالاخره آن شب ؛ قاضی ستیز برای من داستان های اساطیری و تاریخی گفت . دور انداخته دور انداخته ؛ در لابلای آن ها از جنون ها و تحولات روحی اکثری غیر مترقبه جوانان در سنین ۱۶ تا ۲۰ ساله گی ؛ سخن راند . هیچ امر و نهی و نصیحت و بکن ، نکن بر زبان نیاورد و حتی تلاش میکرد از موضوع هرچه ممکن است ؛ دور و دورتر برود !

در خلال این مدت ؛ چندین بار کسانی به ملاقاتش آمدند ولی هیچکدام را به اتاق نیاورد و در همان صحن یا عقب دروازه حویلی با ایشان می دید .

من نه جرئت و نه علاقه داشتم که درین موارد پرسش به عمل آورم . در اواخر شب ؛ حینی که می خواستیم بخوابیم و به این منظور آماده شده و دراز کشیده بودیم ؛ کم کم احساس می کردم که اگر مرا بگویند :

بفرما ؛ امر زور نیست ؛ برگرد و هرچه می خواهی بکن ؛ چه خواهیم کرد ؛ چه می توانم بکنم و چه باید بکنم ؟ آیا در این صورت به من غروری دست خواهد داد و از خفتی که تصور می کردم ؛ اسیرش هستم رها خواهد شد ؟

تمام خاطرات و حوادث تلخ و شیرین و خوش آیند و بد آیند سپری شده در عمر ۱۶ - ۱۷ ساله ام ؛ - نه در عمر ۱۲ - ۱۳ ساله ام ؛ چون از پیشتر آن ها که هرگز چیزی در حافظه ام نبود و نمی توانست باشد ! - ؛

بار بار از مقابل دیده گانم می گذشتند .

خیلی خیلی خاطرات و یادواره های نیک و شاد کننده از پدر ، مادر ، مادر کلان ، معلمان بخصوص و لسوال پیشین ... و آخر الامر از همین قاضی ستیز که اینک در واقع چون کودکی از من مواظبت می کرد ؛ به دنبال هم پیش نظرم می آمدند . اما ...

اما ؛ در این میان آنچه از پری داشتم چون ابدیت بزرگ بود ؛ چون هستی بیکران بود ؛ چون آسمان و زمین در همهء فصول زیبا و شور انگیز بود .

خدایا ! آیا فرض نیست در برابر اینهمه سجده نمایم ؛ خودم را ، تنم را ، جانم را قربانی کنم ! حالا چه اتفاق افتاده ؟

نهایتاً ؛ در همان محراب مقدس عبادت قرار دارم !

نهایتاً ؛ در همان مذبح پرشور قربانی قرار دارم !

چه فرقی میکند ، فربه ترم می کنند تا قربانی بهتری باشم ؛ چشمانم را سرمه می کنند و سایر آذین ها و زینت ها را بر من می بندند که قربانی قشنگ تری به نظر ها آیم ! ...

بالاخره در نیمه های شب به همین نتیجه میرسم که خوب است و بسیار هم عالی است ؛ منتها دیگر ؛ حتی نسبت به کسی که در آخرین لحظه کارد را هم بر گلویم ؛ میکشد ؛ عرض سیاسی نباید فراموشم شود !!!

## زینہء ۷۲؛

### در آزمایشگاه و نمایشگاه بزرگ طبیعت :

این باغ و تمامی بار و ثمر و نما و شکوه و درس و آموزش و لذت و برکت آنرا به دوست بسیار عزیز و طیب دلسوز فامیلی ام محترم دکتور غلام حیدر حبیب باختری اهداء میکنم .

شب عمدتاً به دلیل خردمندیی شگفت آور قاضی ستیز که نگذاشته است؛ قوای مدافعی و مقاومت ساز در من بیدار تر شوند و سر به طغیان بکشند؛ به دلیل معجون و عطر و غسل و سایر خوراکی ها و نوشابه های خوب و مرغوب و نیز به دلیل اینکه خود قادر شده ام؛ مسایلم با خودم را حل کنم؛ خواب سنگین و شیرینی داشته ام . صبحگاهان سبک بر می خیزم . تشناب؛ آب گرم و سرد کافی دارد . حسابی حمام میکنم و کالای نو و زیبایی می پوشم . قاضی ستیز برای اولین بار مرا بدانگونه سر جای نماز می بیند و تا ختم نماز فقط تماشایم میکند . بعد با لبخندی «صبح خوش» گفته می افزاید :

امروز به خیر؛ ترتیبات برای مناظره را تکمیل می کنیم . چند دقیقه بعد میرویم به محل کار ! خاموش و راضی و منتظر بر جا می مانم؛ ... دقایقی بعد آواز موتوری شنیده می شود و دم دروازه حویلی توقف میکند . می دانم که در تمام ولسوالی یک موتر والگای شخصی و سه چهار جیب روسی وجود دارد . در همین موتر که یک جیب نسبتاً جدید نخودی رنگ است؛ می نشینم و به راه می افتیم . همان خادم مادر پری که دیروز همراه او بود؛ حالا همراه ماست . چند صد متر مانده به منزل شان؛ موتر را هدایت توقف میدهد؛ به دوش درون یک حویلی که خیلی مشجر است؛ می رود . لحظاتی پس یکجا با دخترک ۱۱ - ۱۲ ساله که همصنفی خواهر من است و اکثراً رابط امین من با پری همو بوده است؛ بیرون می آید .

یک بسته شیشه ای را به وئ می دهد و به من میگوید :  
کار شما در همین جاست؛ مهربانی کنید! من قاضی صاحب را به خانه رسانیده نزدتان بر میگردد .  
به شخصی که محافظ احتیاطی ما در اتاق بود؛ هدایت می دهد که دم دروازه حویلی اخذ موقع کند؛ احدی را به درون راه ندهد و سراسر منطقه را که نظرش کار میکند؛ زیر مراقبت داشته در صورت دریافت حرکات مشکوک با آن مقابله نماید!

حین داخل شدن به حویلی از دخترک پرسشی میکنم؛ حاصل جوابش حیرتی آمیخته به چنان ترس و هیجان است که هنوز تجربه نگرده ام !

حویلی دارای اتاق ها و ملحقات ساختمانی ی مختصر ولی دارای سبزه و گل و گیاه و درخت و تاک و درخت های گوناگون است . خیلی از درخت ها میوه دارند و برخی از میوه ها رسیده است .  
جانبی در اطراف یک حوض بزرگ آب؛ صفه دورانی قشنگی ساخته شده که در دو سه ردیف ۳۰۰ - ۴۰۰ نفر را به آسانی در خود جا می دهد . حوض از آب لبالب است . و در اطراف حوض درخت های بید عادی و بید مجنون با تمبه و تیله کنار هم قامت افراشته و سایه مطبوع را بر صفه و حتی فراتر از آن ارزانی می دارند .  
آنسو تر چند جانور مختلف دیده می شود . از تماشای یک جوهره آن ها دهانم باز می ماند . گوسفند هایی اند با چهارشاخ ستبر و در عین حال مساوی . عقب صفه ها هم منطقه ای که پاکیزه و گاهگل شده است؛ احتمالاً هزار نفر را به آسانی در خود می پذیرد . تماشای همین قدر مناظر کافی است که به بیهوده گیی جنون دیروزه خود پی ببرم .

دخترک صدا می کند :

عمه جان ! عمه جان !...

می دانم منظورش کیست ولی چه حسابی؛ چه اصولی و چه روشی در کار است؛ نمیدانم!  
انگار شب بوده روز می شود، انگار خزان بوده بهار می شود؛ انگار دوزخ بوده بهشت می گردد!  
دخترک اشتباه کوچکی می کند و به مجرد نمایان شدن پری به من مژده میدهد ولی پری نقشه خود را عملی می سازد؛ از عقب خود را به من نزدیک کرده با دستانش چشمانم را می بندد؛ صدای خود را غور و مردانه می سازد و میگوید:

کیستی؛ اینجا چه میکنی؛ اینجا چه کم کرده ای؟!  
من که آگاهم؛ شیر دل تر می شوم میگویم:  
صحرای محشر و پل صراط را گذشتاندم، نامه اعمالم را به دستم دادند و اینجا روانم کردند؛ گفتند:  
طبقه هفتم جنت مکان و قسمت است و پری نازنین همراه و همنشینت!  
با سرعتی باور نکردنی دورم می دهد، به آغوش خویشم می فشارد و کلمات پر هیجانی نثارم می کند که نوشتن و بر زبان آوردنش - به دلیلی که جان و روح و گرما و شور و غنا و برکت خود را که در زبان پری داشت؛ از دست می دهد - میسر نیست!

شاید منجمله به دلیل موجودیت آن دخترک؛ این بوس و کنار فوق العاده مختصر است. کوتاه است اما عمیق،  
ثابته ایست که به قرن ها برابری میکند! ولی در عوض ما اینجا نیم روز کامل باهمیم، با هم کار می کنیم، طرح می ریزیم، پیش آمد ها و احتمالات چندین گانه را بررسی میکنیم و در فرصت هایی هم یکدیگر را می بوسیم و لمس می کنیم!

پری مانند یک استاد محبوب - نه همان مانند یک پیشوای اساطیری! - مرا مخاطب می سازد؛ چه فکر می کردی و چه فکر میکنی؛ که ما چگونه مناظره خواهیم داشت؟ مناظره های قدیم جای خود را داشتند؛ اما امروز روز دیگر است و من و تو آدم عصر دیگر... و بلافاصله سخنش را تکمیل میکنم: و پیامور عصر دیگر!  
نگو که خار از خوردی تیز است و بزرگ از کوچکی؛ بزرگ!  
دست زیبا و جانبخش خود را بر دهانم می گیرد:  
این را نباید ما بگوئیم؛ اگر مردم گفتند؛ گفتند!  
و همان دست تا رخساره ام بالا می رود و آن را بهتر از آنچه قبلاً فشار داده است (زیننه ۵۱ و ۵۲)؛ فشار میدهد!

آرزو می کنم:  
ایکاش انگشانش تا آخر در آن فرو رود؛ ایکاش زخمی به وجود آورد که تا پایان عمرم باقی بماند!  
به امر و هدایت محبوبه پیش تر می روم. تکه بزرگی به اندازه یک خیمه چیزهایی را پوشانیده است؛ باهم تکه را کنار می زنیم.  
خدایا! اینکه لابراتوار بیالوژی است! شاید صد قسم موجود حیه از گرم های مختلف زمینی گرفته تا حشرات و پرندگان رنگارنگ، ماهی ها، مارهای آبی، گژدم ها... و بالاخره سنگ پشت ها!  
میگوید:

عزیز دلم، جانم، عشقم!  
امروز سر پر اندیشه و پر مسؤلیت تو را به درد می آورم تا نام ها و خواص همه آنها را یاد داشت کنی و به خاطر بسیاری. ولی تمام انرژی ات را اینجا مصرف نکن. مسایل بسیاری را پس از ظهر باید در خانه و در اتاق هم با یکدیگر حل و فصل کنیم؛ فقط یک روز و چند ساعت دیگر به برپاشدن آزمون بزرگ ما باقی مانده است؛ ما می خواهیم همانگونه که نیاکان بزرگ بر ما ندا داده اند نه تنها بر یک عده مردم بیچاره خود بلکه بر بنی بشر بگوئیم که گمراه شده اید؛ به راه راست برگردید و الا جانور دیگری مأموریت و مسؤلیت بشر را در روی زمین عهده دار خواهد شد!

ما (نوع بشر) یا منقرض می شویم یا به یک حیوان بدبخت و منفور و مفلوک دیگر تبدیل می گردیم.

وه که چقدر دلم می خواهد زبان پری را ببوسم . اما می دانم نزدیک شدن به لب ها و دهان و زبان کار ما را خراب میکند . طبیعت درین قسمت ها جاذبه و نیرویی گذاشته است که آدمی را ذوب می سازد و چه بسا تا که به خود می آیی؛ کار از کار گذشته است . پری و پیغامور من هنوز بیش از ۱۴ سال نباید دچار این تجربه شود . او رسالتی دارد بزرگتر و پر بارتر و عزیزتر و لذیذتر از این چیزها !  
به خود می گویم :

بسیار که بی طاقت شدم ؛ نقش قدم هایش را می بوسم و خاک پایش را به چشمانم می مالم!  
با اینهم لعل لب معشوقه با تمام جاذبه و قوت مرا به سوی خود میکشد :  
این باغ جنگل مانند یا جنگل باغ مانند را تنها به خاطر جای نشیمن دلپذیر بودن و ساحه و پهنای آن انتخاب نکرده ایم . تقریباً همه جهان در همین جاست !  
با من بیا !

آنسوتر زمین پر شیب و فراز و پر علف و خس و خاشاک شده می رود ؛ با هر گامی که پری می گذارد ؛ خیال میکنم که دل از دلخانه ام کنده می شود . عمدتاً تلاش می کنم نزدیکش باشم تا اگر خدا نخواست بوت ظریف و پاشنه باریکش ؛ بی تمیزی ای انجام دهد ؛ خود را سیرش سازم ...  
به مرور معتقد می شوم که محبوبه ام یا وزن ندارد و یا قادر است ؛ وزن خود را بر زمین تحمیل نکند و غالباً در موج هوا راه می رود .

نزد هر درختی توقفی می کنیم . میگوید آنسوتر قوریه است ؛ نخم های خشک و نمونه های بسیار بسیار کوچک این درخت ها در آن وجود دارد که عندالموقع به افراد کور و کور ساخته شده ؛ مراحل تکامل را توسط آن ها عملاً نشان میدهی !

به درخت هایی می رسمیم که از یک تنه چند گونه میوه به بار آورده است و به گل بته هایی می رسمیم که لا اقل در چهار سو چهار گونه گل دارند . به بیاره هایی می رسمیم که هم خیار دارند و هم خربوزه و هم تربوز و هم کدو ؛ به ناگ هایی نظاره می کنیم که از یک کنده چندین نوع شاخ و برگ و بالاخره انگور کرده اند .  
آنسوتر تر دانه های روغنی چون زغیر و کنجد و بالاخره پخته وجود دارد . برخی قسمت هایی از بته ها و شاخه های درخت عمداً زیر خاک ساخته شده اند و رنگ و حالت متفاوت ریشه مانند به خود گرفته اند .  
عشق ملکوتی من به بته های بلند و سیرآب « آفتاب پرست » اشاره می کند و میگوید :  
خوب متوجه باش ؛ حالا که صبح است روی این گل ها به جانب شرق است و هرگاه زمان عصر بیایی و ببینی روی به قبله دارند . داملا صاحب ها حتماً برایت می گویند ؛ که اینان جهت ادای نماز دیگر جماعت کرده اند . باز تو کوزه را بگیر و حوض را بُر کن !

درینجا پری یک خنده بهشتی سر می دهد . خیال می کنم تمام باغ و جنگل و فالیز با او می خندند .  
وقتی از این ساحه بر میگردیم ؛ برخی موش های باغی هرسو جست و خیز دارند .  
میگوید :

در یکی از کتاب هایی که به من فرستاده بودی خواننده ام ؛ بر حسب تحقیقات ؛ اصل و نسب این جانوران کوچک طوری برآمده که خویشاوند ما بشر ها استند !...

سیر و گلگشت ما نیمه تمام است که دخترک باز فریاد میکند :  
عمه ! عمه جان ! برایتان نان آورده اند ؛ بیائید که سرد می شود !  
چون کنار حوض می رسمیم فرش و مرتبات و ظروف مملو از صبحانه و جای همه آماده است ؛ ولی از آورنده و تنظیم کننده آنها اثری نیست ! تنها دخترک کوچک در گوشه دوری نشسته است ؛ می گوئیم بیا با ما غذا بخور !  
میگوید :

قدری به من بدهید و شما با هم نوش جان کنید ؛ من داخل میروم .  
پری برایش میگوید :  
حالا تو چرا داخل بروی ؛ نان با ما بخور که ما را هم مزه بدهد !

معصومانه میگوید :

عمه جان ؛ من از وقت ها میدانم که شما کاکایم را دوست دارید و امروز خدا شما را با هم رسانده ؛ همدیگر خود را سیر ببینید ؛ اگر من نان هم نخورم پروا ندارد !  
من و پری خواست این معصوم را اجرا می کنیم و بعد بدون هیچ دغدغه ای به صرف ناهار می پردازیم . برای اولین بار است که لقمهء من را پری به دهنم می گذارد و لقمهء پری را من ؛ و اکثراً انگشتان و دستان همدیگر را بوسیده - و چه بسا جویده و چوشیده - می رویم .  
ناهار صرف می شود و پیشوای زیبا و بزرگوار من که واقعاً ذله شده است ؛ میگوید فقط یک دقیقه استراحت می کنم و سرنازنین و با شوکت خود را بر زانوی من می گذارد و چشمانش را می بندد . مرتباً زلفانش را نوازش میکنم و به بسیار آهسته گی بر چشمان و ابروانش بوسه ها میزنم . شاید ده دقیقه به همین گونه میگذرد .  
خدایا !

کافیست و از تو تا ابد سپاسگذارم ؛ آیا خوشیخت تراز من ؛ در روی زمین تو وجود دارد ؟ آیا کسانی که به مراد و معشوقهء خود - به مشکل یا به آسانی - می رسند قادر اند دریابند که عشق و لذت عشق یعنی چی ؟  
یک شور و هیجان جنسی در همهء جانوران هست و چه بسا بخش اعظم آنان که خود را بشر می تراشند نیز این دینامیزم و غریزه را به حساب عشق گرفته اند !  
بیچاره ها خیال می کنند یک کیلو چوب و کچالو هم یک کیلو شیء است و یک کیلو طلا و جواهر هم یک کیلو شیء !

بشر غالباً هنوز یک موجود شیء ها و کمیت ها و محسوسات و ملموسات است !  
به نظرم می آید که انسان بودن فقط جهانشناسی داشتن و علوم پایه و ریاضیات هم نیست !  
اینها همانند ستون های یک بنا ضروری اند ولی اکمال و مبلمان و تزئین و تطهیر و تقدیس این بنا و با معنویات بلند انسانی در این بنا زیستن چیز دیگریست !  
مسئلهء جهان امروز و بشر امروز که به سواری راکت ؛ جانب حیوان شدن میرود ؛ همین است !

زینهء ۷۳ ؛

**بشری که پرسیده نتواند ؛ فقط یک حیوان است :**

این زینه را به دوست و همکار صمیمی ام ؛ دوستار حقیقت و عزیز پُشت کرده بر تعصب و تحجر محترم قاری عبدالکریم فهیمی هدیه میکنم .

روز بالای روز می شود ؛ نور بالای نور می بارد . دو خورشید دیگر بر جهان ناپیدن آغاز کرده !  
الههء زیبایی و عشق و خرد بزرگ - پری - بیدار شده است !  
کنار حوض می رود . همه چیز ضرب ۲ می شود . سیمای پری در زلال آب ؛ شعر دیگریست که هنوز هیچ شاعری نسروده است ! چون پری آب را بر صورت جانبخش خود می پاشد ؛ بر آب غبطه می خورم ؛ بر آب حسد می برم و با آب دشمن می شوم .  
خیال میکنم آب این حوض دیگر هرگز کم نخواهد شد ، این آب دیگر هرگز جایی نخواهد رفت ؛ چون همیشه چشم در راه و امیدوار خواهد بود که پری بیاید و به آن ؛ چنین با سخاوت از روی و موی خود بوسه بدهد !

ولی پیامور من؛ مرا خجلت زده میکند :  
نمی دانم کسی متوجه هست یا نه؛ او از همان طلایهء فجر بر من آموزش می دهد که چگونه امر مناظره را پیش  
ببرم؛ لذا ادامه می دهد:

وقتی نوبت مناظره اینجا رسید. در همین نقطه این پرسش را علم میکنی که ما از آب چه میدانیم؟  
تو خود میدانی که حیات از آب آغاز شده است و بی آب اصلاً حیاتی وجود ندارد و به وجود آمده یا ادامه یافته  
نمی تواند؛ چه رسد به بشر؛ چه رسد به من و تو و این باغ و جنگل و آن حضراتی که اینجا با این توهّم تشریف می  
آورند که دانش و شناخت عالم هستی مانند نقل چوبی در بغل جیب شان است!  
همه نوابغ و پیران و پیامبران و پادشاهان و پدران و مادران و ثروتمندان و سؤالگران... روزی به لطف و  
مرحمت قطرهء آبی لباس هستی می پوشند ولی همین که آب روی برگستاندن از ایشان را آغاز نمود؛ به طرف بیچاره  
گی و زبونی و نابودی می روند.

تمام لا و لشکر، تمام امت ها و پیروان و مریدان، تمام ثروت ها و مکنت ها... قادر نمی شود با یک قطره آب  
برابری کند و سرنوشت آنان را متفاوت سازد. این آب است که با خاک می آمیزد و آنرا آمادهء تولید حیات یعنی گیاه و  
نبات و حیوان و بشر می گرداند.

**لا اقل خدای حیات و زنده گیی آب می باشد!**

**ولی آفتاب!**

میدانم که میدانی؛ آفتاب با اینکه دریای بیحد و بی قیاس آتش است؛ زایندهء آب هم هست. بی خورشید اصلاً  
آب و زمینی وجود ندارد و وجود داشته نمی تواند! زمین ما یک سیارهء آبی است و به همین دلیل مکان زنده گی  
است. خورشید بر زحل و زهره حتی به مراتب بیشتر از زمین می تابد و نور و انرژی می بخشد؛ اما در مقابل نمی  
گذارد؛ در آن ها آب تشکیل شود و آب باقی بماند. این است که زحل و زهره دو طبقه از دوزخ است و شاید بدتر  
از دوزخ!...

در اینجا یک فضولیی بد و بخشایش ناپذیر از من سر میزند.

اصلاً در عشق و دیدار و وصال پری مست مستم و مخصوصاً ده دقیقه خواب و استراحت او بر روی زانوانم و  
ده دقیقه دیدار وصف ناپذیر و فراروایی او درین حالت؛ آخرین آثار عقل و حساب و سنجش را از من زایل ساخته  
است؛ بدینجهت با این بیانات حیات بخش او در بارهء آب و حیات از کوره در می روم. برایش میگویم:

نازنین! با اینهمه شور و شوق و ایمان و هیجان در بارهء حیات نمی خواهی فرزندان مقبولی داشته باشی و دنیا را از  
داشتن پری های دیگری شکوه و جلال و جمال بیشتر ببخشی؟

مانند کسی که ضربت ناگهانیی شدید را متحمل شود؛ اصلاً مانند کسی که تیر به حساس ترین قسمت وجودش  
اصابت کند؛ تکان میخورد. شاید سرش سیاهی کرده است. می نشیند. هراسان می شوم؛ از جا بلندش میکنم و در  
آغوش خود چنان فشرده نگهش میدارم که تمام موازنه اش را تأمین کنم.

در همان حال مرا می بوسد و میگوید:

عزیزم! مرا کشتی؟ می دانستم یک روز نی یک روز این پرسش را از من میکنی و من هم باسخت را آماده  
داشتم. اما این وقت و اینجا و در آستانهء این کارستان پر مسؤولیت و پر هیجان!...

با اینهمه... تو ملامت نیستی؛ اگر چه نمر چندین ساله تمرکز انرژی امرا که منجر به کنترل این آتش جاویدان  
شده بود؛ بر باد دادی؛ باز هم خوب کردی.

وقتی پرسش وجود دارد باید پرسیده شود؛ ولو این پرسش در بارهء خدا - در بارهء بود و نبود خدا - باشد.  
بشری که نپرسد؛ بشری که پرسیده نتواند، بشری که شهامت و لیاقت پرسیدن را نداشته باشد فقط یک حیوان دو پای  
است ولی در واقع مرتبه اش پایانتز از حیوان هم است. چون او دچار بیماری و یا «جهل مرکب» می باشد؛ ولی  
حیوان به چنین بیماری و به چنین «جهل مرکب» گرفتار نمی شود.

**حیوان هرگز چیزی را که نمیداند و نمی تواند بداند توهّم نمی کند که می داند و می  
تواند بداند!**

این بار از لبانم بوسه می گیرد و من هم ناگزیر - یا با این الوقتی - لعل لبش را حسابی می بوسم!



می گوید :

رهایم کن! برویم پاسخ را بدهم و طرف خانه حرکت کنیم . دیگر از اینجا می ترسم ، دیگر از خودم می ترسم!

آنقدر به زینۀ دوم حوض خود را نزدیک میکند که بوت هایش به آب تماس می نماید . باز از هراس محکمش میگیرم و در زینۀ سوم حوض خود را داخل آب گرفته مجدداً بغلش می کنم و میکوشم به جهت آب بی موازنه نشود . سرش بر شانه ام قرار دارد . در همین حال از پشتم آواز عجیبی به گوش می رسد . می بینم امواجی به دنبال آن آواز ؛ روی آب می دوند . می فهمم که قطرهء درشت اشکی از دیدهء پری بر حوض افتاده است .

میگویم :

جانم ، نازنینم! موقعیت هر دوی ما خوب نیست . لطفاً کمی عقب برو و اگر می شود بنشین!

می گوید :

کوشش میکنم اما تو هم تا آن وقت به سیاهه های تسیخ مانند یخ ریشهء کنار سنگ زینه توجه کن!

جهت اطمینان خاطرش می گویم :

عزیزم! دادم و حتی جواب سؤال خود را یافتم .

میگوید :

خیلی خوب شد ؛ حالا کمک کن که هر دوی مان بالا بر آئیم .

نیروی خود را متمرکز می کنم ؛ از زمین برش می دارم و پیکر لطیفش را تا لب صفه انتقال میدهم .

لحظه ای آنجا می نشیند ؛ رویش جانب حوض است و چشمانش به همان نقطه معینه اتصال دارد . با اشاره

خودش ؛ کنارش می نشینم .

میگوید :

در آن سیاهه ها همین اکنون شاید هزاران تخم یعنی آغازء جانداران تازه وجود دارد . آن ها امروز یا فردا

همه به لاوا تبدیل می شوند .. بعد به بقیه!

بقیه نمی تواند وقتی آب حوض تبخیر کرد و جذب زمین و هوا شد ؛ برای بارهای دیگر آنرا پُر نماید .

او اصلاً قادر نیست بداند آب از کدام سو می آید و به کدام سو می رود . هیچ تضمینی وجود ندارد یک حیوان

و بشری همین اکنون که حوض پُر است هم آنرا خواسته یا نا خواسته مسموم نکند یعنی خاصیت زنده گی بخشی آب را

زایل نسازد .

ولی بقیه هیچکدام این چیزها را نمی داند و نمی تواند بداند ؛ لذا به مجردی که به آب رسید و کنج و کنار و

یاری یافت ؛ تسلیم غریزهء طبیعی می شود و برای یک لذت آنی که در این عمل گذاشته شده ؛ اینهمه موجود زنده از

نسل خود را القاح میکند و به آب رها می سازد .

بدبختانه ما هم بر خلاف دعاوی ابلهانهء اشرف و اکرم مخلوقات بودن و دانش و بینش و عقل و خرد داشتن ؛ از

همین بقیه ها چندان تفاوت نداریم . همین اکنون جامعهء ما و خیلی از جوامع دیگر تا جائیکه می خوانیم و می شنویم ؛

صد فیصد حکم همین حوض را دارند و ۹۹ فیصد موجودات دو پا فقط به حکم غریزه هایشان عمل می کنند و هئ

همخواگی کرده و زائیده می روند .

در شرایطی که حتی آب گند قابل ملاحظه هم در حوض اجتماع وجود ندارد ؛ در حالیکه اهلیت و لیاقت و غیرت

آنها نیست که گاه گاهی آب این حوض را تجدید و تصفیه کنند .

در نتیجه هم مرگ های فجیع کودک های معصوم و بیگناه بیداد میکند و هم روز تا روز بر جانوران مریض و

علیل و سربار و ویرانگر جامعه افزوده شده می رود . عده ای ابله هم به گوش ها پف کرده می روند که همه چیز به

دست خداست ؛ خدا آسان می کند ، خدا روزی میدهد!

در حالی که اگر دورترها را اندیشیده بتوانیم ؛ حتی حوض اجتماع بشری و محیط زیستی اش بی پایان نیست ؛

روزی همه ظرفیت ها و امکاناتش ختم می شود و جز ساحه ای خشکیده و سوزان و تفتان چیزی بر جا نمی ماند .

به یک حساب بی تمیزترین موجود روی زمین بشر است!

پری پس از این حاشیه؛ به متن می آید و در رابطه به مبلغان ابله میگوید :  
هیوان بودن را می بینی !!!

هیچگاه از این مبلغان مفتخوار و بیخرد و بی شعور نمی شنوی که بگویند :  
خدا عقل میدهد : خدا دانش میدهد . خدا علم و تخنیک میدهد . خدا صنعت و فن میدهد . خدا اهلیت و  
لیاقت کشت کم و حاصل زیاد برداشتن می دهد . خدا توان و مهارت کان و معدن یافتن می دهد . خدا هنر و  
قدرت دریا بستن و آبیاری کردن می دهد . خدا علوم مبارزه با امراض و آفات انسانی و حیوانی میدهد !!! ...  
هیچگاه نمی شنوی ؛  
هیچگاه نمی شنوی !

چرا که خدای اینها ساخته ذهن علیل و مریض و موش مانند خود شان است ، آنان اصلاً اهلیت شناخت آفریدگار  
کائنات و مقررات و قوانین و منشی ها و کنش های آنها ندارند !  
فقط عقل شان به همین جا ختم می شود که خدا روزی میدهد یعنی ممکن می سازد مانند حیواناتی ؛ علف و  
موش و حشره پیدا کنی ، بخوری ، نفس بکشی و مدفوع کنی !!!  
اگر این آفت ها و آفت الله ها بگذارند ؛ مردم دیر یا زود به تجربه و از راه جبر زنده گی چاره خود را  
میکنند .

امید اصلاح این بدبخت های بدبختی آور هم نیست . خردمندان قبلاً به تجربه می دانستند و اکنون علم ثابت  
کرده که مهمترین و اساسی ترین زمان یاد گیری و ساخته شدن شخصیت اولاد بشر سنین ۳ تا ۷ ساله گی می باشد .  
می بینی طفلکانی که قرار است آیت الله و آفت الله شوند ؛ در این سنین بی نهایت مهم مصروف چه کاری هستند ؛  
غیر از تکرار طوطی وار یک مشت چیز های مولفلق و بی معنی یا معنی نشده ؛ هئ عقب دروازه های مردم میدوند و  
چون آن طرف فشار آخوند است ؛ با گردن پت ، با تحمل هرگونه خواری و تحقیر و حقارت و عذر و زاری « نان  
وظیفه » می گیرند ؛ صدقه فطر جمع می کنند ؛ « ملانوبتی » تقاضا و دریافت می دارند ، گوشت و پوست قربانی می  
خواهند ....

اینکه درون حجره های مدرسه ها و مساجد اکثراً بر این کودکان بدبخت چه میگردد ؛ من نمی دانم ولی تا  
جاییکه می شنوم موی به بدنم راست می شود ، چند روز از خواب و خوراک می مانم ، از خودم ، از فامیلم که  
بالاخره با این جانوران سنخیت دارد ؛ متنفر می شوم .

تمام آن دروس ابلهانه و این پیشامد های شوم و ننگین شخصیت و چه بودن در این موجودات بدبخت را شکل  
میدهد و زمانی که مولوی و مولانا و آیت الله و آفت الله می شوند ؛ جز آنچه گفته آمدیم رسم و راه و منشی و کنشی  
بلد نیستند و بر علاوه علیه هرچه زن و مرد است ؛ عقده حقارت و انتقام دارند !

زینئه ۷۴ ؛

ترسی از سرنوشتی شوم و عاقبتی پلید :

این زینه را به تمام دختران و زنان جهان که به حکم طبیعت ناکزیر مادر می شوند ولی از آتیه نوزادان و فرزندان شان در سراسر دنیای کنونی به حق نگران می باشند؛ اهداء می کنم!

پیشبینی میشود که نفوس بشر طی قرن ۲۱ به (۱۴) میلیارد نفر افزایش خواهد یافت در حالیکه منابع غذایی و امکانات تولید سایر مایحتاج های بشری رشد متناسب نه؛ که رشد قابل ملاحظه ای هم نخواهد داشت و مناسبات در عرصه توزیع نعمات مادی و معنوی به اشکال مطلقاً غیر عادلانه و حتی وحشیانه کنونی ادامه خواهد یافت. در نتیجه؛ ازدیاد چنین سرسام آور نفوس به معنای افزایش بدبختی ها و جنایات و جنگ ها و تباهی های دیگر خواهد بود.

چون طبیعت غالباً در برابر بی قاعده گی های اینچینی به واکنش می پردازد؛ نوع بشر احتمالاً گرفتار سرنوشت شوم عجالتاً تصور ناپذیر خواهد گشت.

به هر حال؛ عالترین نوع موجود تکامل یافته حیه؛ به گناه مشتی وحوش حاکم بر جوامع کنونی که متیاقی را هم به خاطر منافع و امیال وحشیانه خود در خربت نگه میدارند؛ احتمالاً «پایان تاریخ» و «قیامت» را خود به دست خویش برپا خواهد کرد. در حالیکه طبق یافته های جهانشناسی ی سایننتفیک زمین و حیات؛ حد اقل ۴ میلیارد سال دیگر شانس بودن دارد.

پری جون به اینجا رسید؛ با تشنج بی سابقه و درد انگیزی دست به گریبان گشت و ضمن اشاره و نیز با کلماتی که به مشکل فهمیده می شد؛ خطاب به من گفت:

مرا در آغوش بگیر، مرا پناه بده، مرا در خودت پنهان کن!

امرش را اطاعت کردم. گفت:

مرا محکمتر در خود فشار تا استخوان هایم به درد آیند و بدین طریق یقین حاصل کنند که درین دنیای کثیف و پلید هم شرافتی هست، عشق پاکی هست، جوهره ای هست که می توانی خویشتن را به او تسلیم کنی و در او پناه بگیری!.....

و باز هم بیتابانه تر ادامه داد:

گفتم؛ مرا به سختی در خود فشار؛ زور نداری؟ می خواهم ترقس استخوان هایم را بشنوم؛ میخواهم به آنها ثابت کنم که چیزی بودم؛ چیزی هستم. به دنیا که ثابت کرده نمی توانم؛ فیل به نمک چه می فهمد؟ فرشته از عشق چه می داند؟ در تمام کائنات خدا چنان باسوادی وجود ندارد که مهر و امضای روی گل زرد را بخواند! (زینء ۳۰ و ۴۵) حتی خدا؛ خودش بیسواد است. خدایی و باسوادی لازم و ملزوم هم نیستند!

عزیزم! با اینکه کس مرا از تو دریغ نمی دارد؛ کس سدره ما نیست؛ اما میگویم:

مرا بدزد، مرا با خودت ببر؛ با من هر چه می خواهی بکن، میخواهی پسر، میخواهی دختر برایت می آورم؛ هر چند خواسته باشی و هر چند در توانم باشد. مگر به استخوان هایم، به ذرات وجودم، به روحم... یک وثیقه بده، یک اطمینان قاطع و قبول شدنی و باور کردنی که فرزندان ما چنین نمی شوند؛ این سرنوشت شوم و این عاقبت پلید را نمی داشته باشند!

به راستی آتش گرفتم، سوختم. نفسم بند بند می شد. ولی پری ی می گفت:

مرا محکمتر به خودت فشار؛ یک قسم بیوس که باور کنم دوستم داری. دوست داشتن زن توسط مرد - توسط مرد نه توسط مردک! - حتی حسد خدا را بر می انگیزد؛ خدای ملارا نمی گویم...؛ آفریدگار خود و همه کائنات را می گویم.

آخر چطور ممکن است خداوند هستی به نعمت و ثروت و سعادت غبطه نخورد که آفریده ناتوانش از آن سرشار است ولی خود او از آن بی نصیب!!  
گفتم :

پری! پیشوای من!

من برای این چیزها پیش تو نیامده ام. آمده ام که زیر قدم هایت قربانی ام کنی؛ عیناً مانند یک برهه نر؛ کارد نیز در گلویم کنش نمایم. پری جان! مقام و معراج قدسی ات را فراموش نکن؛ برنامهء ملکوتی ات تا سی ساله گی را به یاد داشته باش. چنین کنج و گوهر عظیم و بی مثال را تسلیم من هرزه و بی مقدار و گوهر ناشناس نکن! لطفاً عزیز من! سلطان من!

هر دو لحظاتی سکوت کردیم و نفس های عمیقی کشیدیم. وضع پری آهسته آهسته به طرف عادی شدن رفت و پس از سخن هایی که به مرور انتظام و قوت می یافت؛ ادامه داد :

یکبار دیگر هم برایت گفته بودم؛ حالا هم مجبورم تکرار نمایم تا افادهء مطلب کرده بتوانم.

عزیر دل و تاج سرم!

خواهش میکنم تعبیر دیگر نکنی؛ به غرور و شخصیت خودت و فامیل غریب اما نجیب بر نخورد. ما از آسمان نیامده ایم، نافتهء جدا بافته نیستیم!

خوب؛ معلوم نیست برکت اجداد ماست، تصادف است، هرچه هست؛ چیزک هایی از دیگرها تفاوت داریم. همین حالا تمام فامیل ما می دانند که من و تو درین جنگل بی سر و پا تنهای تنها هستیم. شور جوانی و آتش عشق هم در ما فروزان است، نه اخته هستیم نه سترون! با اینهم اگر شب هم اینجا بمانیم - البته من بخواهم که بمانیم! - کس چرا نمی گوید!

در یک سالی که عقب من خواستگار بود؛ هرکس می آمد و هرچه می گفت. روزی از دهن مادرم برآمد که درین شرایط دختر هر چه پیشتر با نام نیک خانهء شوهر (یا خانهء بخت) برود؛ بهتر است!

پدرم خیلی جدی شد و گفت:

من از ترس اینکه به تعلیم و تربیهء شان رسیده نمی توانیم و از پیش ما اولاد های زیاد خراب و ضایع نشود؛ تصمیم گرفتیم و دندان روی جگر گذاشتم به همین دو اولاد اکتفا کردم. آنها را چطور به اینجا رسانیدیم موضوعی است که نه بیانش آسان است و نه درکش.

در مقابل از همان ابتدا آرزویم همین بود و هست که دو اولادم جابجا ۴ اولاد می شوند. عروس و داماد کدام فرقی به من ندارد؛ ولی من چیزی ندارم که از خانهء خود بیرون کنم. پسر من به همین خانه عروس می آورد و دختر من به همین خانه داماد. کسی سرگپ های دیگر؛ این شرط و آرزو و هوس مرا قبول ندارد؛ خوش آمده، خانه اش آباد و خدا حافظ و ناصرش!

میدانی پدرم هم از روی ساده گی درینجا یگ گپ زد که من جدی شدم. او گفت:

خودم آخر یکی از بهترین شاهزاده ها را برایش می آورم!

گفتم:

پدر جان! من به همه احساسات و محبت های شما احترام دارم؛ شما محبوب و معبود من هستید! اما این گپ آخرتان را پس بگیرید. من شاهزاده کار ندارم. باز شما همین تاریخ های دروغ و منافقانه را که به برادر من درس داده می شود، اندکی یک ورق بزنید؛ درین ملک از شاه و شاهزاده بدتر بشر وجود نداشته و ندارد. جز یکی دو تا که یک نام نیک کمای کرده اند ولی همان ها هم خالیکاه های شخصیتی فراوان دارند!

در ملک های دیگر هم گپ همین طور است. تنها به فامیل خود نینید؛ آب از سرچشمه چتل است و درخت از ریشه فاسد!

پدرم نگذاشت زیاد صحبت کنم؛ گفت:

مقدم کدام بچه محمد زایی نبود . بسیار تکیه کلام های بی معنی و غلط های مشهور در زبان ما رواج دارد که معلوم نیست از کجا آمده . حالا این تکیه کلام ها و غلط های مشهور معنا های دیگر دارند . مثلاً منظور من و دیگر مردم از شاهزاده گفتن؛ در این موارد آدم مطلوب و بهترین گفتن است و خلاص!

پری برای تصریح بیشتر و بهتر مطلبش افزود :

اجازه بده اولتر از همه بگویم :

ما از «ملانوبتی» و «نان وظیفه» به جان نیامده ایم ، صدقه فطر و زکات و عشر و چیز های دیگر و پوست قربانی را ؛ اگر هم کس پشتش نیامد ؛ خود مان به ملا و مسجد روان می کنیم و هر حواله و نواله که به نام مسجد بیاید ؛ بی تأمل و منت می پردازیم . ملا ها و داملا های این سرزمین هم ابدأً به فامیل ما نظر بد ننموده و آسیبی نرسانیده اند . اما مسأله ؛ مسأله فامیل ما نیست ؛ مسأله تمام جامعه است و مسأله انسانیت است .

بی روح و رونق ترین شب ها در خانواده ما شب هایی است که مهمان نداشته باشیم !

بدینجهت باور کن که من آنچه میگویم به حکم خرد و حساب و ریاضی میگویم . متأسفانه در مقدس ترین آشیان های ما اغلب پلیدترین موجودات خانه کرده ، قرآن ؛ کتاب مقدس و مؤمن بهی ما ؛ غریب ترین کتاب دنیا شده است و فقط به درد «ختم» و مرده دفن کردن می خورد .

پری به اینجا که رسید ؛ با نگرانی گفت :

بین ؛ امروز از کار اصلی بالکل ماندیم . نزدیک چاشت است ؛ خانه می رویم . ها ؛ راستی یادم آمد ؛ به یک سؤال دیگر هم که حتماً در دل نازکت می گردد ؛ باید همین جا پاسخ بدهم :

گفتم ؛ من در مورد ازدواج موقعیت و شانس استثنایی دارم . می شود ازدواج کرد و اما به دنیا آوردن فرزند را به تأخیر انداخت . ممکن است غرور کسی را که با من ازدواج کند و آمدن و ماندن در خانه زن و خسر را دشوار بیاید ؛ هم به طریقی نوازش و محافظت کرد .

در این هم شک نیست که پدر و مادرم چشم به راه نواسه های خود اند ؛ حق هم دارند و متأسفانه وقت توضیح همه چیز های دیگر از همین سلسله نیست . اما باید بدانی که ازدواج ؛ انسان – منظوم زن است – را چندین جانبه تغییر می دهد . در سفر و حضر حتی دیگر نیمه حواس و مغز و وجودت هم در اختیار خودت نیست . خلاصه دو تریوز در یک دست گرفته نمی شود . یا ازدواج ؛ یا تکامل و تعالی آگاهی و شناخت و تکامل شخصیت که اتفاقاً در طول و عرض ؛ پایان ندارد .

پس از ازدواج – خود ازدواج ! – در جامعه عجیب و غریب و بیمار و بی قاعده و سنت زده و تخریب کرده ما «آزادی» و «اختیار» زن از میان رفته است ؛ در بهترین حالت به یک «تابوت عهد»\* خلاصه می شوی !

از این جهت من کاری که تا سی ساله گی و شاید هم بیشتر از آن انجام داده نمی توانم ازدواج کردن است ! ولی هرگز نمی خواهم نسل خود را قطع کنم . احتمالاً تا پنجاه ساله گی خواهم توانست اولاد بیاورم . گذشته گان ما حتی بیشتر از این هم توانا بوده اند .

اشک در چشمان پری حلقه می زند و با تردد و تذبذب بالاخره سرش را بر سینه ام می گذارد . می افزاید :  
اکثراً گفتن حقیقت ها مخصوصاً در باره خود آدم و آرزوهایش به حدی سخت است که شاید فقط بتوان به محوطهء لحد زمزمه اش کرد و بس ! و این مورد یکی از آن هاست :

از اعماق وجودم – نمی دانم اعماق وجودم کجاست ؟ میگویند قلب است ، دماغ قلب است ؛ ماتحت الضمیر است – خلاصه هر جا که هست ؛ از همانجا آرزویم فوران میکند که فرزندانم از تو باشند .  
پری نالش میکند :

نفهمیدی می خواهم پدر فرزندانم تو باشی ؛ ... تو ... تو ... !

من نیز تقریباً از حال رفته ام . هیچ نمیدانم چه بگویم ؛ چه بکنم ؟ ..

پری خود را استوار می گیرد و رو در رو و چشم به چشم می شویم . از طرز نگاهش می ترسم ! با لرزش آواز

میگوید :

آرزو چیز مفت و آسان است و بدینجهت طور بیحد و بیگران در آدم متراکم می شود اما حتی یکی از هزاران آن قابل دسترس نیست و محکوم است که به خاک برود.

من به خود حق نمی دهم که از تو بخواهم ۱۲ تا ۱۳ سال دیگر به من منتظر باشی؛ باز مگر من بیمه عمر دارم؟ این سال ها و سال های پس از آن مگر به دست خودم هست!!

نازنده ام؛ تا آخرین مرز امکان که من نمی دانم کجاست؛ دوست دارم و دوستت خواهم داشت؛ ولی حتی برای یک ساعت مقیدت نمی کنم. اگر حالا و اگر هر وقت بخواهی با دختر خوشبختی؛ عروسی کنی؛ هرچه از دستم برآید؛ برایت خواهم کرد. اگر اجازه می دهی از همین حالا به دنبال کسی می گردم که شائینه گبی تو را داشته باشد. برای اینکه در جامعه ما موقعیت مردان متفاوت است؛ آنچه در ازدواج؛ زن از دست می دهد؛ مرد از دست نمی دهد و بر علاوه مرد بسیار چیزها به دست می آورد!

بری ناکهان از جا برخاست و گریان و شتابان به اتاقی که در سمت مقابل وجود داشت رفت. احتمالاً در این اتاق علاوه بر آن دخترک؛ کم از کم یک کس دیگر مانند خاله و عمه اش هم حضور داشته است.

لحظاتی بعد همصنّفی خواهرم آمد و گفت:

کاکا جان؛ پری خاله ام نیم ساعت بعد تبار می شوند. به خیر کل مان خانه میرویم. پری جان گفت:

تا آنوقت شما باغ و حیوان های خورد و کلان را یک دفعه دیگر از نظر تیر کنید!

گفتم: چشم!

به باغ بر آمدم. احساس میکردم اینک درختان یک قسم دیگر به من می بینند و حتی چیزهایی با من و با همدیگر در باره من می گویند. پایان به سوی فالیزها رفتم «آفتاب پرست» ها به جانب من که از جنوب به سویشان میرفتم روی برگشته بودند. به نظرم آمد؛ که اینان هم رازهای ما را فهمیده اند ولی نمی دانستم همدردی میکردند و یا تمسخر می نمودند. لبخند گنگی بر لب های شان بود.

یک موش باغی نسبتاً بزرگ پیش رویم جستن کرد؛ رو به رویم ایستاد و سویم برونک زدن گرفت. چیزی را افاده می کرد ولی من سلیمان پیغمبر\*\* که نبودم بدانم چه میگوید!!

انگاشتم؛ افکار دیگر گونه راجع به هر کدام این ها در ذهنم نقش می بندد و نکند که پس فردا حین مناظره همین توهمات از دهانم بیرون آید.

پایانتر ساهوتوی بود که تحت سایه انبوه خود فضای خنکی داشت. زیر بال همان درخت که بالاخره شاه بود پناه گرفتم و چشمانم را از همه چیز بستم!

در برابر هر آنچه که از درونم فضولی می کرد؛ آمرانه گفته می رفتم:

دنیا همین است که هست!

---

(\*) قبایل شبان پیشه و صحراگرد یهود در ۴۰۰۰ تا ۳۰۰۰ سال پیش؛ معتقد شدند که خدایی به نام ((یهوه)) آنان را برگزیده و به خاطر تنظیم مناسبات خویش با این قوم از طریق موسای پیغمبر؛ با آنان عهد بسته است. این «عهد نامه» که غالباً همان «ده فرمان» است؛ نزد این قوم به عالیترین درجه تقدس رسید؛ تا جائیکه آنرا در صندوق یا تابوتی نهاده در سفرهای شبانی و تجاری... با خود حمل می کردند و رفع حاجات خود و حصول سایر برکات را به تکریم و پرستش این ((تابوت عهد)) منوط می پنداشتند. پری با استعاره «تابوت عهد» می خواهد نهایی ترین درجه بخت و حرمت و قدر دیدن و بر صدر نشستن زن در جامعه منحنط دامپروور مرد سالار را افاده کند!

(\*\*) سلیمان اگر چه تا حدودی یک شخصیت تاریخی در قوم یهود بوده و مقامی شبیه پادشاه داشته است؛ با آنهم باورهای اساطیری بیشتر او را پیغمبر می خوانند و آنهم یگانه پیغمبری که گویا زبان تمام جانوران را می دانسته و با آن ها تکلم و امر و نهی می کرده است. گفتنی است که بر خلاف عرب ها (بنی اسماعیل) که یک پیغمبر - حضرت محمد - را داشته اند؛ قوم کوچک «بنی اسرائیل» به جز موسی و ذوات نامدار اساطیری دیگر؛ هزاران پیغمبر داشته اند. رویهمرفته می توان گفت که یهودیت اولیه را غالباً دو طبقه تشکیل می داده است: طبقه پیغمبران و طبقه غیر پیغمبران.

## زینهء ۷۵؛

### ... و اصلاً این کدام دنیاست؟!

اهداء: به نام نامی مولانای رومی بلخی و شعر رعد آسایش :  
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد مـلـولـم و انـسـانـم آرزو ست  
گفتند: یافت می نشود؛ جسته ایم ما گفت: آنکه یافت می نشود؛ آنم آرزوست

متجاوز از نیم ساعت می شود که در منزل حاجی اول و در اتاق مخصوص پری هستم . غذای ظهر را یکجا با پری و مادرش صرف کرده ام . برای پری کار پیدا شده ؛ مهمانانی از زنان آمده اند و در مورد اینکه تلاش ورزند تا حدوداً ۵۰ زن یا سواد و با هوش و متشخص را در مناظره شرکت دهند و مسایل مربوط به این امر ؛ در اتاق دیگر مذاکراتی دارند .

ظرف ۱۵ دقیقه اخیر مادر پری دو بار آمده و با مهر و محبت وصف ناپذیر سر و رویم را بوسیده و رفته است . سخنان دفعهء اخیرش هنوز در فضا و در گوشم طنین انداز است :  
بچیم ؛ کلم !

نمی دانم همینکه یادم می آید ؛ دست و پایم سست می شود ؛ دیگر کار کرده نمی توانم ؛ ازین خاطر مجبور می شوم بیایم ، خیرت را بگیرم . سر این دختر گرم شد . بچه گکم تنها ماندی ، ببخشی !...  
خدایا ! این کجای دنیاست و اصلاً این کدام دنیاست؟!

پری وقتی ناگزیر شد از نزدم برود ؛ مرا به تخت خواب خود رهنمایی و محبوبانه و معشوقانه و بالا تر از آن امر کرد و هدایت داد که آنجا دراز بکشم ؛ مدتی استراحت کنم تا تجدید نیرو نموده آمادهء کار های دیگر شوم . تخت پری ؛ در واقع توتہ ای از بهشت بود و با پردهء حریر نهایت زیبا و خیال انگیزی از بقیهء اتاق جدا میگشت . نتوانستم ، جرئت نکردم ، به خود حق ندادم که بر این تخت حتی انگشت بگذارم .

رو برو الماری کتاب های پری توجهم را جلب کرد ؛ برای اولین بار قرآن شریف را بدون لته و پوش دیدم . « قرآن مجید » با ترجمه و تفسیر ؛ در رف برترین الماری کنار سایر کتاب ها چیده شده بود . کمی دور تر از آن تاریخ جامع ادیان ، تاریخ تمدن ، شاهنامهء فردوسی ، بشر از عصر حجر تا عصر قمر ، تاریخ فلسفه ، روضه الصفا ، تاج التواریخ ( خاطرات امیر عبدالرحمن خان ) ، افغانستان در مسیر تاریخ ، افغانستان پس از اسلام ؛ مثنوی معنوی ؛ بوستان و گلستان سعدی ؛ دیوان حافظ ؛ لیلی و مجنون ؛ خسرو و شیرین ؛ یوسف و زلیخا ....  
در رف پائین غالباً آثار مربوط به علوم ساینفتیک جا داشت :

تاریخ ریاضی ، آنالیز ریاضی ؛ ریاضی برای همه ؛ فیزیک برای همه ، فیزیک از نیوتن تا اینشتاین ، فیزیک نور ، کیمیا عمومی ، کیمیای عضوی ، آناتومی ؛ هیستولوژی ، فیزیولوژی ، اطلاعات عمومی ( چندین جلد ) کیتا شناسی ، کیهان شناسی ، از پشقاب های پرنده تا سفاین فضایی ...

چشم سیاهی کرد ؛ علاوه بر اینکه کلیه عناوین دو رف اول را کامل خوانده نتوانسته بودم ؛ همین الماری به عین حالت دو رف دیگر هم داشت و مملو از کتاب بود . مزید بر این شاید سه رف در قسمت پائین با پوشش فارمیگابی نهان می گردید و معلوم نبود چه گنج هایی در آنها وجود دارد .

تا همین جا خویشتن را در برابر مالک این کتاب ها و این اتاق سحر آمیز ؛ مانند موشی ناجیز و کوچک یافتیم . از همه دست درازی هایی که بر تن و پیکر با شکوه و پر عظمت او کرده بودم ؛ و از هر تصور و تخیل و توهمی که نوعی برتری برایم نسبت به این اعجوبهء پرده نشین پدید آورده بود ، مانند مجرم وجدان بیدار شده ای احساس ندامت و گناه نمودم .

سخنانی که زیر شاهتوت به خود و برای تسلیی افکار زیادت طلبانهء خود می گفتم ؛ به یادم آمد :  
« دنیا همین است که هست ! » ؛ از خود پرسیدم :

کدام دنیا را میگوی؛ آیا دنیا را دیده ای؛ آیا چه اندازه دنیا را می شناسی. دنیای تو کدام است و این دنیا کدام است؛ آیا در جوانیت و در بالا و پائینت چیز دیگری نیست!

پری طی آخرین سخنان خود در کنار حوض؛ هیچ چیز غیر منتظره به من نگفته بود. همه چیز برایم آشنا و معلوم و مبرهن بود و بر علاوه هیچ گاه شهادت نداشتیم که همسری ی پری و به کلمات ملکوتی خودش (پدر فرزندان او شدن) را آرزو کنم. با اینهم؛ آن سخنان بر قلبم چنان گران آمد و مشاعرم را چنان متأثر ساخت که حتی همان وقت برایم حیرت انگیز بود و اینک چون یک گناه کبیره شاخ و پنجه کرده می رفت. در همین اندیشه ها بودم که یار دبستانی ام برادر پری به اتاق سر کشید و سلام گرمی داد و گفت:

شما مهربانی کنید؛ پری جان را کار داشتیم.

رنگ طفلک دود کرده و سر و وضعش مانند یک کارگر خانه گی نامرتب و بعضاً چرک و خاک آلود بود. گفت:

سرگردانی ها بیخی زیاد است؛ کاشکی وقت می بود یک ساعت پیش نان می نشستیم. وقتی در اتاق را بست؛ متوجه شدم که بر پا ایستاده ام. با اینکه از دست زدن به پرده های حریرین اتاق در هر جایی که بود احتراز داشتیم، اندکی خود را عقب پرده کلکینی که جانب باغ باز می شد؛ نزدیک کردم. معلوم می شد مردان زیادی آنسو مصروف اند و دنیای عجیب و بی سابقه و با شکوهی را شکل میدهند.

میخواستیم اندکی پرده را کنار بزنم و ببینم چه خبر است که پری داخل اتاق شد و گفت:

بسیار ببخش؛ عزیز دلم! دق نیاورده باشی. کم مانده خلاص می شوم و نزد عشق خود بر میگردم.

شیطان؛ چنان لبانم را مکید که احتمال دادم در دو روز مهم آینده کیود خواهد زد و مرا رسوا خواهد کرد. جلد من به طور طبیعی بسیار نازک بود و با اندک فشاری کیودی پیدا میکرد!

با این رویداد تمام استخوان ها، رگ ها و سلول های بدنم تکان خوردند و جابجا شدند. پیش از اینکه من یاری سخن گفتم بیابم پری رفت. پرده را کمی کنار زدم و چیزی صندلی مانند مخملین را که در گوشه ای قرار داشت؛ پهلوی کلکین نزدیک کرده بر آن نشستیم.

در آنسو چیزی مانند یک کمپ جشنی در حال ساخته شدن بود. قاضی ستیز و پدر پری به افراد گوناگون شامل نجار و خیاط و خطاط و گلساز و غیره هدایاتی می دادند. لحظه ای پدر پری رو به رویم قرار گرفت. از اینکه در ابتدای ورد به منزل خواسته بودم که به دست بوسی و دیدارش می روم؛ اندکی احساس راحتی کردم و چون بار پیش (زینه ۵۱) به دلیل اینکه در اتاق دخترش بودم؛ ترس بخصوصی برایم دست نداد. چرا که او این را می دانست و خودش گفته بود که در فرصت مناسب همین جا خواهد آمد و با هم ملاقات خواهیم کرد.

اینک وسواس دیگر. دریافتیم که متکای زیرم؛ متکای پری است که هنگام آرایش و روبروی آئینه نشستن از آن استفاده میکند. ناچار برخاستم و آنرا چون شی ای مقدس بر جایش گذاشتم. پرده را هم به حالت اولی در آورده؛ به جایم نشستیم. در پهلویم میز تحریر و مطالعه قرار داشت.

از روی آن اخباری را به دست گرفته و عناوین آنرا مرور می کردم که مادر پری بار دیگر با یک قاب خجور و سمبوسه و چایی تازه وارد اتاق شد. همانطور ایستاده بر سرم دست کشید و گفت:

قربان سرت بچیم! خدا تو را برای ما همیشه داشته باشد؛ خدا محبت پاک شما را از هر خدشه و خلل در امان بدارد! بگیر بچیم! از این ها نوش جان کن؛ دست بخت مادرت است!

برایم در گیلان جای ریخت. شاید از فرط حیرت یا بی عرضه گی آنقدر دست و پا نداشتیم که همین قدر کار را خودم برای خودم انجام می دادم. به هر حال مادر «اوف» گفت و افزود:

این دختر را زیاد به گپ گرفتند؛ بچیم؛ چطور تنها ماند، چطور دق آورد؟! سر انجام که آدم شدم و به گپ آمده گفتم:

مادر جان! من دق نیاورده ام. همین حالا پری جان آمد و رفت و با اشاره به پرسش گفتم: او هم با تمام گرفتاری ها به پرسش آمده بود.

مادر پری راحت تر شد و گفت:

الهی شکر؛ بچیم! سرازو هم ما حق نداریم تو را تنها بمانیم.



خدا یار جانس! پدر پری یک خواب دیده بود. می شد همان را به آب هم بگوید. مگر زیاد وسواس کرد و آخر تصمیم گرفت که چیزی را که در خواب برایش گفته بودند عملی کند. اینک می بینی چه حال است! تمام هفته همین حال بود و فردا و پس فردا خدا خودش کمک کند که به خیر و سرخرویی بگذرد!

برای تسلی و تقویتی گفتم:

مادر جان! از آنطور که آرزو دارید؛ بهتر خواهد گذشت و نام و ثواب بی مانند حاصل خواهید کرد.  
گفت:

بچیم دعا کن؛ دعای شما معصوم ها خیلی بیشتر از دعای دیگر ها قبول و مقبول می شود. از همه بیشتر برای خودت دعا کن. کل گپ یک طرف است و تو یک طرف!  
با قاطعیت گفتم:

من برای قربانی شدن در راه آرزوهای پدر جان؛ شما و پری عزیزم چشم های خود را سرمه کرده ام. مادر جان!

دست ها و سرش را بوسیدم و افزودم:

هیچ رای نزنید!

احساس کردم که شادمان شد؛ گفت:

صدقه زبانت! تو چقدر شیرین هستی؛ ای پری تو را چطور شکار کرده؟!

خندید و حین بر آمدن از اتاق گفت:

از دیدارت سیر نمی شوم چه کنم که کارم زیاد است.

گفتم:

مادر؛ دیگر برای من؛ خود را چنین وقت و ناوقت به زحمت نسازید. من اینقدر هم ارزش ندارم. میخواست چیزی بگوید ولی نتوانست و از نظرم پنهان شد!

این سخنان مادر پری در ذهنم بزرگ و بزرگتر و بزرگتر شده رفت که:

«اوف»؛

این دختر را زیاد به گپ گرفتند؛ بچیم؛ چطور تنها ماند، چطور دق آورد؟!

«اوف»؛

این دختر را زیاد به گپ گرفتند؛

بچیم؛ چطور تنها ماند، چطور دق آورد؟!

«اوف»؛

این دختر را زیاد به گپ گرفتند؛

بچیم؛ چطور تنها ماند، چطور دق آورد؟!

این جمله آنقدر بزرگ شد که پنداشتم از آسمان ها گذشت؛ به ملکوت اعلی رسید و فرشته گان خدا را حیرت زده کرد!

خود خدا هم بی تفاوت نماند و بار دیگر به خویشتم «احسن الخالقین» گفت!

مگر مولانا چنین چیزی را در نظر نداشت که سرود:

باری دیگر از فلک پران شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

مگر موجودی که به این درجه نرسیده باشد ؛ ممکن است بگوید ؛ دختر آتش پارچهء شانزده هفده ساله من ؛  
چطور جوان بیگانه و مجرد و « نامحرمی » را - آن هم در اتاق خودش - برای دقایقی تنها گذاشت . و از این بابت  
« اوف » بکشد و آه بگوید؟؟!

در چشم تنگ مردم دنیای کنونی و در عقل ماتحت حیوانی بسیاری ها این سخن چگونه معنی می شود و چگونه  
بها می یابد ؟

حتی تصور پذیر نیست !

وانگهی تنها همین سخن که نیست ؛ نگاه کن سرا پا چه می گذرد ؛ چه گذشته است و چه خواهد گذشت !!  
آیا این ها واقعاً از فلک و از ملک پُران شده اند ؛ یا اصلاً مرتبه و مرحلهء آدم بودن و انسان شدن ؛ خودش  
همین است !!؟

به نظرم می آید که اصلاً فلک و ملکی در کار نیست . تازه ما یاد می گیریم ( و باید یاد بگیریم ) که آدم باشیم  
و انسان شویم !

**حاصل عمرم ؛ سه سخن بیش نیست      خام بودم ، پخته شدم ، سوختم !**

**زینئه ۷۶ ؛**

**فقط انسانگری ، فقط انسانیت !**

**اهداء :** به همه رزمنده گان بی تعصب و بلند نظر و درست اندیشی که بر حق و عادلانه علیه فاشیسم و راسیسم و  
اپارتاید ، علیه ستم و تبعیض جنسی و قومی و قبیله‌ای و ملی و دینی و فرهنگی در پیکار اند .

با اینکه روزنامهء روی دستم تازه و دارای عناوین جذاب بود و با اینکه اکثریت عناوین کتاب ها در قفسهء الماری  
اتاق پری شور انگیز و وسوسه کننده بود ؛ اما واضحاً از هیجان ژرف ولی بالنسبه مستوری سرشار بودم . بدین جهت  
چیزی خوانده و مطالعه کرده نمی توانستم . ظرف حدوداً ۵ دقیقهء دیگری که پری آمد ؛ واقعاً احساس دلنگی می  
کردم . ولی اینک اتاق پری برایم بیشتر حالت یک مکان مقدس را گرفته بود و خودش بیش از پیش به قدیسه ای  
مبدل شده بود .

با خود تصمیم گرفتم فقط به فرمان پری می باشم و دیگر جز به داستان و بالای سرش بوسه نمی زنم ؛ اما اگر  
خودش مانند رویداد کنار حوضی امر کرد ؛ دیگر با تمام نیرو و با تمام عشق دستورش را اجرا خواهم کرد !  
وقتی پری به اتاق آمد ؛ خیلی شادمان بود ولی انگار مرا آنطوریکه توقع داشت ؛ نیافت . واضحاً نکان خورد و با  
مکشی خود را در آغوشم انداخت و گفت :

جانم ! دق ماندی ؛ از من خفه شدی ؟ آه چطور بگویم سخن « عقل » را « دل » کئی می شنود ؛ کئی باور می  
کند !!؟ .... راستی کار بسیار بدی شد ... چرا چنین شد ؟ ... چرا مهمان من ، سلطان من ، عشق من ، ایمان من این همه  
تنها بماند !!؟ .... خدایا ! چطور کنم ؛ ... حالا نمی توانی مرا ببخشی ؟  
گفتم :

نازنین ! من کئی تنها بودم . اینجا همه چیز ، همه خاطرات ، همه عطر ها ، همه زیبایی ها و همه لطافت های تو  
با من و در اختیار من بود . چرا اصلاً چنین فکر کنی ؟ باز تو مگر کار بزرگ و پُر ثمری نداشتی ؟  
گفت :

خیر به راستی دق نیستی؛ ثابت کرده می توانی؟!... چنان ببوسم که باور کنم!  
به راستی امتحان سختی بود. من چه می دانم بوسیدن دست برایت پُر ارزش تر است یا بوسیدن لب و یا...  
آناً به همین نتیجه رسیدم که هر دو را انجام می دهم. اولی که چون عوض دارد؛ گله ندارد و دومی...  
چون لب بر لبش گذاشتم؛ دانستم که همین را می خواهد با دو دست چنان از عقب سرم محکم گرفت که ممکن  
نبود خود را رها سازم. شاید در دو دقیقه؛ صرف همینقدر امکان یافتم بگویم که احتیاط کن؛ مرا زخمی میکنی؛ آنگاه  
به مردم چه خواهیم گفت؟

شاید دانست که آنقدرها هم درین دنیا نمی توان به فرمان «دل» بود!  
وقتی رهایم کرد؛ بلافاصله به جانب آئینه رفتم تا مطمئن شوم که لب هایم به جایش هست یا چطور؟  
پری قاه قاه خندیدن گرفت و گفت:  
بیغم باش؛ من دیوانه هستم ولی آدمخوار نیستم!  
با کمال تعجب دیدم هیچ چیز غیر عادی وجود ندارد. اگر تفاوتی هست سرسری است؛ لذا رسوا کننده نیست!  
او می دانست یک چیز دیگر؛ یک سابقه و خاطره بیحد شیرین از وی در من هست و لذا همان را غلغلک داد  
و درست مانند همان نخستین بار؛ (زینئه ۱۸) گوشم را کش کرد و گفت:  
میدانی چه کردیم؟! هیچ باورم نمی شد. نهایتاً امیدوار بودم ۵۰ زن و دختر را به تماشا و تعقیب مناظره حاضر  
کنم؛ به یاری خدا از دو صد نفر زیاد خواهد شد.  
نگو که راز من و تو از پرده بیرون افتاده؛ خواهر خوانده هایم بیشرمانه تقاضا می کنند که در یک فرصت  
کافی با تو بنشینند و صحبت کنند! باز قاه قاه خندیدن گرفت:  
البته با من، بدون من نی؛ هوش کنی!!  
گفتم:

من نگفته؛ میدانی که بی تو به حضور خدا هم نخواهم رفت!  
دستش را به دهانم گرفت و گفت:  
اینطور نگو؛ عادتت می شود؛ محیط برداشت ندارد!  
به خاطرم گذشت که دلخوریی مادر پری؛ صرف نظر از دیگر جنبه ها نه تنها بی جهت و تشریفاتی نبود بلکه او  
به حیث زن، به حیث مادر می دانست که یک لحظه نبودن پری - آن هم در حالیکه من در اتاق او و منتظر او بودم -  
برایم چه طاق فرسا و زجر دهنده می باشد!  
پری به جانب دروازه رفت. شاید آنرا می بست ولی وارخطا و دیوانه وار صدایش زدم:  
نه نه دیگر نمی توانم؛ دیگر نرو!  
برگشت و گفت:  
دیوانه! هیچ جا نمی روم؛ حالا باید به کارهای خود برسیم؛ حتی شاید شب هم فرصت خوابیدن نداشته باشیم!  
خیلی با شور و شغف و آموختن و آموختاندن بحث های خود را در قسمت بخش طبیعی، بیالوژیک و تکاملی  
برنامهء مناظره ادامه دادیم.

پرسیدم:  
این ابتکار از کجا ناشی شده و چطور به فکر این کار عظیم افتادید؟  
پاسخ داد:  
در جمله کتاب هایی که خودت به من می فرستادی؛ اثر مصور و رنگی و جذابی بود که اصلاً مرا دگرگون  
ساخت. این اثر در یک حصه از کشیشی به نام مندل و تجربیاتش روی نخودهای رنگین؛ سخن می گفت. راستش  
حسب تلقینات محیطی یا به دلیل اینکه اغلب کشیش ها هم مانند اغلب ملاها مردم خوب و خردمند و سودمندی  
نیستند، نمی خواستم این قسمت را بخوانم. شاید به خود میگفتم:  
کشیش و تجربه؟!... کشیش و کشف؟!.. کشیش و علم?!  
و نخواندم. از این چند ورق گذشته به مطالعات ادامه دادم.

در جایی که تجربه بیحد جالب زیست‌شناسی (بیالوژیک) را پیشنهاد و رهنمایی میکرد؛ باز اشاره و اتکا بر روی تجربیات و اکتشافات مندل شد. اینجا هم رسوبات پایانه‌های ذهنم مانع شد که به آن علاقه بگیرم یا احترام قایل شوم. اما وسایل آماده کردم؛ برادرم را هم یار خود ساختم.

اتفاقاً شروع بهار بود و من به یک سلسله خرچ زاید و جستجوی وسایل و زحمت برای ایجاد محیط گلخانه ای که در پیشبرد تجربه پیشنهاد شده بود؛ ضرورت نداشتم.

تخم‌های گیاهان و حیوانات طرف تجربه را در یک گُرد کوچک که خود مان ساختم؛ کاشتیم. دیگر صبح و شام آن‌ها را زیر نظر گرفتیم. روزی یک تخم، صبحی تخم دیگر و عصری دانه‌دیگر نیش زدند. در آغاز بسیار باریک و سفید یا زرد بودند. کم‌کم سبز شده رفتند، بنه شدند، بنه‌ها شدند، شاخه و پنجه و برگ‌های مختلف و رنگارنگ کردند.

روزی چنان هیجانی شدم که پنداشتم با خداوند مسابقه داده و برنده شده‌ام. گُرد تجربی من از همه اطراف، از همه آنچه در چشم انداز من معلوم می‌شد، زیبا تر و غنی تر و رنگین تر و پر طراوت تر بود. خیال می‌کردم؛ بیرون از این گرد هرچه هست، کار خدا و کشته‌خداست ولی درون گُرد کار من و کشته‌من است!!!

در چشمان پری اشک جاری شد و افزود:

کودکی هم عجب بلایی است!!

اصلاً کار کردن و تولید کردن و خلق کردن و آفریدن آثار علمی و هنری؛ اصلاً یاد گرفتن، شناختن؛ اصلاً اینکه جهان را دیده می‌روی، یافته می‌روی، متصرف شده می‌روی، با آن دوست و آشنا شده می‌روی و از این طریق رامش می‌کنی... عجب کیف و لذتی دارد!!! چه می‌گفتم؟! ... تو؛ هم چه بلایی هستی!؟

اینطور شنیده می‌روی که آدم جلوی خودش را از دست می‌دهد؛ می‌رود که می‌رود؛

شاعر به همین خاطر گفته:

**مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچه‌خاموش: بلبل را به گفتار آورد**

نتوانستم خویشتن داری کنم؛ گفتم:

من؛ فدای اینطور بلبل.

تو بلبلی هستی که برگ‌های مُرده و پژمرده را به غنچه و گل و گلزار تبدیل می‌کنی. من که شکر جان دارم، عشق دارم! ...

اثر این ترانه و ترنم در من ضریب ۱۰۰ بلکه ضریب ۱۰۰۰ می‌یابد؛ مرا محو می‌کند!

همزمان با این سخنان به سختی در آغوش فشردم، بوسه بارانش کردم، حتی لب‌ها و حتی زبانش را بوسیدم. مگر می‌شد چنین نکرد!؟

از کی می‌پرسم؛ آیا شنونده و داننده‌ای هست؟

پری ادامه داد:

ها بس کن دیگر؛ گپ سر مندل و تجربیاتش بود؛ در باغ کوچک خانه‌اش؛ شاید از سر تصادف! ... - مگر می‌شود؛ در همچو موارد تصادف و غیر تصادف را از هم جدا کرد؟ - ...

می‌بانیست اکتشافات مندل را قانوناً یک متخصص بیولوژی (زیست‌شناسی) و لا اقل یک فارمر (دهقان حرفه ای) انجام می‌داد ولی یک ملای عیسوی، یک کشیش کلیسا انجام داد - آن هم در زمانی که کلیسا به کثافت و جنایت تصور ناپذیری کشانیده شده بود؛ کارش تفتیش عقاید و زنده زنده سوختاندن متفکران و دانشمندان، جنگ‌های صلیبی، فروش نامه‌های غفران، «کلید بهشت» و خر ساختن و خر تر ساختن مردم بود.

آیا این تصادفی است؛ گمان می‌کنم «بلی و نه گفتن» آسان نیست. بسیار چیزها را باید در باره مندل دانست که ما هنوز نمی‌دانیم!

میان صحبتش دویده گفتم:

نازنین! پشت فلسفه‌اش زیاد نگردد. به اصل موضوع بیا و به پرسش من که شام می‌شود. باز نکویی چرا هوشدارم ندادی!؟

سراسیمه گفت :

هان! چه خوب متوجهم کردی؛ مردِ کارِ هارفته باشد حالا پدرم حتماً به دیدنت می آید!

کوتاه می‌کنم :

در جای دیگر همان کتاب باز خواندم که آنچه را مندل کشف کرده بود و کس برایش ارزش قایل نشده بود - شاید مثل من و به همان دلایلی که من برایت گفتم؛ ارزش قایل نشده بود - و بیچاره مندل بدون آنکه ارزشش شناخته شود؛ مُرده بود؛ آخر بیولوژی دان‌ها و زیست‌شناسان دو باره کشف کردند و چون دریافتند؛ این همان یافته‌های مندل است؛ پاس مندل را نگه داشتند؛ مردانه‌گی کردند و آن‌ها را به نام «قوانین مندل» مسمی ساختند.

بوس مختصری بر گونه‌هایش زدم و گفتم :

شیرین دل!

این غلط مشهور را زیاد تکرار نکن!

مردانه‌گی چیست؟

زنانه‌گی چیست؟

درستش اینست که آن‌ها زنانه‌گی کردند. مانند زن؛ زیبایی و لطافت و رقت احساس و دقت نظر و بزرگواری

و از خود گذشته‌گی نشان دادند!

مردانه‌گی؛ تا جایی که همه جا دیده ایم و می‌بینیم؛ چنین نمی‌شد. مردانه‌گی آن بود که این نام و عنوان و

افتخار را از آن خود می‌کردند و می‌توانستند هم بکنند!

اگر با من موافقی؛ دیگر تصویب شده بپذیر که در چنین موارد؛ نه زنانه‌گی گفته شود و نه مردانه‌گی! فقط گفته

شود: انسانگری و انسانیت!

پری هیجانی شد و کنار کلکین مشرف به درون حویلی رفت؛ صدا کرد:

مادر؛ بالا بیا لطفاً!

حیران ماندم؛ ولی خیال کردم حتماً کاری به یادش آمده که دارد وقتش می‌گذرد، بهتر است به امور فامیلی

شان مداخله و راجع به آن‌ها چون و چرا نکنم!

در کمتر از یک دقیقه مادر پری؛ در حالیکه با صافی دست‌هایش را خشک کرده میرفت؛ رسید و گفت:

جان مادر! خیرت است؟

پری همچنان هیجانی مادرش را بوسیده و گفته رفت:

«ولی» استی مادرکم! «ولی»؛ و با اشاره به من؛ افزود:

این همان است که در خواب دیده بودی؛ او را تو چقدر پیش از من شناخته بودی؟! من همین حالا به جایی

رسیدم که تو از وقت‌ها رسیده بودی. حالا یک چیزی؛ خیرات، صدقه، نماز... هرچه می‌خواهی بکن!

من حتی پیش از آنکه مادر پری هم هیجان زده شده و جانب من قدم بردارد؛ از تاب و توان افتاده بودم.

چه رازی میان این مادر و دختر وجود داشت که بدون ثبوت و سندی که من بدانم؛ آنان را چنین هیجانی کرد.

لحظاتی بعد گرمای آغوش مادر پری تمام اندامم را می‌سوخت و می‌پنداشتم که اشک‌های داغش در هر قسمت بدنم

که اصابت می‌کند؛ آنرا سوراخ می‌دارد!

پری هم آنسوتر می‌گریست و برای شکران؛ خدایا خدایا! میکرد!

## زینہ ۷۷؛

### در لا مکان ، در دنیایی با ابر خدا ... :

فقط به نام و خاطره شکوهمند ویلیام شکسپیر آفریننده شہکار های عظیم دراماتیک جهان چون ایللو و دیزده مونا بيشکش میدارم !

اگر انسانیت چیزی بوده و هست که در دور و بر ما وجود داشته و وجود دارد و با کمال تأسف آفریننده هستی از آن شرمندہ است ؛ پس اینک من در لامکان یا چیزی مانند ملکوت اعلی قرار دارم .

پدری با قدرت و ثروت و با عزت و شہرت در جامعہ زمینی ؛ پدری بزرگواری و بزرگ و بزرگمنش پس از تقریباً یک روز کامل که می داند من با یگانہ دختر زیبا و طننازش — به نظر مردم — غرق عشق بازی و عیاشی ام ؛ به دیدن من — در کجا ؟ در اتاق خاص — در حرم دخترش آمدہ است !

چنین شخص پر نفوذ و نیرومندی ؛ حتی اگر بخواهد نظر به شرایطی که در جامعہ بدبخت و پراز دسیسہ و شیطنت و منافقت ما وجود دارد ؛ به سادہ گبی باور نکردنی می تواند ؛ آدمی مانند من را در لمحہ ای از دو دنیا بی نصیب سازد و حتی مجبور نمی شود بُشت خود را ہم بنگرد .

این ملاقات ہم به خواست و ارادہ او ست کہ اینجا و در این برہہ از روز بر گزار می شود .

تا ہمین چند روز پیش ؛ من از به یاد آوردن اینکہ مبادا زمانی علایق و احساساتم نسبت به پری افشا شود و غضب پدرش دنیا را بر من و فامیل بیچارہ من سیاه و تاریک و تباہ سازد ؛ دچار تب و ہذیان و رعشہ می شدم .

پس لابد آنجا ؛ جا و مکان دیگری بود و اینجا ؛ جا و مکان دیگریست . جا و مکان دیگر به معنی کوچہ دیگر ، دہ دیگر ، شہر دیگر ، کشور دیگر ، گسترہ مذهب دیگر ، قلمرو دین و آئین و اخلاق دیگر نہ ؛ بلکہ به معنای دنیایی دیگر و احتمالاً جولانگاہ خدای دیگر است .

بدبختانہ به ما معلوم نیست و ما قدرت و اہلیت و صلاحیت آنرا نداریم و داشته نمی توانیم کہ بدانیم آفریدگار هستی چہ نیرو ، چہ واقعیت ، چہ معنویت ، چہ اثر ، چہ شکوہ و جلال و جمالی است !!

اما اگر بناست همان ها باشد کہ چہار اہلہ بی مغز و بی خرد ارانہ داشته اند و می دارند ؛ پس ما اینک از فرمانفرمایی یا قلمرو چنان خداجہ های نیمہ دیوانہ و دیوانہ و بی منطقی بہ فاصلہ ابدیت دور افتادہ ایم .

ما در پناہ و یمن فیض و در معرض فضل و برکت و رحمت خدایی قرار داریم کہ آفریدگار ہمہ هستی و کائنات بہ اضافہ ہمہ خدایان می باشد کہ شاید سنگینی مسؤلیت خدایی در مقیاس های کوچک ہم دیوانہ شان کرد و لاجرم خود و حوزہ صلاحیت و مسؤلیت خود را رسوا کردند و بہ گند و فساد و فتنہ و شر و آشوب آلودند .

ما در سابعہ رحمت و فضل و کرم و عنایت خدایی قرار داریم کہ خدای عشق و خدای زن و مرد و خدای زنانہ گی و مردانہ گی بہ یکسان است ؛ حتی احتمالاً عنایت و رعایت بیشتر و تبعیض مثبت تری نسبت بہ زن و دختر دارد ؛ عنایت و رعایت بیشتری بہ زیبایی و جمال و عشق دارد تا بہ نیرومندی و کمال و حقیقت .

نمی دانیم و نمی توانیم بدانیم ولی احتمالاً حتی خود این ابر خدا ؛ زن است ، مانند زن فقط زاینده است و آفرینندہ ؛ چہ اصلاً و کاملاً زیبایی و رعنائی و آفرینش ناب و خالص می باشد .

او نہ تنها قومی و نفسی را بہ گناہ کردہ و ناکردہ نمی گیرد و بہ کام وحشی طوفان آب و طغیان آتش و خشم سیلاب و قہر زلزله و ہیبت خور شید گرفته گی و وحشت ماہتاب گرفته گی و نظائر اینها نمی سپارد ؛ بلکہ کیمیگری می کند ؛ خرابترین گوہر را با گرمایی از عطوفت و محبت بہ دُر شاہوار مبدل می سازد و بدترین بیمار و مجرم را از طریق روح و قلب معالجہ و تجدید تربیت می کند ، بہ راہ می آورد و تا کمال زیبایی یا ہم تقدس بر می افرازد .

این آبر خدا بیش از اینکه حقیقت باشد ؛ عشق است و بیش از اینکه قدرت قاهره باشد جبروت لطیفه است .  
ابدأ خدای جنگ و قهر و خشم و سلاح و انتقام و مرگ نیست و کار همه این چیز ها را با ضریب های میلیونی و میلیاردي توسط اسلحه عشق و محبت و مهر و بخشایش و عاطفه انجام می دهد .

این خدا قومی ، شهری ، سرزمینی ... برگزیده ندارد و لابد قومی ، شهری ، سرزمینی ... ملعون و مطرود هم ندارد ؛ نمی تواند داشته باشد . چونکه واپس خداچه می شود ، واپس دیوانه می شود و واپس ناممکن می گردد که ما در این اتاق خاص - در این حرم و در این بهشت - با هم و در کنار هم باشیم .

برای این آبر خدا من و پری و شمع و پروانه و گل و بلبل ... یک چیز هستیم . بوس و کنار و هماغوشی و در هم محو شدن های همه ما به یک معنی است :

به معنای عبادت ، به معنای تجلی خود او !

این آبر خدا ؛ آبر قوانین دارد و توسط آن هاست که دنیا را اداره می کند و ما را اداره می کند ؛ قوانینی که کشیش مندل چند تای آن ها را کشف کرده است ؛ قوانینی که دیگر نواغ بشریت و علامه گان سایر موجودات آن ها را یافته و شناخته می روند . قوانینی که زرتشت و ابوعلی سینا و مولانای بلخ و حافظ و سعدی و خیام و فردوسی و بایزید و عطار و منصور حلاج و شمس تبریز ... خود مان - نه در کودکی و خامی - که در هنگام « پخته گی و سوخته گی » آن ها را یافته اند و شناخته اند .

این آبر خدا ؛ خانه چار گوش و شش گوش و مقعر و محدب ... ندارد ؛ دل هر ذره خانه اوست و ذره هر دل خانه اوست . این خدا در جزیره و صحرا و کوه و کمر ؛ کسی و چیزی را نزد خود طلب نمیکند . این خدا دیوانه بوی کباب قربانی نیست ، این خدا تشنه خون هیچ جاننداری - چه بشر و چه حیوان دیگر - نیست .

این خدا با هر موج نسیم ، با هر موج آب ، با هر حرکت قلب هر موجود حیه و با فعل و انفعالات هر اتم و زیر اتم و مالیکول و زنجیر مالیکولی ... کمال و جمال و قدرت و شکوه خود را تذکار می دهد و تجلیل می کند و لذا دیگر به « سر بر زمین سائیدن » و « ته بر هوا کردن » و داد و فریاد و ضجه و توبه کسی و چیزی نیاز ندارد .

این خدا نمی تواند و نمی خواهد آفریدگان زبون و جیون و زشت و پلشت و نالان و گریان و بیتاب و تواب و ظالم و مظلوم و ریاکار و دغلباز ... داشته باشد !

این خدا نه فقط به زبان های عبری و یونانی و چینیایی و عربی و آرامی و سانسکریت ... آشناست بلکه اصلاً همه زبان ها و حتی زبان های « پست و کوچک » و حتی زبان های حیوانات تا مورچه و مگس ... و تا درخت و علف ... را می داند و همه چیز و همه کس نیز با این خدا ؛ قادر به بی تکلف ترین گفت و شنود ها و مغالزه ها و معاشقه ها می باشند !

این خدا شمشیر ندارد ؛ چرا که شمشیر و به طور کلی سلاح بازده ترس است ، طرف نیاز ترسوها و جیون هاست ، مورد نیاز دزدان و رهنمان است ، مورد نیاز غاصبان و تاراجگران است !

معراج کمال این خدا مهر است و زیبایی و بازتاب جمال این خدا عشق است و شیدایی .

این خدا کمال و جمال را همزمان و به یک سان می پرورد . اخلاق و حساب و کتاب این خدا طبیعت و ریاضیات طبیعت است ! نظم و نظام هستی است ، اطاعت و تسلیم کهکشان هاست ، سوختن و ساختن و فیض بخشیدن و نیرو ها و عنصر ها آفریدن خورشید هاست ! \*

چنین خدایی حاجی اول - پدر پری - را به همان گونه که روز گاری به مکه رفته و حجر الاسود بوسیده است ؛ به بوسیدن و بغل کردن عاشق و رفیق - و به قول ابلهان « لوونده » - دخترش ؛ و داشته است و وا میدارد .

حاجی اول با این غریبه ، با این بجه بیگانه ، با این مرد « نامحرم ! » ... چنان عمل میکند که با حج و مناسک حج ، با مسجد و مراسم سجود و با هر چه طاعات و عبادات است ؛ عمل کرده است !

آنهم در کجا ؟

در اتاق دخترش ، در کنار تخت خواب دخترش ؟

آنهم در چه وضعی ؟

در حضور دخترش ، در حضور مادر دخترش ؛

آنهم در چه وقتی ؟

در شامگاه یکی از گرمترین ، شور انگیز ترین و بُر بوس و کنار ترین روزها برای دخترش !

✱

پس از اینکه حین وردش از جا بر می خیزم و به رسم احترام دست هایش را می بوسم ؛ حرکتی می کنم که هدفش دست زدن به پاها و در نتیجه حرمت گذاری به آنهاست . با نیروی شدید مانع می شود . به سختی در آغوشم می فشارد و بعد بر گونه هایم بوسه می زند . خیال میکنم ؛ مراسم ختم شده است و اما ؛ نه !  
من را به یک کنارش می کشد و دخترش - پری - را دعوت می کند که زیر بال دیگرش در آید ؛ وردی به زبان عربی می خواند که برایم فهما نیست ولی قابل احساس هست و بعد ابتدا بر سر من و سپس بر سر پری « چوف » می کند . سرهای هر دوی ما را مآج نموده میگوید :  
خداوندا ! تا همیشه ... تا ابد ... بغض گلویش را می گیرد . نیرویش به اثر هیجان کم می شود و ناگزیر ما را رها میکند .

همه ناگزیر می شویم ؛ سکوت بالنسبه طولانی را پشت سر بگذاریم و فقط نفس های عمیق بکشیم . مادر پری به حدی نازک دل و بُر احساس است که خیال میکنم وظیفهء خود می داند تا همیشه به نماینده گی از هر کسی گریه کند . با اینهم زن تنومند و چست و چالاک و زیبایی است . هنوز پیری جرئت نکرده است که بر سر و صورتش دست درازی کند !

لذا تنها اوست که حق می زند و چادرش روی چشمانش است . حاجی اول ؛ به نظرم در می یابد که یارای سخن گفتن را نمی یابد لذا بر می خیزد و میگوید :  
نور چشم هایم ! شما بنشینید ؛ من یک بیرون رفته بر میگردم ؛ باز اختلاط می کنیم و خطاب به زنش می گوید :  
تو هم بی کارت برو ؛ مزاحم اولادها نشو ؛ اینان بسیار کار دارند !

زینئه ۷۸ ؛

خدا ؛ ماده نیست ؛ معناست !

ابن هم ؛ زینه ایکه چون جایزهء مشترک نوبل یا اُسکار ... به نام و خاطرهء لطیف و شریف بلیتیس و فروغ فرخزاد اهداء می دارم !

پری حالت نورمال و جرئتش را باز می یابد و حتی بسیار شیطان می شود . پس از مشایعت مادرش تا در خروجی اتاق و به مجرد خروج او از دروازه ؛ به سرعت باد می آید و بر زانوانم می نشیند ؛ دستانش را به گردنم حلقه میکند . انگار بر خورد پدرش با من ؛ از تصور او هم بالاتر بوده است ؛ با تبسم شیرین ولی متفاوت از هر وقتی میگوید :  
این تو جادوگر واری استی ، نزدیک بود پدرم عقد ما را بسته کند . گم کن با عقد و بی عقد گپ من یک گپ است . تا سی ساله گی ... فقط یک استثنا و دیگر هیچ !  
اما ؛ همین حالا یک تشویش در دلم پیدا شد . کمی شیعه واری معلوم می شوی ؛ مرا ببین که در این ده دوازده سال درین باره از تو و از هیچ کسی نپرسیده ام ؛ نزدیک است کار هم از کار بگذرد !  
میگویم :

حالا چنین چیزی برای تو سؤال است ؟



میگوید :

مگر من آدم همین جامعه نیستم ؟

من چه نمیدانم گوشت خوک چه هست ، چه فایده و چه نقص دارد . با اینکه می دانم قریب تمام مردم دنیا آنرا می خورند و نزدشان از گوشت گوسفند هم قیمت تر و با ارزش تر است ؛ مگر من نمی توانم گوشت خوک را بخورم . آن قدر از کودکی از حرام و پلید بودن گوشت خوک در گوش من خوانده شده که اشتها و رغبت من را عوض کرده ؛ در برابر این گوشت حساسیت و مقاومت پیدا کرده ام ؛ حتی نامش مرا دل بد میکند . در مورد شیعه هم کم و بیش همین چیز در گوشم خوانده شده ؛ به عقل میدانم که شیعه بودن و نبودن مسأله نیست ولی احساس و درونم نمی پذیرد ، برداشت ندارد . اگر خدا ناخواسته شیعه باشی چه خاکی به سر خواهم کرد ؟  
گفتم :

پری ! من شیعه هستم ولی تو شیعه چی را میگویی ؟

دختر وارخطا می شود :

نه تو شیعه نیستی ، تو شیعه بوده نمی توانی و الا دهانت ، آغوست و بوسه هایت حتماً فرق می داشت !  
باز پرسیدم :

تو شیعه چی را میگویی ؛ کدام جانور دیگر که نیست ؛ بشر است !؟

مثل اینکه خجل شد :

نمیدانم ، آدم است ، مسلمان است منتها مثل ما نیست . من پیچکاری شده ام ؛ من نمی توانم اگر تو هم شیعه باشی با تو ادامه بدهم !

گفتم :

نازنین من ! چرا به پرسش من پاسخ کامل نمیدهی یک مرتبه دلت را درست باز کن !

گفت :

همین یک طایفه است ؛ پیروان حضرت علی !

گفتم :

چشمم روشن که عشق ما به سیاست هم آلوده شد !؟

تصریح کرد :

نه گپ سیاست نیست ؛ همین طور یک مذهب است . ناگزیر شدم قاطع و خشک صحبت کنم . اما دل نازک پری طاقت برداشت آنرا نداشت با اندکی تلنگر زدن به مغزم ؛ راهی به نظرم رسید و لهذا گفتم :  
جان من ! برای فعلاً «... ان حضرت علی» را می گذاریم به جایش ؛ همین قدر می گویم که تو درین مورد کاملاً در اشتباه هستی ؛ اینها مذهب و هر بلایی خوانده شود فقط سیاست است ! بقیه چیزها گفته شده نمی تواند ؛ نشان داده می شود مانند آنکه تو امروز باغ و جنگل را به من نشان دادی . من هم در زمان لازم همه چیز مذهب و سیاست شیعه و غیر شیعه را برایت نشان خواهم داد ، روزگار نشان خواهد داد !

---

(\*) طبق آخرین کشفیات علوم ساینتفیک ؛ در کیهان ملیارد ها خورشید همانند آفتاب سولاسیستم ما فروزان است . در درون تمامی این خورشیدها به هم جوشی و واپاشی اتمومها جریان دارد و نور و حرارت و انواع دیگر انرژی ی ساطع شونده از آنها محصول همین انفجارات پیهم اتمومی میباشد . در اثر این فعل و انفعالات در کوره های عظیم اتمومی میانه خورشیدها ؛ اتمومهای عناصری منفجر میشوند و در مقابل اتمومهای عناصر دیگر پیدایش می یابند . اولین اتموم در طبیعت اتمومهای پروژن (H) بوده که سبکترین عنصر میباشد و عناصر سنگین تر عالم بعد ها در میانه کوره های خورشیدها تشکیل شده رفته اند . حتی سوخت اتمومی ی خورشید ما که شاید خوردترین خورشید است ؛ به درجه اولهای پروژن میباشد و تا ۵ میلیارد سال دیگر وضع به همین منوال خواهد بود !

اما «پیرو» گپ درست است و به همین حساب هم ؛ من شیعه هستم اما فقط شیعهء تو . تو نه فقط امام و پیغمبر من که خدای من استی؟!!

باز دستش را به دهانم گرفت و گفت :

حالا کفر نگو که مشکل من بیخی کلان می شود . پرسیدم :  
کفر چیست ؟

جواب داد :

از خدا منکر شدن ؛ بدترین گناه که جزایش مرگ و تحت السقر دوزخ است .  
گفتم :

مگر من از خدا منکر شدم ؟ مگر تو آیت خدا نیستی ؟ تو گاه آن آئینه می شوی که من فقط خدا را در آن می بینم ؛ حتی وجود فیزیکی خودت را فراموش می کنم!

ادامه دادم :

از آن کتاب ها کدام یک را خوانده ای :

فیزیک برای همه ، فیزیک از نیوتن تا اینشتاین ...  
گفت :

هر کدام را کم و بیش خوانده ام . پرسیدم ؛ از فیزیک - همین کلمهء فیزیک - چه دانستی ؟

گفت : یک علم است که از ماده بحث میکند . سؤال کردم :  
و ماده را تعریف کرده می توانی ؟

گفت :

چیزی که جایی را در فضا اشغال کند!

بغش را کرده گفتم :

دو جواب درست ؛ دو بوسه جایزه دارد ؛ از کجا بگیرم ؟  
گفت :

عجب : جایزه را تو میدهی یا من و باز لبانم را گاز گرفت . من هم شاید ده بوسه مخصوصاً از قسمت های گردن و بناگوشی ریودم .

وزن پیکر بری روی زانوانم مداماً کم و زیاد می شد . اما اخیراً فشار بیشتر احساس می کردم و حتی پاهایم به مور مور - خوب برده گی - آغاز کرده بود . پنداشتم که او متوجه امر شد لذا موقعیت خود را تغییر داد و گفت :

دلکت جمع باشد ؛ تا پدرم آمدن همین جا خواهیم نشست . دیوانه هستم نی؟! می خواهم پدرم مرا درینجا ببیند!  
تا دیگر بدانند من اکنون جای خود را یافته ام و هر روز از من نخواهد که بر زانوانش بنشینم!

میدانم که حالا زانوانش زیر وزن من به تکلیف می شود ؛ اما او فکر می کند که اگر مرا بر آن ها نشانند ؛ چیزی کمبود احساس خواهیم کرد!

مقداری بیمم گرفت و عذر آمیز برایش گفتم :

اینطور نکن ؛ به این نمایش ضرورت نیست ؛ می توانی اینرا به زبان برایش بگویی و انگهی خودش هم دیگر می فهمد .

جدی شد :

گفته بودم ؛ تو فامیل ما را نمی شناسی ؛ کارت نباشد! ... خوب ؛ استاد محترم! هدف تان از امتحان فیزیک چی بود ؛ بهانه یافتن برای بوسه گرفتن یا بیشتر ؟

گفتم :

پرسش سوم را هم جواب بده ؛ باز معلوم می شود . گفت :

جواب پرسش سوم هم جایزه دارد ؟

گفتم :

البته و شاید شهادتنامه هم داشته باشد! گفت :

خوب بفرمائید . گفتم :

ماده چه خصوصیات و چه نشانی ها دارد که جایی را در فضا اشغال میکند؟

پس از مکثی شیطنت کرد :

استاد! نقل بدهید و جایزه اش را خودتان دو چند بگیرید؛ نیش را حالا و نیش را پس از حل!

گفتم :

نقل نمی دهم ولی سؤال را روشن تر می سازم و کمک میکنم :

چیزی که فضا را اشغال نمی کند ولی هست با ماده چه فرق دارد؟

چرتی گشت :

اینکه مشکل تر شد؟

گفتم :

کمک اول : منظور از فضا اینجا خلا است؛ چیزیکه جای خالی را پر کند جسمیت ندارد؟!

دختر ظالم چنان بی محابا جست و واپس نشست که انگاشتم استخوان رانم کسر برداشت! ناگزیر از خیر جواب

کاملش گذشتم و گفتم :

زانویم را شکستاندی ... خوب کردی ... ولی دیگر؛ دقیق باش؛ شیطنانی نکن!

هر چیز که جسمیت دارد؛ دارای ابعاد یعنی طول و عرض و ارتفاع است و ضمن فضا های خالی درونی؛ شامل یک

کته است که دانشمندان آنرا جرم می نامند و جرم و وزن دارای یک رابطه خاص می باشند، طوریکه یک تریوز؛ یک

گلوله آهنی یا سربی به همان اندازه؛ و یک پوقانهء پوف شده مساوی به آن ها؛ ظاهراً دارای یک اندازه جسمیت

هستند و این چیز را در فیزیک «جسم» می نامند . اما می بینی که حجم برابر به معنای جرم برابر و در نتیجه وزن

برابر نیست!

حجم با طول و عرض و ضخامت اندازه گیری می شود و جرم با وزن و مقیاس های وزنی .

باش؛ تجربه کنیم!

در آغوش میگیرم و دستانم را از عقبش حلقه می کنم و میگویم :

به حساب عرض و ضخامت حجم تو نازنین من؛ اینقدر است . و روبروی خود ایستادش کرده می افزایم :

به حساب طول؛ حجم تو اینقدر؛ از کف زمین تا برابر چشمان من!

کرچه زانویم هم دریافته است ولی بازهم اجازه بده؛ اندازهء وزنت را معلوم کنم؛ در آغوش گرفته از زمین

بلندش می نمایم و میگویم :

شاید بین ۶۰ تا ۶۵ کیلو باشی!

اینک من می خواهم رهایش کنم اما او محکم گرفته است و می گوید :

بسیار می شنوم که گفته و نوشته اند :

عشق عقل را از بین می برد . اما مثلیکه عشق دانش بخش و عقل ساز در دنیا تنها نصیب من شده است . چه قدر

یاد گرفتم!!

هم یاد گرفتن و هم لذت بردن ... خدایا! چطور کنم دلم میخواهد که در پوستم در آیی!!

گفتم :

دیوانه جان صبر کن؛ اصل گپ که معلوم شود!

منظورم درس فیزیک دادن نبود . منظورم خدا بود که من منکرش هستم یا نیستم و به قول تو کافر هستم

نیستم .

میدانی خدا ماده نیست؛ لهذا ابعاد ندارد؛ طول، عرض، ارتفاع ندارد. جرم هم ندارد و لهذا وزن هم

ندارد . نفهمیدی!!

گفتم؛ خدا ماده نیست؛ هوا و حتی فضا نوعی ماده هستند؛ نور ماده است... لهذا خدا حتی نور نیست. خدا  
معناست معنا!

خدایی زیبایی و پاکیزه گی است، خدا شرف و عطوفت و لطافت است، خدا دانش است - چونکه دانش هم ماده  
نیست؛ خدا خیال است، خدا عظمت خیال است. میدانی اگر خیال نمی بود؛ بشر و تمدن هایش نه که حیات به وجود  
نمی آمد، دوام نمی کرد.  
تو؛ تو هم میکنی:

من چنین و چنانم؛ اما در مادهء وجود من جز یک تجلی، جز یک خیال، جز یک معنی و یا سلسله صفات  
معنوی دیگر هیچ چیز مهمی نیست. تو ۶۵ کیلو گوشت و استخوان و دیگر ملحقات هستی؛ من شاید ۷۰-۷۵ کیلو.  
باقی همه چیز، همه هست و بود ما ترکیب و تناسب عناصر و زیبایی ها و معنویات است!  
اما اینقدر قاطعانه گفته نمی توانم که تمام اینها تجلی خداست یا بخشی از خدا؛ ولی جدا از خدا نیست! متوجه  
هستی؛ من بارها به تو خطاب میکنم:

خدای من!

به ۶۵ کیلو گوشت نی که به میلیون ها کیلو گوشت هم کس نمی خواهد و قادر نمی شود؛ که بگوید:

خدای من!

پس من خدا را در تو دیده؛ تو را میگویم:

خدای من!

من تاکنون از خدا همین قدر یک چیز می دانم و متأسفانه مردمان ما توهمات عجیب و غریبی در باره خدا  
دارند که بیشتر وحشتناک است و با درک من سر نمی خورد!  
مردم بیشتر مرا کافر می دانند و بیش از پیش هم خواهند دانست و احتمالاً سنگسارم خواهند کرد؛ اما من آنان  
را کافر و حتی خدا شناس نمیدانم.

متأسفانه مردم گروگان یک طبقه بسیار پست و بیوجدان و ابلیس مانند اند که کثافات معده های خود را خدا  
گفته به مردم می فروشند و از همین راه ارتزاق می کنند. تو پیشتر از من؛ کلیسائینانش را هم خاطر نشان کردی و  
مسجدیانش را هم!

به الماری کتاب هایش اشاره می کنم:

آن «تاریخ جامع ادیان»، «تاریخ تمدن» و «تاریخ فلسفه» را دقیق و با حوصله بخوان؛ اطلاعات کامل نه؛ اما  
اطلاعات زیادی درین موارد و دلایل و عوامل آن ها برایت میدهد.

پری بسیار دگرگون شده است. از روی زانوانم بر می خیزد و می رود آنسوتر؛ به چیزی تکیه میکند؛ میگوید:  
سرم سیاهی کرد... این ما و مردم ما در کجا هستیم؟ حیران استم چرا همه ما شاخ و دم نمی کشیم!  
بیچاره مادرم! وقتی خواستگاری ام به هم خورد؛ خیلی غصه می کرد تا یک شب خواب عجیبی دید. کسی می  
آمد و می آمد و می آمد؛ در واضع و فضای بیحد عجیب؛ این کس نه زن بود و نه مرد؛ فقط آدم بود. اما جسم  
نداشت.

مادرم می گوید:

او آمد و آمد و آمد؛ در همین اتاق تو منزل کرد!..

پری رویش را دور داد و آنگاه به سختی؛ گریستن آغاز نمود.

## زینہء ۷۹؛

### عذاب دریافت یک رسالت عظیم:

هر قدر که می توانم پری را می بوسم و تسلی میدهم؛ مگر فایده ندارد. حتی بغضش بیشتر می ترکد و گریه اش شدیدتر می شود. کف دستان و پاهایش را مالش می دهم؛ باز هم بی اثر است.

خدایا! چرا چنین شد؛ حالا پدرش خواهد آمد و چه جواب خواهم داد؟! مگر پری اکنون بیش از پدرش به من متعلق نیست؟ فامیل؛ همه او را به من نسپردہ اند؟ این پرسش ها لحظه به لحظه در ذهنم بزرگ و بزرگتر می شود و به همان پیمانہ تلخ تر و آزار دهنده تر.

مگر همین چند دقیقه پیش ما حالت بهشتی و سعادت و شادی و مسرت بهشتی نداشتیم؟! چرا؛ مگر به راستی خدا موجودی مادی مانند گاو هندوان و یا بشر گونه هایی چون یهوه اورشلیم است؛ به غضب می آید و انتقام می گیرد و از پرس و پال و تحقیق و تفحص در باره خود؛ چنین ناراحت و خشمگین می شود

....

پری، جان من، عشق من!

آخر خواب مادر نازنین و مقدس و ملکوتی تو؛ بدین معنی است که ما رسالت عظیمی بر دوش داریم. چرا به این ساده گی خودت و مرا خراب می کنی.

پری! کودک نشو؛ بزرگ باش! تو بزرگی! تو خودت را نمی شناسی!؟

اما، من به کی میگویم شنونده و داننده ای نیست. پری عیناً مانند یک طفل شیر خوار می گرید و من نمی توانم آرامش کنم. شاید راه اینست که چپات و سلی ای به رویش بزنم! ولی به کدام حق، به کدام انصاف و به کدام صلاحیت!

دختر نازدانه ای که تا همین امروز؛ پدرش او را روی زانوانش می نشاند تا احساس کمبود مهر و چیز شبیه آن نکند!!

پری جان! محبوب من! خدای من!

منکه بالاتر از خدا خطابی نمی توانم بر تو بکنم؛ ممکن نیست! واقعاً ایمان دارم که خدای من؛ آنچه که سهم من از بی نهایت آفریدگار کائنات است؛ بیشتر در تو متمرکز است؛ بیشتر در تو متجلی است و کمتر هم در مادرم، در پدرم و در خودم!

با اینهم چرا نمی دانی؛ چرا نمی توانی احساس کنی؛ به درک کردنت کاری ندارم؛ شاید این چیزها اصلاً درک کردنی نیست؛ فقط میخواهم احساس کنی!

در همین گیر و دار و گرفتاری هستم که پدر پری وارد می شود و پری را چنان گریان می بیند که شاید هرگز سابقه نداشته است. بزرگواری اش به حدی است که استشاره و استقامتی از من ندارد. رأساً بالای سر پری می رود و می گوید:

جان پدر!

کم و کسری از من دیدی؛ رفتار من با محبوبت خوش آیندت نبود؛ ببخشی، جان پدر! من آدم خاکی و گمراه و شما فرشته گان ملکوت هستید. من با شما برابری نمی توانم. تمام امروز را با خود در همین مجادله بودم که چطور به محضر فرشته تو می توانم حضور یابم. آخر هم اندازه توانایی و غیرت مرا دیدی!؟

خیر؛ عبدالله پدر حضرت محمد، آمنه مادرش و ابو طالب کاکایش و دیگر اقارب و نزدیکان هیچکدام درکش نکردند؛ اینکه کافر مُردند و مسلمان مُردند برای من مهم نیست؛ مهم اینست که آن بزرگواری را نشناختند؛ درک نکردند. من نمی خواهم چنین شوم. خواب های رحمانی فراوان من و مادرت همه حکایت از چیزهایی دارد و در عمل هم همان چیزها تطبیق و ثابت شده می رود.

تو نباید گریه کنی؛ آنانی بگریند که بد بخت اند؛ از همه چیز طبیعت و آنسوی طبیعت بی نصیب اند. بی نصیب آفریده نشده اند بلکه از جهالت و حماقت؛ عمر و استعداد و توانایی های خدا داده ی خود را تباه و بریاد کرده اند؛ مانند قمار بازان که میراث های عظیم پدر و مادر را یکشبه پاک می بازند. ها راستی؛ آنان کئی اهلیت گریستن دارند! خوب؛ گریه هم کار بزرگی است؛ مظهر شرافت و درد و درک و شناخت و عطوفت است.

گریه کن عزیزم! گریه کن؛ خدا می داند که کدام کوه درد بالای دلگت افتاده، خدا میداند کدام قوغ آتش سینه قدسی ی تو را شعله ور ساخته؟!؛

گریه کن؛ دختر عزیزم! فرزند گلم! گریه کن تا سبک شوی!...

حاجی اول به هیچ صورت به پدری نمی ماند که دخترش با مرد غریبه و بیگانه ای هم اتاق یعنی در حال بوس و کنار و حتی شاید هم خوابه گی بوده است.

مگر گمان و گمان های بد چیزهای بسیار زحمت طلب و دشوار فهم اند!؛

ظاهراً باید چنین بنماید که این مرد غریبه از هر چه نیرنگ و شیطنت بوده کار گرفته و با سوء استفاده از انگیزش ها و محرکات غرایز هرچه توانسته است با این دختر انجام داده، بکارت و شرافت او را زایل ساخته و وی را به خاک و خاکستر برابر گردانیده است.

اما واقعیت چیز دیگری می گوید:

حاجی اول با معذرت خواهی و تضرعی که بی معنی و حتی منزجر کننده معلوم می شود؛ خطاب به من اظهار میدارد:

فرزند عزیزم؛ تاج سرم!

منأثر نشوی؛ اگر دختر من لیاقت تو را داشته و دارد؛ در اندک زمانی به حال عادی بر می گردد و الا دختران بهتر از وی هم در گرد و نواح ما وجود دارند. من همهء دختران این ساحه را فدای سرت می کنم. به من معلوم است که تو کیستی و وظیفه من در برابر تو چیست؟!؛

چه کنم؛ خیلی آرزو هاست که با آدم به خاک می رود. آرزوی همه ما همین بود و هست که پری همسر و همسفر و همقدم تو در راه مقدس و نورانی ای که پیش روی داری باشد؛ ما نمی دانستیم که پری هنوز کودک است و شائسته گی چنین بزرگی را ندارد.

از شنیدن این کلمات وحشت می کنم؛ نفسم به بندش می افتد و من هم به گریستن می پردازم. بیچاره حاجی اول که واقعاً چه مصیبتی را تجربه و تحمل میکند. همانقدر نیرو در خود می یابم که باری دیگر دستان این انسان بزرگ را ببوسم، اشک هایم آستین های او را تر میکند.

پری جان، عزیز من...!

بس کن؛ مرا گشتی؛ با گریه که نمی شود حقیقت را پیروز ساخت و دنیا را فتح کرد!؛

با این اندیشه ها نیم خیز می شوم و بالاخره توان می یابم که خود را به پری برسانم. زلفانش را نوازش میکنم و می بوسم و به همین سلسله پیشانی، ابروان، چشمان، رخسارها، زنخدان، غیغب و گنج و کنار کردن و بناگوشش را.

مگر فراتر از این در حضور پدر با دختری آنچنان نازدانه و یکدانه و قدیسه چه می توان کرد؟

درین هنگام آواز های پری فروکش کرده است؛ چندین بار با اشاره برایم حالی می کند که دچار بندش نفس شده ام؛ دهانت را بر دهانم بگذار و تنفس مصنوعی بده!

خوشبختانه برده ای که از قبل وجود دارد؛ ولی بالا زده شده است؛ کمک می کند؛ هوشم به آن می شود. بند برده را پاره می کنم؛ فرو می ریزد و در پناه آن دهان به دهان پری میگذارم و ناشیانه و هراسان برایش تنفس مصنوعی میدهم. اشاره می کند که بر علاوه سینه ام را مالش بده و سینه ات را بر سینه ام بگذار!

ضمن تنفس مصنوعی؛ سینه اش را با ترس و لرز توسط دست مالش می دهم و به خاطر اینکه حرکاتم عادی جلوه کند کف دستان و پاهایش را نیز مالش میدهم.

در همان حالت تنفس مصنوعی کمی وضع پری بهتر می شود و اما در عوض زبانم را به کام میکشد و مانند یک جاکلیت یا یک توتنه قند چوشیدن میگیرد . در عین حال مصرا نه می خواهد که سینه ام را بر سینه اش بگذارم ! شاید به پدر پری چیزی الهام می شود ؛ بیرون می دود . میگوید :

بچیم تو سعی ات را بکن ؛ من مادرش را می آورم !

می پندارم که شاید طئی ثانیه ای همه فرا برسند و من احتمالاً نیم ثانیه وقت دارم که خواست عزیز جان و جانانه خود را لیبک بگویم . دو سه تکه از بالاتنه اش را میکشم و سینه خود را هم برهنه کرده بر سینه اش می گذارم . دستان پری در عقب می پیچد و نفس های عمیق و دامنه داری می کشد !

آخر الامر باز طلب میکند که زبانم را در دهانش بگذارم ، اطاعت می کنم در حالیکه سینه ام را به شدت تمام در سینه خود می فشارد ، زبانم را چنان می چوسد که می پندارم عنقریب از جا کنده خواهد شد . حتی به این عاقبت فکر می کنم که در صورت کنده شدن زبانم چطور افهام و تفهیم خواهم کرد . پاسخ امیدوار کننده ای وجود ندارد . جز اینکه به خود میگویم مگر تو خود را برای قربانی شدن در پای پری آماده نکرده بودی !!

پری که برای من و برای کلیه اعضای فامیلی به یکسان عزیز است ؛ طئی این تشنج دامنه دار رنگ و رخ و وزن و لطافت خود را به اندازه قابل ملاحظه و محسوسی باخته است .

اما زمانی که مادر و پدرش مجدداً به اتاق می آیند ؛ به هوش آمده و قادر است با ایشان تکلم کند . هیچکس نمی خواهد با پرسش های بیهوده و بی وقت پری را اذیت کند . صرف پدر پری میگوید :

بلا بود برکتش نی ؛ بین دخترکم مثل یک ساعت پیش نیست !

مادر پری در جوابش می گوید :

درست میگوییم مگر این طرف هم سیل کن ! ( با اشاره به من ) ؛ این ؛ دو چندان لته و لکات شده است !

برای پری و من دوا ها و معجون های نیرو بخش و آرامش دهنده می آورند و می خوراندند . پری آهسته آهسته به سخن می آید و در ادامه میگوید :

مُرده بودم . هیچ چیز برایم نمانده بود . بی حیایی فکر نکنید ؛ فقط قدرت عشق نجاتم داد ؛ در آخرین لحظات جان کندن ؛ او بالای سرم آمد ، حتی او ، خود م و همه چیز یادم رفته بود . از سیمای او یک رشته نور به قلبم و یک رشته نور به مغزم تابیدن گرفت . هوشیار تر می شدم ولی بد تر می ترسیدم . پنداشتم جان که در من نمانده بیا اگر شود ؛ چیزی از او بگیرم و گرفتم . گفته نمی توانم چطور گرفتم ولی نصف جانم را گرفتم ؛ اگر می شد نصف تنش را هم می گرفتم .

مادرش سر و رویش را می بوسد و مادرانه و جانبخش نوازشش میکند و میگوید :

بچه گکم ! سر خود فشار نیار ؛ اگر می توانی و می خواهی و اگر جانت را سبک می کند ؛ خلص بگو که چرا یکی و یکدم اینطور شدی ؟

پری میگوید :

مادر ! وقتی پدرم آمد و رفت و پیش این عزیزم مرا سرافراز کرد ؛ از شادمانی در پوست خود نمی گنجیدم . دیدم وقتی آدم شاد باشد دوست داشتنی اش دوست داشتنی تر می شود . در عین اینکه از افتخار بالای پدر بزرگووارم سرشار بودم آمدم ؛ بر زانوی محبوب خود نشستم و آزار دادن او را شروع کردم . نگو که من او را نه بلکه خود را آزار می دادم .

او مجبور شد پرده از روی حقیقتی بردارد که توان برداشتش را نداشتم . هیچکس توان برداشتش را ندارد . هیچ ساعت و دقیقه نیست که ما خدا خدا نگوئیم ؛ دزد ها و رهن ها و عقل سوز ها و خرکننده های مردم بیشتر از همه خدا خدا می گویند . ولی همه همانقدر که خدا می گویند بر روی خدا پرده می اندازند . این عزیز من تمام این پرده ها را که در هزاران سال ؛ میلیون ها پاک و ناپاک بر سر خدا انداخته بودند ؛ پس زد ، پاره کرد و من در پشت این پرده ها محو شدم .

از حال رفتم . جایم را تغییر دادم . کاشکی تغییر نمی دادم ؛ خواستم تکیه کنم و خود را رها سازم .

مادر جان !

خدا در ماست . خدا هست که ما هستیم . من اگر چیزی هستم از تجلی خداست و تو و همه ... والا به گفتهء محبوبم مثلاً من ۶۰\_۶۵ کیلو گوشت و استخوان و چیزهای دیگر استم که در بازار تیز کس به شش پولی هم نمی خورد .

من اینطور به ناگهان خدا را شناختم . هیچ چیز به غیر از خدا نیست و معنا ندارد . مگر خدا آدم نیست ، گاو نیست ، قصاب نیست ، شیء نیست ، ماده نیست . معناست معنا ! زیبایی و لطافت است ، دانش و حکمت است ...

حالم به خاطری به هم خورد که ما چقدر ابله و نادان هستیم ؛ چه تصورات شومی در بارهء خدا داریم . و بد تر از همه یک عده پلید که دنیا را پلید و بنی بشر را خر کرده اند از خدا فروشی نان می خورند و باد و بخار معده های کثیف شان را به نام «خدا» بالای مردم بدبخت و بیچارهء کل جهان فروخته می روند .

پیشتر خیال می کردم وظیفه ام این است که گرسنه ای را سیر کنم ، بیسوادی را سواد یاد بدهم و یا با سوادی را ۲\_۲ تا ۴ تا بیاموزم ، دل مردی را به دست آورم و چند اولاد بدبخت به دنیا آورم و مانند بقیه آن ها را در یک حوض کثیف و قاق شدنی که همین اجتماع ماست رها کنم ؛ دنیا گل و گلزار می شود .

چقدر هیجان داشتم که فردا در مناظره چند گپ نو یا کهنه به مردم بگویم آفتاب را از آسمان به زمین می آوریم !!

مگر دریافتم که تا این حقیقت اعظم را آفتابی نکنیم و تا اینهمه پرده های میلیون در میلیون لا را از پیش دیده گان همهء جهانیان دور نسازیم ؛ هیچیم ، پوچیم !

در کودکی با گودی های خود آدمک ها نه بلکه خدا گک ها هم می ساختیم و آن خدا گک های ما کائینات خود را درست و اداره میکردند ...

یکباره دریافتم که برترین آدم های بزرگ و محترم و مکرم ما حتی همان کودک و همان گودی بیشتر نیستند ! بر علاوه اگر چیزی هم می فهمند یا احساس می کنند ؛ همه « به من چی ؟ » میگویند و میگذرند و هزار بند و بساط برای فریب خود و دیگران درست کرده اند . بدین دلیل یک مشت ردیل شمشیر به کف ؛ سرگین خود را به نام « خدا » به ما می فروشدند و می خوراندند !

چنان سکوت عظیمی همه را فرا گرفته بود که پنداشتم اتاق و عمارت و حتی زمین ؛ در اعماق - که نمی دانم کجاست - فرو می رود !

## زینئه ۸۰ ؛

### معنای «الله الله و خدا خدا»ی دزد و ابله !

معلوم می شود که در دنیای ما آنچه دارای آغازی است ؛ ناگزیر دارای انجامی هم هست . حسب همین قاعده و قانون کم کم سکوت سنگین و اعجاب آور مسلط بر فضای اتاق پری می شکند . بخصوص که برادر پری می آید و از پدرش می پرسد که جهت صرف طعام با مهمان ها حاضر می شود یا چطور ؛ و ضمناً خبر می دهد که قاضی ستیز پس از صرف طعام علاقه مند است که در حویلی دیگر برود و اگر ... (من) رونده باشد ؛ یکجا خواهند رفت .

حاجی اول میگوید :

جان پدر ! من تاکنون نتوانسته ام از هزار غوره یک غورهء دل خود را باز کنم . ما امشب زیاد کار داریم و باز پری جان در حال حاضر به یار خود ضرورت حیاتی دارد . عزت همهء مهمان ها و احترام قاضی صاحب را بکن و اگر



ممکن است آنان را به جایی که می خواهند برسان و عذر مرا به ایشان تقدیم کن!... جان پدر! حالا ما آفتاب لب بام هستیم؛ بر من زیاد حساب نکن؛ با قدرت و صولت خودت میر میدان شو!...

پس از رخصت شدن برادر پری؛ حاجی اول به دخترش خطاب می کند:

بچیم! انشاء الله که بهتر شدی حالا بیا و کنار عزیزت بنشین؛ اگر ممکن است به من هم خدا را بشناسانید!  
من تا آن سر دنیا دویدم که مگر خدا را بیایم و روحم سبک شود؛ اما اعتراف می کنم که فقط حماقت خود را کشف کردم، فقط همان کودی بازی را دیدم و انجام دادم که پری جان می گوید. به راستی این همه کج و راست شدن و توبه و تضرع کردن و باز همان بودن و بدتر از پیش شدن یعنی چی!!

آخر؛ هیچ نباشد؛ ما بشر هستیم؛ خر و سگ که نیستیم تا چنان شویم که شاعر میگوید:

**خر عیسی؛ گرش به مکه برند**

**سگ به دریای هفتگانه بشوی**

چون بیاید؛ هنوز خر باشد  
چون که تر شد پلید تر باشد

من نمی خواهم ابو طالب باشم. غرور قومی و کلانسانی و غیره ابلهانه است؛ دنیا به پیش می رود نه به پس. چیزی که دیروز برای پدر معما بود؛ امروز برای کودک شش ساله اش حقیقت روشن و شناخته شده ایست. مرا طفل تصور کنید. من طفل هستم، مثل یک طفل باقی مانده بودم و حالا به دلیل سن و سال هم دوباره به جانب طفل شدن می روم.

از شما نباید پت کنم: من تا کنون فرق اجاره دارهای مندوی و مال بازار و مجاورها و سؤالگرهای زیارت سخی و دیگر مکان های مقدس را نیافته ام.  
میگویند:

سگ اصحاب کهف چنین و چنان کرد و مقام آدمی پیدا نمود و اهل بهشت شد.

قصه زیبایی است ولی به نظر من قانع کننده نیست. اینها به خاطر تبلیغ هدف های خوبی ساخته شده اند ولی حقیقت ندارند و حقیقت داشته نمی توانند!  
عزیزهایم!

اول مرا روشن بسازید؛ من مسلماً تمام عمر خطا کرده ام، فریب خورده ام ولی اگر دانسته بمیرم همان برایم بهشت خواهد بود. خدا هیچ بنی بشر را نادان از دنیا نبرد!

اگر ایمان اهمیت دارد و اینهمه ملا صاحب ها تأکید می کنند که مرگ با ایمان همه چیز است؛ به خیال من جاهل ایمان داشته نمی تواند و ایمان جاهل حماقت و ابله است و بس!

عجب! به چیزی که نمیدانی و نمی توانی بدانی ایمان داشته باش و چنین ایمانی تو را با پیر و پیغمبر و علامه و نایفه مساوی خواهد کرد. چنین چیزی ظالمانه است. خدائی که دانا و نادان را به یک ترازو وزن کند؛ خدا نیست، یک احمق است! یک سنگ بقیه است که می گویند به علت تقلب در ترازو داری؛ چنان شکل و صورتی یافته است!!  
من دیگر چیز نمی دانم؛ همین قدر بوی برده ام خدای آدم دزد؛ دزد است و خدای آدم ابله؛ ابله. اما خدای ابله و دزد... وجود ندارد؛ دزد و ابله... خود را در آئینه می بینند و «خدا» نام می دهند!

پری هنوز از جایش تکان نخورده بود. من هم ترجیح میدادم که همانجا بماند؛ اما حاجی اول باز اصرار کرد تا بیاید کنار من بنشیند. پری چار و ناچار اطاعت کرد؛ وقتی هر دو پهلوی هم نشستیم حاجی اول هم کمی خود را جایجا ساخت و با شادمانی گفت:

حالا من در جایی بهتر از شما می نشینم:

رو به رو = به از پهلو!

بعد خطاب به من کرد و گفت:

می شود اندکی در باره خدای حقیقی و حقیقت خدا به من معلومات بدهی!

ابراز داشتم:

تمام گفتنی های من را پری جان گفت؛ فقط یک عرض اضافی دارم که اجداد و نیاکان ما در گذشته ها بسیار ساده و پاک بوده اند. خود اینکه آنان به معنویت عظیمی به نام خدا پی برده و تکیه کرده اند؛ سبب شده که بشر تفاوت زیادی از دیگر حیوانات پیدا کند.

ولو که در گذشته ها تصورات نیاکان ما در باره خدا بسیار ناقص و حتی بجه گانه بوده است؛ باز هم مهم ظواهر گپ نیست؛ مهم باطن و معنی و نتیجه آنست. مانند آنکه تجارت هر چیز در بین بشر خیلی پسان رواج یافته؛ طوریکه پری جان گفت؛ تجارت سر خدا و سر نام خدا هم بسیار پسان پیدا شده.

همان قسم که شما در مورد قصه اصحاب کهف فرمودید؛ این چنین قصه های دینی و مذهبی و اخلاقی به خاطر هدف های بسیار پاک و بلند انسانی به وجود آمده اند؛ نه به خاطر تجارت و مردمان را تخدیر کردن. شما چه عالی و زیبا و رسا در مورد حضرت محمد سخن گفتید.

حضرت محمد یگانه پیغمبر و پیشوای دینی است که علم و تحقیقات تاریخی هم قبولش دارد. این را هم قبول دارد که در زمانش آدم بسیار بزرگ و دارای فضایل و کمالات عالییه بوده است. این بزرگوار تعالیم خود را به صفت پیغمبر به مردمش عرضه کرد و خود را هم پیغمبر خاتم اعلان داشت؛ مگر با آن هم ادعای معجزه نداشت و حتی با تمام اصراری که قومش می کرد؛ جواب می داد که **من مثل شما بشر هستم** و حتی چیزی را که برایم وحی و الهام نشود، نمی دانم؛ از غیب آگاه نیستم و غیره.

اما از آنچه بعداً به نام این بزرگوار ساختند و بافتند؛ نه تنها برای خدا فروشی و دین فروشی بلکه برای محمد فروشی واقعاً وحشت ناک است و نجات توده های مسلمان از این همه خرافات و پردازش های ارادیل و اوباش کار آسان و کار چند صباح محدود نیست و قربانی های زیاد هم می طلبد. شناخت حقیقت شخصیت محمد مصطفی و یار تکمیل کننده اش بی بی خدیجه در دنیای امروز؛ برای ساختن انسانیت اهمیت عظیمی دارد. اما خدا فروشان و محمد فروشان دنی و وقیح؛ جهان امروز را؛ از این نعمت عظمی بی نصیب نگه میدارند.

اضافه از این؛ من دیگر گفتنی ندارم. فقط همین قدر میدانم که باید زیاد مطالعه و تحقیق کنیم تا اگر بتوانیم یک راه و شیوه آسان نمایان شدن حقیقت به مردم را پیدا نماییم. یک شیوه بسیار خوب در گذشته ها کار تعلیمی و تربیتی از راه همان قصه ها بود. بدبختانه این شیوه را بسیار خراب و بدنام کرده اند. امید من این است که دانش های جدید که بشر به آن ها دسترسی یافته است؛ برای روشن شدن این مطالب هم طور مستقیم و غیر مستقیم زیاد کمک میکند. از این جمله ریاضیات بسیار مهم و اساسی است. گفته می توانم که زبان خود خدا زبان ریاضی است!

حاجی اول کمی اندیشناک شده بود؛ چون من توقف کردم گفت:

از روی این همه نظرات بلند شما یک تشویش برای من پیدا شده. حال این مناظره ما کدام جایی را خواهد گرفت؟

گفتم: حاجی صاحب! این را حتماً با من قبول دارید که آب ماده اصلی حیات است و پری جان امروز در این رابطه افق نظر مرا خیلی توسعه بخشید. اما همین آب؛ اگر راکد بماند گنده شده می رود تا جائی که دیر یا زود به چیز مرگ آور و کشنده تبدیل می شود.

کاشکی می بودید که صبح امروز پری جان چه کشفی کرد. اجتماع را به مانند همان حوض آب ثابت ساخت که در باغ آنطرف وجود دارد.

تکان دهنده اش این بود که جیل های پراز تخم بقه ها را نشانم داده گفت:

بقه ها این تخم ها را می گذارند؛ هزاران زنده جان از نوع خود را درین حوض به دنیا می آورند ولی نه چاره فاسد شدن آب حوض را می دانند و نه می توانند وقت خشک شدن آنرا پُر کنند!

اجتماع راکت و ساکت و بی سر و صدا و سؤال و اندیشه همان حوض با همان بقه ها است! اما اگر جوش و خروش و پرسیدن و یاد گرفتن و فکر کردن و شناختن و چاره یابی در آن زنده شد؛ دیگر نه تنها به حوضی مانند می شود که آب دائماً در آن جریان دارد بلکه از حوض بودن بر می آید و واقعاً به اجتماع بشری - یعنی نه اجتماع بقه های بی شعور یا کم شعور - مبدل می گردد.

این مناظره مخصوصاً با اینهمه ترتیبات غنی و عصری که برای آن گرفته شده ؛ به نام خدا حرکت و جنبشی را در جامعه ما شروع خواهد کرد که آنرا از چنان حوض مُردابی و راکد و کندیده به چنین جوشگاه افکار و اندیشه های بشری عوض خواهد نمود .

آفرین بر شما و همت و درایت شما !

شما خود ؛ یک سرمشق پیغمبر گونه از خود به یادگار خواهید گذاشت !

یقین دارم برایتان ثابت خواهد شد که من تملق و اضافه گویی نمی کنم .

حاجی اول گفت :

بچه بزرگواریم ؛ اینطور نگو ؛ من از وقت ها به تو ایمان آورده ام .

پاسخ دادم :

حاجی صاحب محترم ! حاجت گفتن شما نیست . من ایمان شما را همین حالا در کنار خود دارم و تمام امروز در کنار خود داشتم . ایمان چیز بسیار بسیار خوب است و در گذشته ها کاملاً وسیله نجات نیاکان ما از بلایا بوده و حالا هم هست ؛ اما من هنوز لیاقت آنرا نیافته ام که بزرگواری مثل شما به من چنین ایمان بیاورید و چنین ایمان نازنین خود را به من بسپارید !

حساب من و پری جان جداست ؛ شاید از عهده یکدیگر خود بر آئیم ولی شما به این شاید ها ایمان بیاورید . محیط بسیار پست و منحط و فاسداست و خدا نخواسته اگر ذره ای ساده اندیشی و آسانگیری شود ؛ حتی چیزی از تمامیت خدا هم بر باد خواهد رفت !

حاجی اول گفت :

فرزندم ؛ مرا هم آنقدر ها ساده فکر نکن . به خیر پس از نان برایت قصه می کنم که من کیستم ؛ پری کیست و چرا در کنار توست و من او را قصداً و به فشار در پهلوی تو نشاندم و از این لحظه به بعد قطعاً به تو و به خدا می سپارمش .

پری که علاوه بر دیگر تأثرات به دلیل تشنج دور از تحمل یک ساعت پیش بسیار حساس و نازک مزاج شده بود ؛ با فغان و فریاد از جا برخاست و خود را به آغوش پدرش انداخته گفت :

تشکر پدر ؛ در همین لحظه ملکوتی از صدق دل دعا می کنم که همه پدر های اولاد بشر را به درجه و مرتبه شما برساند تا همهء بان یک برابر آدم شویم . یک برابر انسان شویم !

## زینئه ۸۱ ؛

### « خدا ؛ از دختر دادن ؛ سنگ میداد !! »

در سالون غذا خوری مخصوص پری که جنب اتاقش قرار دارد و من بار دیگر هم در آن حضور یافته و غذا صرف نموده ام ؛ بساط نسبتاً ساده اما شور انگیزی برپاست . پیش از هر چیز گلدان چار گوش شیشه ای ویژه حاوی گل های زرد که نقش امضای پری و من را با خون های مان در خویش دارد ؛ نظرم را به خود معطوف میکند و از پری محبوب خود سپاسگذار می شوم که این ارزش شگوهمند را جاودانه کرده است !

مادر پری با شور و شوق؛ نوعی کوفتهء مخصوص که جای زردهء تخم مرغ قرار دارد و پخت و ساخت آن حیرت انگیز است؛ درست کرده است. ظرف کوفته را گرفته می آید و کنار من می نشیند. میگوید:

جان مادر! یک دفعه چشمت را پت کن؛ من یک چیز در دهانت می گذارم.

اطاعت می کنم. یک تخم مرغ وارد دهانم می شود. اما وقتی آنرا می جوم لذت باور نگرذنی در آن پیدا میکنم. همین قدر می دانم نهایتاً نوعی کوفته است. مادر پری پشت سر هم یک یک تا از این خوراکی عجیب به دهان پری، پدر پری و خودش میگذارد و در قاب هر کدام هم چند چند تا قرار می دهد و بقیه را که ۲۰-۳۰ عدد است نزد من رها میکند.

به جای من؛ پری از مادرش سپاسگذاری می نماید.

نان صرف می شود و به اتاق اصلی می گذریم.

حاجی اول داستان دراماتیک و افسانه مانند را آغاز می کند:

من و مادر پری شباهت های زیادی با تو و پری داشتیم. در کودکی همسایه و همبازی بودیم؛ هنوز هفت ساله نشده بودیم و هیچ خوب و خراب دنیا را نمی دانستیم. در همین هنگام - خدا ببخشد، خدا جنت ها را نصیبش کند! - پدر یار کودکی ام ما را در یک بغل تپه دید که پر از سبزه و گل های لاله بود.

هرچه را نزدش داشت و هرکس را همراهش بود، یلا کرد و با یک غضبی به سوی ما آمد که نپرس! تا می توانست هر دوی ما و پدر و مادر من را دشنام داد، دخترک را کشان کشان و لت کنان خانه برد. اخطارش داده بود که دیگر پا از لختک دروازه بیرون گذاشتی؛ می کشمت!

بقیه گپ ها به هر صورت؛ دو کلمهء آن خدا بیامرز؛ مثل دو قوغ آتشی در کلهء من باقی ماند و سال ها من را می سوختاند و خاکستر می کرد. مادر پری بی طاقت شد و به بهانه ای اتاق را ترک داد.

حاجی اول افزود:

من آنوقت ها؛ اینقدر دل نازک نبودم که شما را می بینم؛ به این خاطر می ترسم از یاد کردن این دو کلمه؛ دو قوغ آتش به سرهای نازنین شما هم پیدا نشود.

رحمتی؛ به طفلک معصوم گفته میرفت:

خدا از دختر دادن یک سنگ میداد!!

پری مانند کسی که تیر خورده باشد به خود پیچید و بالشت را مقابل چشمانش گرفت و می پندارم لحظه ای هم گوشهء آنرا زیر دندانش می فشرد.

حاجی اول گفت:

گمانم نباید این قصه را بکنم، کرده نمی توانم. بچیم! دیگرش را بمان؛ هم گفتنش دل و کرده می خواهد و هم

شنیدنش!

گفتم:

حاجی صاحب؛ خواهش می کنم شما همت کنید. این چیزها مخصوصاً برای من بی حد ضروریست! گفت:

کوشش می کنم بچیم؛ می دانم مخصوصاً تو باید بدانی: ما کی بودیم، کی هستیم و کی بوده می توانیم!

خوب؛ دیگر این طفلک بندی ی بنده شد، مرغ قفسی شد، گم شد. چند سال کلانتر که شدم دیدم خاطرات این طفلک هم با من کلانتر میشوند. به یک طریقی پشتش را گرفتم تا از حال و احوال و صحتش معلومات کنم. با هر خبر و اطلاع که از او پیدا می کردم؛ یک قسم دیگر می شدم.

شکر؛ وضع مالی و خانواده گبی ما بسیار خوب بود و من در فامیل خود ما بچهء نازدانه بودم. کم کم سرگپ را با رحمتی مادرم باز کردم. مادرم فامیل این ها را می شناخت. گفت:

بچیم! یک جای بلند تر دست بمان!

خلص برایش تأکید و تکرار کرده رفتم که هر طوری می شود؛ همین دختر را به من بگیرد. میدانم؛ هنوز هم آنقدر معنای زن و شوهر بودن را نمی دانستیم؛ مگر فکر می کردم که من دین دار این دختر هستم؛ اگر به او نرسم و

او را زیر بال خود نکیرم و از همین امکان که یک بچه یک دختر را می گیرد ؛ استفاده نکنم ؛ تا ابد گنه کار خواهم بود .

مادر جنتی ام به بسیار مشکل پدر و پدر کلان و کاکا و مامایم را آماده کرد که به خواستگاری دختر رضایت بدهند . آنوقت خودش زانی را با خود همراه کرد ، با تمام عزت و حرمت که ممکن بود ، خواستگاری رفت . مادر کلان پری به راستی یکی از زنان بهشت بود ؛ بسیار روی خوش نشان داده ولی گفته بود که از شوهرش بیمناک است . وقت لازم است ، حالا دختر هم خورد است ، حوصله کنید و سر و صدا را نکشید !

ما حوصله کردیم تا اینکه خیر شدیم به طریقی این مطلب به خسر مرحومم گفته شده .

باز ؛ بیچاره دختر را زیر ظلم و تعدی گرفته بود که :

نگفته بودم از خانه نبر آیی ؛ اگر تو لونده بازی نمی کردی ، وقت باید از یاد او می رفتی و او از تخم و طایفه خود یک کس را می گرفت و می رفت !

پسرم ؛ اینجا « کس » را من میگویم چون کلماتی که درین رابطه از دهان آن مرحومی بر آمده بود ؛ قابل نقل کردن نیست ؛ اصلاً قابل تحمل نیست ؛ خدا ببخشدش ؛ خدا جنت ها را مکانش کند . این ؛ جامعه بدبخت و سیاه روز و خود گم کرده و از انسانیت بر آمده بود که او را چنین میساخت !

جان پدر ؛ ناج سرم !

این ؛ خدا کدام آه و داد و فریاد مرا شنیده ؛ کدام توبهء مرا قبول کرده که تو را به من ، به پری می نصیب گردانیده !!

بیخش ، اجازه بده ، پسر نازنینم ؛ من یک دو رکعت نماز شکرانه می خوانم ، پس می آیم . من که به دیگر صورت بلد نیستم شکر خود را ادا کنم ، سپاس خود را بگویم و خودم را آزاد سازم !! چرا ؛ که حتماً کسی ، چیزی ، نیرویی ... هست !! ما که خود ، خود مان را نیافریده ایم ؛ در اصل من و مگس هیچ فرق نداریم هیچ فرق ! ... حاجی اول ؛ بدینگونه از اتاق خارج شد و من و پری تنها ماندیم .

پری وضع خوبی نداشت ؛ هر چه می توانستم انجام دادم تا او به حال عادی بر گردد ؛ نتیجهء رضایت بخش نمی داد . فقط می گفت :

مرا بغل کن ، مرا درون پوست خود پنهان بساز !

گفته بودم ؛ تو فامیل ما را نمی شناسی ؛ حالا هم نمی شناسی ، زیر هر تار موی من یک آتشفشان درد است . خدایا ؛ چقدر مردم احمق اند ؛ چقدر حیوان اند !!؟؟... اگر اجازه داشته باشم که سخن بگویم می پرسم که چرا مرا میان چنین مردم ابله و حیوانی به دنیا آوردی ؟ دیگر جا نبود ؟

بسیار خوب ؛ هیچ هست نمی کردی ، هیچ پیدا نمی کردی ، چه جبر بود ؟ من که نخواسته بودم ، دعا و تمنا نکرده بودم ، چون اصلاً نبودم !!

بد بختی را بین که من جایی را درین حویلی بلد نیستم ؛ پری برای من مهم است و می خواهم او را به مادرش بسپارم ؛ ولی مادر پری را به کی باید سپرد ؟ ...

باز هم ناچار از همان کلکین ؛ به همان طریق که پری صدا می کرد ؛ آواز می دهم :

مادر ؛ مادر ؛ مادر !

پاسخی نمی شنوم و هی « مادر ؛ مادر ! » گفته می روم . اما دل مادر بیدار است ؛ از در اتاق پیدایش می شود . میگویم : برای یک چند دقیقه ؛ اگر امکان دارد ؛ پری جان را در هوای آزاد ببرید ؛ اینجا برایش خوب نیست ؛ پری خود را به زمین می زند :

هر جا میخواهی من بروم تو هم با من بیا ؛ من از وقت مُرده ام با نفس های تست که نفس می کشم و با جان توست که زنده گی میکنم . اگر مرا از خودت ؛ از آغوش خودت جدا کردی ؛ دیگر فقط برای دفن کردن من خواهی آمد . همین را می خواهی ؟ می خواهی من بمیرم ؟ می خواهی مرا دفن کنی ؟ درین صورت خدا حافظ محبوب من ، جان من ، عشق من !

به مادرش میگویم :

چنین است؛ من آرزو داشتم که ساعتی او با شما بود و من بتوانم داستان را از زبان حاجی صاحب کاملاً بشنوم. ببینید؛ اگر به حرف و دعای شما این کار میسر شود؟

مادر ملکویتی پری می گوید:

جان آدم در ده جای نیست؛ در یک جای است و من حاجی را میگویم که داستان را برای وقت دیگر بگذارد؛ فردا دخترک یکدانه خود را سالم و سر حال ازت می خواهم؛ تنها تو می توانی او را چنین نگهداری و بهتر ازین سازی!

با دیده گان اشکبار دروازه را می بندد و در عین حال تأکید میکند که از درون قلفک کنید!

✱

پری حمام کرده و لباس شب پوشیده است؛ مرا نیز به حمام رهنمایی می کند و لباس تازه نخعی مخصوص خواب برابم می دهد. معلوم می شود که لباس خیلی به عجله دوخته شده؛ دو تکه کم دارد و مقداری تارهای زاید هم در جای جای آن چسبیده است.

به این چیزها پری متوجه می شود؛ چون به مجرد بر آمدن از حمام که مرا می بیند؛ خنده بی سابقه و غیر منتظره ای سر می دهد، به دنبال آن اضافات را از گالایم دور می کند و در مقابل دو دکمه کمبود؛ دو مهمانی دیگر برابم تعهد می نماید!

حمام و لباس شب - که خدا می داند از حریر کدام سرزمین رؤیایی درست شده - و این خنده و نشاط پسین دست در دست هم داده پری را؛ پری تر کرده است. برای اولین بار تجربه میکنم که زیبایی هم ترس آور است.

پری لامپ تیل سوز ولی خیلی روشن اتاقش را عقب کلکین برده و خاموش میکند؛ اتاق در روشنایی نازک و خیال انگیز دو شمعدان که یکی عقب پرده آبی رنگ و دیگری در دیوار مقابل عقب پرده سرخ می درخشد؛ فرو می رود. خود را کم کرده ام. نمیدانم بنشینم، ایستاده باشم، بگریزم، چه کنم!!

پری دیگر کاملاً به یک موجود انثیری می ماند. خیالی تراشیده و غزلی مجسم است!

ترس از زیبایی؛ احساسی که نمی دانم کسی دیگر هم قادر به دریافت آن هست یا نه؛ در من افزایش می یابد. پری پله های کلکین ها، پرده ها و مرتبات رخت خواب را عمدتاً برای بهتر شدن جریان هوا تنظیم مجدد کرده و به سویم می آید. در بدنم لرزه پیدا می شود. تا کنون حتی در رؤیا هم با دختری نخوابیده ام؛ مطلقاً فرهنگش را ندارم.

پری تبسمی بر لب دارد که تاکنون هرگز ندیده ام.

خدایا! در مقداری انقباض و انبساط صورت آدمی چه بحر بیکرانی از شکوه و جمال را تصویر می کنی!!

شاید تحیر من به درازا کشیده است. پری با کف دست نازنینش گونه ام را می نوازد و با یک تموج وصف ناپذیر در اندامش از جایکه ایستاده ام تا تخت خواب؛ شاهراهی در فضا ترسیم می کند و بعد همان دستش را به پشتم گذاشته در این شاهراه به حرکت می آورد.

خیال می کنم من به محسمه بیرونی بدل شده ام و جز با تارهای که سر همه به دست پری است قادر به عمل و عکس العمل نیستم. در هر حال پری هوشیار تر از آن است که نداند من مخصوصاً این مکتب را نخوانده ام لذا به تمامی؛ ابتکار عمل را به دست خود می گیرد. به آهسته گی و با بدرقه بوسه های مختصری روی تخت خواب درازم میکند. تخت خواب و رخت های آن هم افسون دیگری دارند. پری اینک متصل به پهلو و حاکم بر بدن من است.

نخست بسیار کوتاه کوتاه از لبانم و از هر جا که دلش می خواهد بوسه می گیرد ولی رفته رفته بوسه هایش طولانی تر و نیرومند تر می شود. بالاتنه ام را چنان کش میکند که دکمه های دیگرش هم فرو می ریزد، آنرا کاملاً از تنم بیرون می کند ولی لباس خودش دکمه و سنجاقی ندارد؛ می تواند نسیم غیر محسوسی آنرا به هوا ببرد و می برد.

چون سینه هایش نمایان می شود؛ عطش ناگهانی پیدا می کند که آن ها را بجوشم و حتی ببلعم. ولی نیرو و شهامتش را ندارم. پری هم احتمالاً خواهان همچون چیزبست و به همین دلیل مدت زیادی خود را به همان وضعیت می گیرد و با بینی و گوش و لب ها و گونه هایم بازی میکند.

ناگهان دگرگون می شوم و صحنه را عوض میکنم . دیگر من بر پیکر پری عمود و حاکم شده ام . پری چشمانش را می بندد و معنای آن از کتابی بیشتر است یعنی هر چه می خواهی ...

همان دو سیب نخستین – دو میوه ممنوعه را گاه می لیسیم ، گاه می چوشم و گاه گاز می گیرم . به عیان می بینم که در هر آن چه لذتی در سرپای پری می دود . شاید نیم ساعت کارم همین است . دستان پری شانه ها و گردن و سر و صورت را در یک هارمونی موزون با آن نوازش می کند . اما علی الرغم ترس و نگرانی ام قوای شهوانی ماتحت آنقدر ها سرکش نمی شود .

دیگر بند و بغل شده ایم و اکنون آسیا به نوبت است . پری لبان مرا جوشیدن می گیرد ؛ همراهی اش میکنم کم کم آواز هایی از شنیده می شود و تنفس حالات گوناگون پیدا می کند .

مانند آنکه دریافته است نیروی من رو به کاهش است ؛ چرخ میزند و مرا به زیر می آورد . نوبت دستان من است که اندام او را بنوازد . ولی از ناف و از کمر به پائین ؛ آن ظرافت و لطافت وجود ندارد . دقیق می شوم . زرهی تا نزدیک زانوان چسپیده به تنش وجود دارد و این زره مسلماً دارای قفل است که کلیدش در دسترس خودش نیست . از این کشف شادمان می شوم و دیگر دلیرانه و با موفقیت کامل بر قلمرو خودم سلطنت می کنم .

خدایا ! از چه وقت ؛ شب اینهمه کوتاه شده ؟ نه اینکه سپیده دمیده که خورشید بالا آمده است !

پری می گوید :

فقط یکی از ما می توانیم اندکی بخوابیم . هدایت سلطانی اش را به من میدهد ؛ لباس عادی می پوشد و بر تخت دراز می کشد . من پس از آبتنی و لباس عوض کردن کتابی اتفاقاً بکر و شیرین و مداومت دهنده شب شکوهمندم را به مطالعه می گیرم !

## زینه ۸۲ ؛

### میلیون ضرب صفر ؛ باز هم صفر :

این زینه را به استادان محترم ریاضیات کشور و جهان اهداء میدارم . تجربه شخصی من و خیلی های دیگر از دروس ریاضی خوب نبوده است ؛ به همان اندازه که ریاضیات و دروس مربوط بنیانی و حیاتی و سرنوشت ساز است ؛ معکوساً تا کنون از کسل کننده گی و حتی قسماً بیزار کننده گی برای دانشجویان پالوده نشده ؛ تمنا اینست که این دروس مخصوصاً در قدمه های ابتدایی زیاد مبتکرانه و شور انگیز و جذاب گردد !

پری به خواب سنگین و احتمالاً شیرینی فرو رفته است .

اولین کسی که به دیدنش می آید خلاف معمول پدرش حاجی اول است ؛ ولی من نمیتوانم و نمی خواهم حتی برای پدرش او را بیدار کنم . لذا به مجرد ورود حاجی اول به او اشاره سکوت می کنم و بعد با اشاره حاجی ؛ هر دو می رویم در اتاق مقابل دهلیز . درینجا مراتب احترامات را برای پدر پری به جا می آورم و در قبال پرسش های او نسبت به وضعیت صحیحی پری پاسخ می دهم .

نهایت پاسخ همین است که او فقط پس از طلوع آفتاب آرامش یافت و به خواب فرو رفت !

تا حدودی مطمئن می شود . میگویم حاجی صاحب ؛ به نظرم هیچکس تاب شنیدن داستان فامیلی شما را ندارد و

من که دیدم پری را همین داستان نامتعادل ساخت .

تصدیق می کند و میگویم :

به همین دلیل خواهش می کنم اگر وقت داشته باشید آنرا فقط به من بگوئید . همین حالا خوب وقت است ؛ خدا کند کسی پری جان را اخلال ننماید! من باید این داستان را پیش از مناظره بدانم؛ آنگاه مناظره برایم با معنا تر و فهما تر خواهد شد .

میگوید :

بچیم ! هنوز وقت داریم . خوب ؛ یک خلصش را حالا برایت می گویم ولی امشب ترا - اگر بتوانم - از پری پت می کنم و بعد تفصیلتش را برایت میدهم :

به همین جا رسیده بودیم که پدرِ مادرِ پری بعد از آگاهی از اینکه من خواستگار این دختر شده ام بیچاره مسکین معصوم را زیر قین و فانه گرفته بود که تو حتماً با وی رابطه و حتی خفت و خواب داشته ای و شاید هم شکمت را پُر کرده ای که آنان به خواستگاری ات آمده اند .

بسیار حقیقت تلخ این است که جانوری را گفته بود ببین ؛ دختر باکره هست یا نه ؟ و این جانور هم به آتش هیزم ریخته بود که دختر باکره واری معلوم نمی شود!

تا ما خود را شور دادیم فشار بالای این معصوم که هنوز ۱۴ ساله نشده بود ؛ آنقدر زیاد گردید که روزی تیل کیس ها و چراغ ها را جمع کرده و بالای خود ریخته بود و به فاصله یک قورت آب خوردن ؛ ممکن بود ؛ خود را آتش بزند که فضل خدا مادرش متوجه می شود ، پیدایش می کند و نجاتش می دهد .

فامیل ما که خبر شد ؛ همه بسیار غمگین و متأثر شدند و تمام قوت خود را به کار انداختند که دختر را از این دوزخ بیرون آورند . خدا بیامرز خسرَم که پدر و اقارب مرا جدی و شله دید ؛ قلبی خواست که تا آن وقت گوش گس نشنیده بود .

پدرم ؛ دیگر ها را در همانجا گذاشته ، آمد و خواسته اش را بُرد و برایش داده تقاضا نمود که شیرینی خوری و عروسی در یک روز و آن هم هر طوری که میخواهی ؛ صورت خواهد گرفت .

گپ را فیصله و دعا کرده آمدند ؛ ولی لعنت به مردم پست و شیطان و منافق!

خسرَم طبعاً مانند همه ما که بخیلو هستیم ؛ به این و آن گفته رفت که فلانی ها خواستگار دخترم شدند ؛ اینقدر قلبین خواستم در ساعت برایم آوردند و شله هستند که به زودی دختر را نکاح کرده ببرند .

درین میان جانور پلیدی پیدا می شود و به خسرَم می گوید که هوش کنی ؛ آن ها دختر کار می داشتند ؛ دختر های بهتر از دختر تو را می توانستند بگیرند . گپ جای دیگر است ؛ احتمالاً دختر تو از باغ و حویلی ات کوزه ای ؛ گنجی .. چیزی پیدا کرده و به ایشان خبر داده که آنان را چنین گرم ساخته است .

عین گپ این پلید بوده که گفته :

دختر چیست ؟ غیر از آن هم یک لتهء سیاه است ؛ زیر فشار بگیرش که حقیقت معلوم شود . ترس ؛ زیر فشار اگر بمیرد هم تو نقص نمیکنی ؛ گنج در جایش می ماند و کس قلبین را هم از تو پس گرفته نمی تواند .

دو روز بعد که مادرم با تحفه ها و دستر خوان به دیدن عروس آینده اش می رود ؛ اوضاع را طور دیگر می بیند و تصادفاً وقت پس آمدن ؛ از گاو خانه ناله ای می شنود ؛ به آن سر می زند که عروس مظلومش به آن حال افتاده !

خلاصه پدرم و دیگر اعضای فامیل مجبور شدند حکومت را خبر کنند ، تحقیقات شد ، بعضی از حقیقت ها روشن شدند و منجمله آن جانور پلید به چنگ افتاد و ناچار از اقرار شد . دختر - همین مادر نازنین پری - را با سر و وضع یک یتیم به محکمه بردیم ؛ نکاح کردیم و خانه آوردیم . تا یکسال این مسکین به زن و دختر نمی ماند . سر این هم شیطنت ها و پستی ها چه از آن طرف و چه از طرف خود ما دوام داشت .

از خودگی های ما طعنه می دادند که کور و کر بودید ، احمق بودید ، هم پول و مال و آبروی تان رفت و هم یک یتیم دختر - و بدتر از آن جوگی دختر - را عروس خاندان با شان و شوکت خود گردید . این زن شدنی نیست . اولاد و بنیاد نمی کند ؛ کور شوید ؛ از این بدتر شوید که سر دختر های گل گلاب ما کبر گردید !!!...



زیر فشار همین طعنه ها و بیعقلی و خامی جوانی هر طوری شد ؛ در اخیر همان سال خانم حامله گشت ؛ پس از حامله شدن زیبایی و رنگ و رخ خود را ده چندان ساخته رفت . فامیل ما یک اندازه احساس سربلندی کردند . تا اینکه نزدیک های شانزده ساله گی ؛ زن درد پیدا کرد .

بچیم ! داکتر نبود ؛ شفاخانه نبود و ناچار زیر دست چند پیره زن با تجربه پایش سبک شد . پری و برادرش را از همان یک شکم به دنیا آورد لیکن این زایمان چنان سخت بود که زن را فیصله کرد ؛ در یک هفته به هوش نمی آمد .

خدا برکتش بدهد یک زن همسایه دایه گی طفل ها را به عهده گرفت . اولاد آن مسلمان ؛ وقت به دنیا آمدن در همان شبانه روز از بین رفته بود و شیر آن را تا آخر به این دو فرزند دلبدن من خوراند . پسان نام خدا ؛ مادرشان هم غنیمت شد و کم و بیش شیر خود را هم به اولاد ها داده رفت .

پس از آن بسیار احتیاط می کردیم تا که یک مرتبه مادر پری را هندوستان بردیم و در آنجا خیلی دارو و داکتری شد ، مگر سر آن هم توصیه کردند که خوب است پنج شش سال دیگر اولاد دار نشود . باز اگر ما هم خواستیم خدا نخواست و به همین دو فرزند نازنین خود اکتفا کردیم .

من نمیدانم چرا دختر کم امشب یکی و یکدم این طور شد . شب بختش بود . شب عشقش بود . تو حیران خواهد شدی من چه میگویم . فکر کن :

دختر خوب است یا سنگ ؛ اگر راستی به جای دختر ؛ سنگ می بود دنیا همه سنگ نمی شد ؟

اگر عشق و دختر نمی بود ؛ محمد و کعبه و مسلمانی و اصلاً بشر کجا بود ؟

من بارها سر حج و نماز و روزه و هر چیز دیگر فکر کرده ام و آن ها را بازن ؛ و با عشق و هوس و حیض و نفاسش قیاس نموده ام . حالا اگر نفهمی یک وقت دیگر می فهمی خون حیض زن و مادر ؛ از خون شهید پاک درجهء کمتر ندارد !

حاجی اول در همینجا سخنانش را پایان بخشید و گفت :

به من اجازه بده که بیرون ؛ نفر ها آمده باشند . کار تا طرف های چاشت کامل می شود ؛ باز بخیر بیا و پیش از

پیش یک دفعه ببین که قاضی صاحب چه قیامتی جور کرده !!

حاجی نسبتاً به تندی می رود و من با تائی در افاق پری را می گشایم و به جایم نشسته به مطالعهء صفحه کتاب که

هنوز باز است ؛ ادامه می دهم . صدای فازه کشیدن پری حواسم را به جانبش می کشد . در ذهنم می گردد :

وای خدایا ! فازه خوبان هم چه زیباست !

مرا می پالد و چون می بیند ؛ میگوید :

بیا که نمره ات را از امتحان شب برایت بخوانم !

میروم و کنارش ، حاکم بر بدنش می نشینم . ادامه میدهد :

فکر میکنی چند نمره بُرده باشی ؟ میگویم :

از چند ؛ معلمه صاحب ؟ میگوید :

از ۱۰۰ .

میگویم :

شاید ۵۰ - ۶۰ ؛ میگوید :

پوره ۱۲۵ !

میگویم :

اینکه از ۱۰۰ بالا رفت ؛ این چه قسم ریاضی است ؟ میگوید :

وقتی مراد معلم معنای یک لغت و در یک جمله آوردن آن باشد ولی در عوض غزلی به قوت صایب و کلیم بسرای

نمره از ۱۰۰ بالا نمی رود ؛ دیوانهء من !! می پرسم :

کدام غزل بوده ؟

میگوید :

این که کفِ پاهایم را دستِ دعا کردی ، محراب هم بسته بود! میگویم :

خوب ؛ دعاست ؛ پسان قبول می شود! میگوید :

کم از کم ۱۲ سال بعد ! میگویم :

امیدش از خودش شیرین تر است ! میگوید :

نه نمیتوانی این قدر صبر کنی ؛ اینطور نکن ! موقعیت تو مثل من نیست ! میگویم :

نمیخواهی قوانین مندل در مورد من و تو پیاده شود ؟ میگوید :

به جان و دل می خواهم حتی اگر زن و اولاد هم داشته ای از تو نسل میگیرم تا در دو سه پشت باز متولد شویم و ببینیم کشته های مان در دنیا چه حاصل داده و چقدر؟! :

پیگر چون خرمن صدرگش را که روی دیبای ارغوانی افتاده ؛ بلند میکنم و با قوت در خود می فشارم . حساب کرده ۱۲۵ بوسه از سرپایش میگیرم و از جمله کف پاهای لطیفش را هم می بوسم . با لبخند رضامندانه و شادمانه در حالیکه جشمانش خمار است ؛ میگوید :

کاشکی نمره ات را ۱۵۰ میکردم . میگویم :

حالا بکن ! خنده میکند :

دیگر از کجا پوره اش کنم؟! میگویم :

من راه گرفتنش را بلدم . میگوید :

برو ۱۵۰ شد! میگویم :

۲۵ دیگر را به قاعده ۱۰- ۱۰ میگیرم . دو بوسه بر چشمان خمارش میزنم و میگویم : ۲ عدد ۱۰ ها ؛ و از دو بناگوش ؛ دو رخسار و پیشانی اش ۵ بوسه می ستانم و میگویم دیدی پوره شد! میگوید :

شب یکسو ؛ حال یکسو!

دستان بلورینش را بر گردنم حلقه میکند و میگوید :

من به قاعده ۱۰۰ ها نمره های خود را پس می گیرم : لبانم را به طور کامل ۲ مرتبه ؛ مدت های طولانی می چوشد . بعد قاه قاه می خندد :

یکی ۱۰۰ تایی و دیگری ۵۰ تایی بود . (۰) شدی ؛ دلم برایت می سوزد . میگویم :

اینکه ضریب مرا طور میلیونی بالا می برد . خنده بلندتر می کند و می گوید :

اُشت ؛ بیچاره ! ۱۰۰۰۰۰۰ \* (۰) = ۰ ؛ باز هم (۰) ؛ عاشق جان !

## زینئه ۸۳ ؛

### انسان بزرگ ؛ با خود گرفتاری هایی دارد :

۴ زینئه زیرین را به طیبیان و استادان ارجمند روانشناسی که چندین بار از ایشان نیرو و امید زنده گی کسب نموده و حتی حیات تازه یافته ام ؛ خصوصاً به محترمان کمال سعید ، منصور شمال ، برنا واصفی و شیوا حضرتی اهداء میدارم . علوم روانی نوپاست و بسیار کار و تجربه و خلاقیت و فداکاری در سطح جهانی می طلبد . این علوم نه تنها برای درمان افراد بلکه برای درمان اجتماعات و جلوگیری از به وجود آمدن اجتماعات ناسالم و خبیث ؛ اهمیت قیاس ناپذیری دارد .

نزدیک های ظهر پری شرایط را آماده کرده است که من بتوانم لحظاتی بخوابم .  
بیدار می شوم . اتاق خالی است ، خیال میکنم در دنیای دیگری هستم .  
خدایا ! همه اشیا و مناظر به جای خود اند ولی چرا مانند سابق نیستند . مانند سابق زیبایی و آرامش بخشی و لذت ندارند ؟ پس آنچه درین مکان بوده و هست ؛ فقط پری است و بس ! چونکه با موجودیت تمام چیز های دیگر اتاق ؛ گزنده است ، آدم را دل تنگ میکند ، مثل یک زندان است ، مثل یک قبر است !  
راستی ؛ پری چیست ؟ شیء ای ، مجسمه ای با ۶۵ کیلو وزن !!  
اتفاقاً یکی دو دست لباس پری - که در تنش زیبایی وصف ناپذیر داشتند - هم از در نیم باز الماری کالایش معلوم می شود ؛ مگر در آن ها چیزی ، سحری ، افسونی هست ؟ نه ! ابداً نه !  
آیا مثلاً مجسمه ای چون پری در اتاق آورده شود و آن لباس ها بر تنش گردد ؛ دنیا همان خواهد شد که بود ؟ ... آیا حتی دختری همسان پری در اتاق بیاید ، وضع پیشین باز خواهد آمد ؟  
حتی نه یک مجسمه پُر جواهر و الماس و طلا ؛ و نه یک دختر همانند پری بلکه چند و چندین نای آن ها هم اتاق را بیابانند ، می توانند دنیایی را که با پری آفریده می شود ، بسازند ؟  
چرا چنین است ؟ چرا من اینهمه باید از خود بیرسم و نومیدانه پاسخ « نه ! » بگیرم ؟  
احساس می کنم چون در همین لحظه پری نیست ؛ من خودم هم نیستم ، فقط یک سایه ، یک ابهام و یک تیره گیی بی پایان وجود دارد و بس .  
دیوانه گی چیست ؟ هوشیاری کدام است ؟  
اصلاً « بودن » زیر سؤال است و « نبودن » نیروی جبارانه ای دارد !  
مگر ما در مرحله یک روح در دو بدن رسیدیم ؛ روح با پری رفته است و من بیروح مانده ام ؟  
به راستی روح چیست ؟ مقداری از وجود است ؛ شاید به اندازه یک کیلو چیزی شبیه گاز اکسیژن !!  
پس حالا پری هر جا که هست ۶۶ کیلوست و من - منهای ۱ کیلو - ۷۴ کیلو ؛ بسیار خوب ؛ پس چرا چیز هایی از اتاق کم است ؛ چیز هایی از اتاق کم است ؛ چطور می شود ؛ روح اتاق هم نیست ؟  
شاید این اتاق هم با اتاق دیگری روح شریکی داشته و روح این اتاق اکنون به آن اتاق دیگر رفته است !!  
اما نه ؛ لابد اتاق هم در روح ما و پری شریک شده ، شریک بوده !!  
پس باید پری روحش را واپس با ما قسمت کند ! عجب ؛ آخر هم اینطور !!  
نه هرگز ؛ نه ! روح ، روح نقد باید کاملاً مال پری باشد ! حتی اگر من بمیرم ؛ حتی اگر دفن شوم که ناگزیر چنان هم خواهد شد !!  
پس من چطور کنم ؛ من که فردا در مناظره کار مهمی در پیش دارم ، بی روح که نمی توانم آن کار را پیش ببرم . باز مکتب دارم ، خانه دارم ، مادر دارم ، برادر بیمار دارم ، پدر پیر و مسافر و فقیر دارم !! ...  
صبر کن ؛ صبر کن !  
فردا حاجی اول ده گاو قربانی می کند ؛ برای ذبح کردن آن ها بیست قصاب و شاگرد قصاب دست به کار می شود ؛ گاو ها را چه می کنند ، بسته می کنند و بعد کارد ها را به گردن آن ها کش می دارند و می گویند :  
الله اکبر ؛ روح گاو ها بر می آید !  
چطور می توان از این روح ها چیز هایی گرفت و کمبود ها را در من ، در اتاق ... پوره کرد ؟ باید این کار شدنی باشد ! مانند آنکه گرفتن خون گاو در کاسه ؛ شدنی است و حتی نوشیدن گرماگرم آن شدنی است ؛ دیده ام که بیماران مخصوصاً خون قربانی را مانند آب می نوشند !  
شاید اگر قصاب ها « الله اکبر » نگویند ، روح ها آنقدر ها زود هم دود هوا نمی شوند !!  
راستی ؛ روح مُردار است ! الله اکبر که نگویند ؛ روح بر نمی آید یا کامل بر نمی آید و گاو مُردار می شود ! ...  
آه ؛ اگر وقت بیشتر می بود فکرش را می کردیم ، از « مسأله دان » ها می پرسیدیم ؛ حتماً در حاشیه کتابی این سؤال جواب دارد ؛ این مشکل ؛ حل دارد . چرا که دین ما کامل است و هیچ چیز نمانده است که در آن حل نشده باشد . خاتم ادیان است !

حیف که وقت نیست . ده گاو فردا اول صبح پیش از طلوع آفتاب ذبح می شوند و کاری نمی توان کرد ؟ روح های بزرگی هم دارند که فقط از خدا ، از الله کوچکتر است . نمی بینی می گویند : الله اکبر ! و روح گاو که کوچکتر است ، اصغر است ؛ مغلوب می شود . حتماً اگر الله اکبر گفته نشود ؛ گاو قصاب را خورد و خمیر می کند ؛ روح گاو نسبت به روح قصاب همان قدر بزرگ و نیرومند است که جثه و تنه اش !  
.... باش ! می توانم از جایم بلند شوم ؟

هان ؛ شد ! کمی آب بر خود بریزم . تشناب آب کافی دارد . آب زنده گی است ؛ نه ؛ که آب روح هم هست !!

\*

درون تشناب هستم ؛ آب بر خود ریخته ام ؛ پری آمده و رفته است ولی آگاه نشده ام . خود را خشک میکنم ؛ کالا می پوشم و بیرون می آیم . وضعم بهتر است اما نه مانند سابق ؛ نه مانند هنگام با پری بودن !  
اتاق همچنان بی روح است !

پری داخل می شود ؛ مست و سرخوش است می گوید :

عزیزم ! آدمم نبود ، فهمیدم که به تشناب هستی ؛ با استفاده از فرصت رقتم سر بام و کمپ مناظره را دیدم . برویم از نزدیک ببینیم . کامل شده ؛ کارگر ها رفته اند .

غرق توهمات خود هستم . اینک من و اتاق و همه چیز روح داریم ؟ چون پری هست . اما پیشتر که پری آمده ما چرا روح پیدا نکردیم ؟ روح که حتماً با پری بوده و الا پری به بام که نمی توانست بالا شود ؟  
پری میگوید :

حالا برخیز ؛ برویم کمپ را ببینیم ؛ باز برو با قاضی صاحب و دیگران آخرین گپ ها را یکی کنید . فردا دنیای دیگری داریم ؛ کم از کم یک حقیقت باید به مردم روشن شود و آنرا هم تو باید روشن کنی ؛ وقتی که اسپ را جایزه گرفتی به سواری آن « انگشت شاه » می رویم !

( برندهء مناظرهء فردا یک اسپ اصیل و کران بهای ورزشی جایزه دارد . )

پری شور و حالی را که توقع دارد ؛ در من نمی یابد ؛ طفلک نگران می شود و وارخطا می گوید :

عزیزم ! اینطور آزارم نده ؛ اگر فردا آرزو هایم را برآورده نکنی ؛ مرا می گشی ؛ تمام فامیل ما را می گشی ؛ حقیقت را می گشی ؛ حقیقت حالا مغلوب است اما مرده نیست !! ...

می خواهد با شوخی و شیرینکاری وضع مرا بهتر کند : ترسیدی که شب از من دور می شوی ؛ اینجا آمده نمی توانی ؛ باز خواهد دیدی که چطور می آرمت ! نمره هایت را هم پس می دهم و از مابعدش هم دوصد فیصد نمره خواهد بُردی ! میگویم :

پری جان ! قربان دهانت ، صدقه سرت ! مرا چیزی می شود ! مرا چرا تنها گذاشتی !!

با وارخطایی بیشتر بغلم می کند . الله و بسم الله میگوید ، بیحد می بوسد ، عجیب ناز ها می دهد . ببین ! از برای خدا تمام امید ما تو هستی ؛ امید مرده ها و زنده های ما ... از من چه میخواهی ؛ چه گناه کرده ام که اینطور جزایم میدهی ! خیر است مرا هر جزا میدهی بده ؛ هر چه تو میخواهی همانطور میکنم هر چیز ... مگر به لحاظ خدا حداقل نزد پدر و مادرم خودت را استوار بگیر ؛ آنان را به تشویش نساز ؛ هر چه داری به من بگو ؛ هر چه می خواهی از من بخواه ؛ هر چه می پرسی از من بپرس ... این ده سال - دوازده سال حرف من است ؛ فامیلم از همین لحظه ، از همین دقیقه ...

دهانش را می گیرم . میگویم :

عزیزم ! بسیار از موضوع دور استی ؛ گپ ده - دازده سال گپ من هم هست ؛ تا آنوقت هم من قدرت توان خانواده تشکیل دادن را پیدا کنم ؛ کلاه خود را به آسمان می اندازم .

من با حقیقت ، باروح ، با خدا مشکل پیدا کرده ام ، چیزی را کم کرده ام یا یافته ام ، نمیدانم ؛ یک چیز دیگر شده ام ؛ لطفاً یکبار تو بیرون برو ؛ همانجا که پیشتر رفته بودی ؛ مگر زود بیایی ؛ من می خواهم خودم را امتحان کنم !

طفلك هراسان و ناچار اطاعت ميکند و مي رود و به زودي ؛ اما با مادرش بر ميگردد . درين فاصله من تغييری را نمی بینم ! مادرش قربان و صدقه می گوید و مهربانی زیاد می کند ؛ ولی می پرسد :

بچیم ! چه وقت بيدار شدی ؛ در خواب چیزی دیدی ؟

ناچار جریانات را قدری توضیح میدهم . میگوید :

پری همان وقت گفت : دلم شور می زند و یک قسم لرزه پیدا کرده ام . دنیا کلان است ؛ اسرار زیاد دارد ، ناچار باید خود را نیازیم ، همت داشته باش ؛ بچیم !

اگر خدا نخواستہ در این دو سه روز تو را اینطرف ها نمی آوردیم ؛ معلوم نیست ؛ چی می شد . پری جان ! تو دیگر یارکت را تنها نمان . من می روم می گویم قاضی صاحب را همین جا زحمت بدهند ؛ مرد بزرگ و عالم زبر دست است ؛ انشاء الله مشکل برطرف می شود !

تا آمدن قاضی ستیز ؛ سکوت و خلسه بر قرار است ولی متوجه هستم که لحظه به لحظه پری آب می شود . سرخی و شکوه از رخسارش رخت می بندد ؛ شور و نشاطش به باد می رود . هراس دیگری از خاطر او هم مانند ماری مرا درهم می پیچید .

قاضی ستیز همراه با خود مادر پری می آید . مادر و دختر سعی می کنند برای عزت و احترام او تلاش هایی انجام دهند .

قاضی میگوید :

اصلاً خود را تکلیف ندهید فقط چند کلمه عرض مرا گوش کنید و بعد بروید شادمانی و پایکوبی و هر چه می خواهید بکنید .

مردان - ببخشید : انسان ها - ی بزرگ همیشه با خود و با دنیا و مسایل آن و حتی با خدای خود پیچ و تاب هایی می داشته باشند ؛ مخصوصاً این حالت خیلی زیاد دیده شده و نام آن « اشراق » است . کسی که سنگ و منگ و در یک حالت باشد ؛ آدم بزرگ نی که یک حیوان کالانعام است ؟ ترس و تشویش را آنطرف بریزید ، شادی کنید ، صدقه بدهید !

قاضی سر پری را بوسیده می گوید :

مخصوصاً برای تو ؛ دختر نازنین ، برای تو پیغامور دختر تبریک میگویم و شیرینی کلان هم ازت می گیرم . حالا بخیر بروید !

این سخنان قاضی ستیز ده چند آنان ؛ به من قوت قلب میدهد و مخصوصاً علائم اعتماد و اطمینان که در پری تولید می شود ؛ عمیقاً راضی و شادمانم می کند .

بنا بر خواست قاضی جریان را با جزئیات برایش شرح میدهم . میگوید :

شکر که درک من درست است !

## زینہء ۸۴ ؛

### ... مانند بی بی خدیجه ؛ محتاج تُست ؟

قاضی ستیز به طرز غیر مترقبه از جا بر می خیزد و من هم بی اختیار ایستاده می شوم به سختی مرا در آغوش می فشارد و روی و مویم را می بوسد و حتی تلاش میکند بر دستانم بوسه زند . مانعش می شوم و در عوض من دستانش را می بوسم . سخنی از دهانش بر می آید که نه در تن و وجود من و نه در اتاق پری گنجایش دارد .

= فکر می کنم از فردا دنیا عوض میشود !

یعنی چی؛ من که راه را گم کرده و اصلاً عقل خود را از دست داده‌ام! من که اگر تا حال نسبتاً پاک بودم؛ از دیشب بدینسو در گناه غرق شده‌ام. صرف عیاشی کرده‌ام؛ نماز و نیاز و طاعات و عبادات یکسره فراموش شده است؛ بی نکاح و اجابت قبول با دختر مردم خوابیده‌ام؛ درست است که جماع و زنا نکرده‌ام یا نتوانسته‌ام ولی کاری دیگر که نمانده است!!

قاضی ستیز با لیخند طرفم می‌نگرد و میگوید:

به عقل کوتاه من بسیار چیزهای کلان یافته‌ای و به بسیار جاهای حساس رسیده‌ای! خودت چه فکر میکنی؟ نه بیخشی؛ هنوز مرحله‌ء فکر کردن تو نرسیده است. عرایض مرا گوش کن؛ باید همین امشب به این مرحله برسی؛ چرا که فردا نوبت عمل کردن است!

بین؛ می‌توانی منظور مرا دریابی:

آیا پدر و مادرت تا همین حالا و پس از این؛ گاهی خواهد شد تمام آنچه را که در باره‌ء خوب و خراب دنیا فکر می‌کنند و یا در بین خود دارند، به تو یا دیگر اطفال و اقارب خود بگویند و فاش سازند؟ چطور؛ کپ بزن! بلی یا نه؟

میگویم:

نه فکر نمی‌کنم. همیشه بیشتر چیزهای شان ناگفته خواهد ماند.

میگوید:

آفرین! ولی اگر پدر و مادر تو یا پدر و مادر پری طوری بی‌عقل و بی‌احتیاط شوند که همه دار و ندار و راز و رمز خود را فاش سازند؛ زمین به آسمان خواهد خورد؟

میگویم:

معلو مدار؛ کدام تفاوت مهمی به مردم دیگر نخواهد داشت.

میگوید:

اگر شخصیتی بزرگ و پیشوای مردمی یا پادشاه و حاکم کلانی چنین کند؛ چه می‌شود؟ میگویم: شاید به مسایل شخصی و خانواده‌گی او هم چندان کسی علاقه‌نگیرد؛ صرف مقداری حیثیت و احترامش نزد مردم کم یا زیاد خواهد شد.

میگوید:

خیر ببینی؛ مگر منظور من مسایل شخصی و خانواده‌گی نیست! آنان را به حیث مسؤل تمام جامعه و دارنده‌ء راز های بیحد و قیاس داخلی و خارجی در نظر دارم. چنین کسان اگر دامن خود را بالا و مشت خود را کاملاً باز کنند؛ از آسمان فاجعه باریده و از زمین فاجعه برخاسته نمی‌رود؟

معلوم می‌شود که هنوز نظام عقلی‌ام درست نشده است. می‌بینم کپ‌های قاضی؛ عمق و پهنا و اهمیت بسیاری دارد ولی به وضع من چه مربوط است؟

قاضی ادامه میدهد:

حالا درست فکر کن که اگر این شخصیت کسی به عظمت و مسؤلیت حضرت محمد باشد؛ آیا باور کردنی است که آن بزرگوار از سیر تا بیاز؛ تمامی رازها و اطلاعات و دریافت‌های خود را به چار تا عرب بیابانگرد ۱۴۰۰ سال پیش تحویل داده باشد؟

سراپایم را لوزه می‌گیرد و حتی دندان‌هایم به شرقس می‌شود. به این سؤال جواب داده نمی‌توانم.

قاضی میگوید:

جواب نداری؛ خیر است؛ گوش کن!

حضرت محمد چرا چهل سال خاموش بود و پس از چهل ساله‌گی اعلام پیغمبری کرد؟

من ساکت و حیرانم و قاضی گفته می‌رود:

میدانی حضرت محمد هیچگاه عصای خود را مار نساخت ... و حتی کندن یک خندق را که دین و حرکت نویای او را نجات داد ؛ محصول خرد غلام آزاد شده و یار فارسی خود شمرده و معجزه خود حساب نکرد . در برابر تقاضای فراوان قوم فقط یک جواب می داد :

**من بشری مثل شما هستم ؛ اهل معجزه و غیب نیستم .**

میدانی ؛ افسانهء معراج و شق القمر را به آن بزرگوار تهمت کرده اند و هزار افسانهء دیگر یافته اند تا با فروش محمد و تعالیمش کاسبی و دکانداری کنند ! من جز به جز و با سند و ثبوت این چیزها را برایت نشان خواهم داد . این کاسبان و دین فروشان شاید و دنباله روان رند یا ابلهء آنان نه تنها بر خود حضرت محمد تهمت های معجزات عجیب و غریب بستند بلکه عین قدرت و قابلیت های افسانوی را بر بازمانده گان ایشان هم ردیف کرده رفتند با اینکه مخصوصاً به دام افتادن ها و مرگ های فجیع آنان توسط دسایس دشمنان سیاسی شان همه و همه با برجسته گی و وضوح تمام نشان داده می رفت که اینان جز بشر های عادی چیزی نیستند و حتی قدرت ندارند از خنجرگی که از عقب بر ایشان حواله می شود ؛ از انگور زهری که برایشان خورانده می شود و از دسیسه چنان روشن که در کربلا برایشان چیده شده ... بویی ببرند !

اما شاید بگویی و حتماً میگویی و باید هم بگویی که چرا آن بزرگوار خود را پیغمبر آخرالزمان خواند و راه را برای دیگر دین ها و پیامبران بست ؟ دنیا که آخر نه و حتی برای نوع بشر تازه آغاز شده بود ؟  
فرزندم !

بزرگان بشریت معمولاً یک کار بزرگ می کنند که آن را شاهکار شان می خوانند . اگر چه مرا از کلمهء « شاه » خوشم نمی آید ؛ شاهان اغلباً همیشه نالایق ترین و بدترین و ظالم ترین مردمان بوده اند و تقریباً هیچ وقت کار شان شاهکار نبوده است ؛ اما از کلمهء شاهکار خوشم می آید ؛ چنانکه شیر را پادشاه جنگل و پادشاه حیوانات می دانم و از آن هم بدم نمی آید .

به عقیدهء من ادعا یا اعلان ختم سلسلهء رسالت و نبوت که به یک مرض ساری مهلک در جامعهء بشری آرزمان مبدل گردیده بود ؛ از شاهکار های حضرت محمد و یا برترین شاهکار آن حضرت است . « آخر الزمان » ، « مسجد الاقصی » ، « کعبه » ، « حج » و حتی نام « الله » چیز های بودند که قبل از حضرت محمد در روان و ذهنیت جامعه موجود بودند .

کسانی که می گویند : محمد پیامبر نام « یهوه » یهودی ها را به « الله » بدل کرده یا اهل غرض و مرض اند و یا « حیوان کالانعام » .

الله یکی از معنویت های پرستیدنیی قریش بود و قبل از حضرت محمد وجود داشت . ثبوتی بهتر از این چه می تواند باشد که نام پدر حضرت محمد عبدالله بود یعنی بندهء الله که پیش از تولد حضرت محمد نه بلکه صد ها سال پیش از آن وجود داشت !

مگر عقل کدام جانور قبول میکند که حضرت محمد نام پدر خود را خود گذاشته باشد !؟

به همین گونه بهشت و دوزخ و پل صراط و حساب و میزان و شفاعت و مهدی موعود چیز هایی بودند که پیش از ذات مبارک او ؛ در ادیان و معتقدات سرسخت مردمان وجود داشتند . بسیار عبرت انگیز و پر معنی و با برکت است که کسی به این حقایق تاریخ ادیان و تاریخ اسلام عادلانه و عاقلانه نظر کند ؛ آن ها را به درستی بشناسد و آنگاه طرز و شیوه ابتکاری و داهیانه و پیامبرانه آن حضرت را در برخورد با این مسایل و حقایق ارزیابی علمی و منصفانه نموده قدر و ارزش آن ها را بیابد و بسجد !

برخورد کور و متعبدانه و متعصبانه جاهلی با این موارد از برخورد انکار گرایانه و تمسخر آمیز دشمنان ابله و جاهل یارند و دانا بیشتر زیانبار است . چرا که دشمن با لباس و هویت خود کار مهمی از پیش برده نمی تواند ولی در لباس دوستدار محمد و دوستدار اهل بیتش هر چه ممکن بوده تا کنون انجام داده و انجام داده راهی است !  
قاضی ستیز ناگهان از جا برخاست و گفت :

من اینجا برای استنطاق نیامده ام و حق آنرا هم ندارم ؛ به پرسش های من پاسخ نده ولی همراه با آن پیغامور دختر من ؛ در باره اش فکر کنید و تصمیم خود را بگیرید . فردا روز مهم برای تمام بشریت خواهد بود !

من راه را دیده ام و پیش حاجی صاحب و دیگر دوستان می روم . به یاد داشته باشی که حضرت محمد هم در سن و سال تو خوشتر داشت که شب را با پری دختری باشد تا با قاضی ستیزی!  
ولی پری که در گوشه ای خود را قایم کرده تمام صحبت های ما را می شنیده است ؛ مقابل قاضی آمده و گفت :  
بدر فاضل و عزیزم ! نمی گذارم از اتاق من چیزی نخورده و خشک و خالی بروید .  
قاضی گفت :

گل باغ و بوستان انسانیت ! اینجا و آنجا همه خانه و سرای تست . تو بیشتر از من اکنون به او برس که مانند بی بی خدیجه و زیاد تر از او ؛ محتاج تست . شب به خیر ؛ عزیز هایم ؛ تا فردای مبارک!  
\*

پری می آید ؛ دستانش را بر گردنم نیمه حلقه می کند و دهانش را بدان حد به دهانم نزدیک میکند که شاید بتواند با شش های خود هوا را به من تزریق نماید . میگوید :

جانم ! بهتر شدی ؟ سخن های قاضی صاحب برای من که از آب حیات هم بالاتر بود . راستی خوب کردی در مورد حضرت محمد ساکت ماندی و پیش داوری نکردی . اگر تا کنون به بزرگ بودن اعتقاد سستی ای داشت ؛ آن هم رفع شد . در نظر من به آسمان ها بالاتر رفتی ! ... خدایا ! عاجزانه و خاکسارانه ؛ از تو می خواهم اگر این چیز ؛ توهم محض من هم بوده باشد ؛ تو حقیقتش بساز !

من گناهکار ؛ وقت هایی که مردم نادان و کار هایشان را می دیدم و مخصوصاً روش های توهین آمیز و نفرت انگیز ایشان نسبت به خود و نسبت به زنان را مشاهده میکردم و می شنیدم ؛ در کمال بی عقلی به آن مرد بزرگ که ۱۴۰۰ سال است ؛ از جهان رفته خشمگین می شدم . نمیدانم چند و چندین بار به خود و حتی به خواهر خوانده های خود گفته ام که اگر حضرت محمد کدام کاره ای می بود ؛ اُمت و پیروانش چنین بی تمیز و چار پای و شش پای و هشت پای و هزار پای نمی بودند!!

نگو که اُمت و پیروی بدبخت ...

راستی اینک عقلم کار کرد :

اُمت و پیروی چه !!

جانوری که خودش را نشناسد ، پیغمبرش را نشناسد ، کتابش را نخواند ، نداند که دارای چه معنی است و چه میگوید ؛ این جانور اُمت و پیرو است!!؟ این جانور ؛ اصلاً بشر نیست و چه بسا که بسیار پست تر از جانور است ! جانور بیچاره که دعوای اُمت کس بودن ندارد ؛ دعوای پیروی کس بودن ندارد!!؟ به خاطر اینطور دعوای کثیف و پلید شمشیر بر نداشته ...

با اینکه زیاد یارای بحث و جدل ندارم ؛ طاقت کرده نمی توانم ؛ دست به دهان پری گرفته میگویم :

نفسم ، روحم ، شیرین دلم !

هنوز در اشتباه هستی!!؟ هر دو طرز فکر درست نیست ؛ متأسفانه عقلم هنوز درست کار نمیکند . فدای عقلم

شوم ؛ کار میکند و درست هم کار میکند ؛ مگر اینجا و در این مورد هنوز نه ! با تعجب میگوید :

خیر ؛ جان و دلم !

حقیقت چیست ؛ درست کدام است ؟ من که دیگر دیوانه می شوم !

مگر حقیقت ریاضی نیست که آنچه مثبت نباشد ؛ یا منفی است یا خنثی !

چیز های غیر همجنس با هم قابل جمع نیستند .

دانایان چرا گفته اند :

نا کشته درو نمی شود!!؟

از کوزه همان تراود که در اوست!!؟

با حلوا گفتن دهن شیرین نمی گردد!!؟



این خوانش بلبل وار به هیجانم می آورد. دلم از داشتن همچو یار و انبازی باغ باغ می شود؛ نه! اصلاً پاک مست می شوم. پس از گرفتن نخستین بوسه از پیشانی اش؛ اختیار از کف می‌دهم. آنقدر می بوسمش که به گریه می افتم. میگوید:

نکن؛ این چه دیوانه گیسست؛ بوس و کنار چه گریه دارد؟ ولی با آنهم خود را گرفته نمی توانم. مادرش می آید؛ چون مرا گریان می یابد؛ به سختی نگران می شود. پری هوشیاری می کند و می گوید: مادر تشویش نکن؛ آن حالتش درست شده؛ تا همین حالا مرا زیر بوسه هایش خفه میگرد. حتماً خوشبختی من است؛ از فشردن و مالیدن من به هیجان آمده!

مادرش میگوید: کاشکی همین طور باشد؛ جان مادر! ما از خدا دیگر چه می خواهیم؟! پری میگوید: همین طور است مادر! هوش کن دیگر غصه را به خود راه ندهی؛ ما پیشتر از این در همان راه پیش می رفتیم که قاضی صاحب گفته بود. من در باره حضرت محمد و پیروانش چیزهایی گفتم؛ قبول نکرد و گفت: طرز فکر سابقه و حالیه ات هر دو درست نیست. وقتی بحث مان گرم گرفت؛ کدام گپ من خوشش آمد؛ کدام چیزی در من یافت؛ به هر صورت کارش همین شد: بوس که نمی بوسی! شاید در همین حال دردی؛ نامرادی ای؛ خاطرهء خرابی در ذهنش زنده شد. به هر حال؛ این هم میگذرد. مادر جان! زحمت هایت را می بخشی؛ یک نان سبک و لذیذ برای ما درست کن؛ من باید این طفلک خود را امشب وقتتر خواب بدهم تا بخیر؛ فردا درست سر پای شود! پری که از سخن خودش؛ خودش را خنده گرفته بود گونه های مرا کش کرد یعنی که لبخند بزن!

مادرش خطاب به من گفت: جان مادر! من هم به پسران همین آمده بودم که کدام غذا را امشب به ذوق خودت تیار کنم. در حالیکه وضعم زیاد تغییر نکرده است؛ میگویم: مادر جان دست بخت های شما همیشه برای من جانبخش است؛ به من روح و روان می دهد. هرچه که شما را زیاد به زحمت نکند؛ درست است! میگوید:

خیال کردم از همان کوفته های تخمی خوشت بیاید. مقداری درست کرده ام؛ سبک هم هست!! دقیقاً تیرش به هدف خورده است؛ میگویم: مادر! بالکل درست شد. من جرئت نمی کردم شمارا زحمت بدهم و گرنه همین چیز را قریب به اندازه پری دوست دارم! میگوید:

صدقه سیرت. به این حساب جان من سبک شد؛ هر وقت دلگتان خواست؛ مرا صدا کنید. برای وقت خواب نان هم شیر معجون دار تیار کرده ام! مجلس نان را دوام بدهید، وقت تانرا نمی گیرم!

## زینئه ۸۵؛

### یک رؤیا و هزار سؤال بی جواب:

پری یک خط کش نسبتاً دراز از میان الماری کتاب هایش بیرون می آورد و رو به روی من مانند یک شاگردش عجوز و ترسو می نشیند و می گوید:

استاد! برای تنبه من همین کافیس یا خیمچه کلاتر از کدام درخت بیاورم. میدانم ناز است و شیرین کاری؛ من هم کوشش میکنم با او بازی را ادامه دهم. میگوید:

حالا؛ که همین را به من بده؛ اگر توسط این؛ اصلاح کرده توانستم باز درخت ها را آزار می دهیم؛ خوب؛ کف دست راست را بگیر. همانطور میکند. کف دستش را می بوسم. میگوید:

استاد! گریان کنم اجازه است. میگویم به هر اندازه که قدرت داری فریاد بزن. میگوید:

خوب؛ تشکر استاد! اکنون که می توانم سینه ام را سبک کنم؛ لت خوردن آسانتر می شود. اگر فعلاً دیگر خط کش کاری نمی کنی؛ اجازه بدهید بیرسم که عقل من چرا در مورد اُمت حضرت محمد؛ درست کار نمی کند؟

میگویم: بسیار خوب هم کار میکند اما تو خودت تنبلی می کنی و از سر شوخی و شرارت رابطه ها را در نظر نمی گیری و عقل بیچاره را مانند استاد بیچاره سرگردان و پریشان میکنی. میگوید:

باز هم نفهمیدم استاد! میگویم:

بازی گوشی نکن؛ یکبار دیگر می گویم و بعد این خط کش میداند و جان تو: میگوید:

صحیح است صحیح است! میگویم:

جواب این موضوع را خودت به یک طریق دیگر دیروز لب حوض به من داده بودی؛ حال هوشت کجا رفته است که رابطه ها را دیده نمی توانی؟! اما صبر کن؛ شاید تو هم حق به جانب باشی. به جای تخم بقه ها؛ تخم مرغ را در نظر می گیریم و تخمی را که گندیده است.

آیا این تخم خودش؛ خود را گنده کرده است. میگوید:

بیچاره؛ اگر می دانست که آخر الامر گنده می شود؛ سعی میکرد اصلاً به دنیا نیاید. میگویم:

حالا به دنیا آمدنش را بگذار؛ همین که گنده شده است؛ معلوم است که از دست خودش نیست. میدانی از دست کیست؟ میگوید:

از دست مادرش. وقتی به سرانجام رساندن کار این تخم در توانش نبود؛ آنرا به دنیا نمی آورد؛ وقتا که به دنیا آورده بود؛ او را باید به دقت زیر بال می گرفت تا جوجه کک قندقندول می شد. میگویم:

شاید مادرش مرده بود؛ شکار شده بود؛ مهم این نیست. اما تخم؛ گنده که به دنیا نیامده بود؛ حالا که تخم گندیده؛ علتی دارد؟ میگوید:

علتش این است که دیرگاه در محیط خراب مانده بوده؛ میگویم:

آفرین! محیط خراب!

محیط خراب. حوض خراب. جامعه خراب!

رابطه ها را دیدی؟ بر می جهد و سلامی عسکری زده؛ میگوید:

بلی؛ استاد و دیگر؛ گمش نمی کنم. چون خط کش دستم را تکه تکه خواهد ساخت! میگویم:

پس اکنون وظیفه دانشجویانی مثل خودت چیست؟ اینکه علت های خرابی «محیط خراب، حوض خراب، جامعه خراب» را پیدا کنید؛ اگر پیش از شما دیگران آن ها را پیدا کرده اند یا تا جایی که پیدا کرده اند؛ آن ها را خوب بخوانید، بشنوید، بفهمید و یاد بگیرید و اگر نه؛ خودتان کشف کنید و بیابید. می افزایم:

تا اینجا سؤالی هست؟ میگوید:

استاد جان! ببخشید؛ قهر نشوید؛ یک کمی سؤال بی معنی است، احمقانه است، مگر سؤال است دیگر. میگویم:

وقت را تلف نکن؛ پرسان کن! میگوید:

استاد! مرغ اول به دنیا آمده یا تخمش؟ میگویم:

این سؤال دور باطل است به این موضوع هم ارتباط ندارد. میگوید:

اگر اجتماع را مرغ فرض کنیم و تخم را فرد، باز هم ارتباط پیدا نمی کند؟ میگویم:

نمیکند و فرض کردن هم یک کار خود سرانه نیست، اصول و منطق دارد؛ به هر حال تخم فرد نیست؛ هنوز در پوسته خود است؛ به دنیا نیامده؛ عوامل خارجی بر او مؤثر است ولی او بر عوامل خارجی مؤثر نیست! و مرغ هم؛ اجتماع نه بلکه تنها یک فرد اجتماع است. میگوید:

پس مرغ - یعنی فرد - در گنده شدن تخم مسؤلیت پیدا کرد ! میگویم :

آفرین ! اما نه در حد سرنوشت ساز . میگوید :

می توانست در حد سرنوشت ساز نقش داشته باشد . میگویم :

در آنصورت باید از اجتماع خارج می شد و خودش می شد اجتماع و چنین چیزی ممکن نیست ! چون اجتماع جمع ساده و میخانیکی افراد نیست ؛ اجتماع یک سلسله روابط و مناسبات و قانونمندی هاست که در طول زمان های درازی شکل می گیرد !

میگوید :

استاد ! نفهمیدم از سویه من بیرون ماند . میگویم :

خیال میکنی از سویه تو بیرون ماند . بیرون نیست . همین حالا تو دختر مقبول می خواهی از کوچه بگذری و خانه همسایه ، کاکا ، ماما ... بروی . در کوچه هم هیچ فرد وجود ندارد . ولی کوچه حریم اجتماع است ؛ در اختیار اجتماع است ؛ در کوچه روحی که همان اجتماع است ؛ حاکم می باشد . به این لحاظ تو مجبور استی روابط و مناسبات و مقررات یا عرف ها و عادات اجتماع را مراعات کنی . به این دلخوش کرده نمی توانی که برو ؛ هیچکس نخواهد بود ؛ هیچ فرد از اجتماع پیش رویت نخواهد آمد و تو و فامیلت را به پایمال کردن قوانین اجتماع ، به جرم ... ؛ متهم نخواهد ساخت . هنوز از سویه ات خارج است ؟ میگوید :

نه استاد جان ! مثلیکه خسته شده ام ؛ تفریح نمی دهید ؟!

... و هر دوی مان تفریح جانانه ای می کنیم ! بعد هم غذای شب صرف می شود .

\*

به بستر افتاده ایم ؛ نمیدانم تعمدی است یا تصادفی . پری لباس شی ؛ هم رنگ همان گل زرد که خورشید عشق ماست ؛ پوشیده و در آغوشم آمده است . پری در این لباس ؛ یک دنیای کاملاً دیگر ، شاید همان خود قیامت است ! باز خیالات ؛ مرا به هوا میکنند . در می یابم که انگیزه های شهوانی تقریباً در میان نیست ولی بالاخره یک جاذبه و لذت مرموز و ناشناخته ای هست که بر من حکومت میکند .

مگر این همان پری نیست ؛ همان بت یا صنم ۶۵ کیلویی . با این لباس از وی چه کاسته و بر وی چه افزوده می شود ؟ مگر این لباس زرد خود به خود کدام سحر و افسون است . مگر حتی رنگ زرد عموماً بخصوص در لباس خواب ؛ رنگ نالدکش نیست ؟! نزد مردم معنا و شگون ناخوشایند ندارد ؟!

با این هم دلم مانند بید می لرزد که نکنند پری این لباس را آنسو بیاندازد تا خود را تخت در آغوش من بچسباند . اما خوشبختانه چنین کاری نمیکند ؛ او متعهد است که مرا خواب دهد لذا از تحرکات عاشقانه حذر و اجتناب دارد . هر دو شیر معجون دار را هم نوشیده ام . پری صرف به خاطر اینکه نیروی کلامش تقویت شود ؛ گهگاه پیوست با گفتن اینکه « عزیزم ؛ بخواب ! » بوسه های مختصری بر صورت و چشم و سر من میزند .

برای اطاعت نشان دادن از او امرش چشمانم را می بندم ولی لحظه به لحظه می گشایم تا زرد پری افسونگر را تماشا کنم . لذت و مجذوبیت ( احساس ) آهسته آهسته به تفکر و تحلیل می انجامد . به کمک خیال ؛ پری - عشق برهنه خود را - یگسو می گذارم و آن لباس زرد را سوی دیگر ؛ سعی میکنم با قاعده های ریاضی و قوانین فیزیک پیدا کنم که چرا پری و لباس زرد ؛ در چنین معادله ای نمی گنجد :

پری + لباس زرد شب = زرد پری ؛

بلکه به چنین معادله ای منتج می شود :

پری + لباس زرد شب = زردی پری + کمیتی از مجذور سرعت نور ! ( شاید چیزی هم برتر و تعریف نشدنی تر از این

کمیت ! )

این چیست ؟

این پرسش که ادامه پرسش های لاینحل فراوانی است ؛ دیوانه ام کرده است ؛ در برابر این همه نیرو و دینامیزم

مگر شیر معجون دار مادر پری می تواند کاری کند ؟

پری بیدار است و مراقب من ؛ دو ساعت بعد هم در می یابد که من نخوایده ام ؛ با خود میگوید :

خدایا! چطور کنم؛ اینکه کنار من خوابش نمی برد و بدون من آنطور می شود؟!

بوسه نرمی به گونه ام می زند و می گوید :

بیچاره ام گردی؛ حال خودت بگو؛ من چه کنم که ترا خواب ببرد؟

مانند آنکه هر دو به یک کشف واحد رسیده ایم . می افزاید :

شاید ضرور است شمع ها را خاموش کنم؟! و این کار را انجام میدهد؛ اما با آن هم تشعشعات پایان نمی گیرد .

پری در این لباس اکنون سراپا یک گوهر شجرآغ است و نوری از خود ساطع می کند که همه جا را روشن می سازد .

نور زرد؛ نوری که مقاومت ناپذیر است و حتی وقتی که چشمانم را می بندم نیز آنرا حس میکنم . میگوید :

عزیزم ! بهتر شد؛ به جانب خواب میروی ؟

احساس خود را برایش ابراز میدارم . میگوید :

وای!... راست می گویی؛ این چه سهو بزرگی کردم . می دانستم؛ ولی چرا چنین بیعقل شدم . هر چیز در

جایش! بر می خیزد و می رود؛ لباس تیره رنگ دارای خطوط نازک سفید را به جای لباس زرد می پوشد و بر می

گردد . میگوید :

عزیز دلم! حالا درست شد؛ من هم فردا زیاد کار خواهم داشت؛ عذر می کنم دیگر بخواب و مرا هم فرصتی

ببخش که چشم به هم گذارم .

با اینکه پری هنوز خودش + لباس = به پری در لباس خواب؛ نیست و تشعشعات سحر انگیز اضافه دارد؛ اما من؛

از معرض بمباران بی امان تشعشعی چون «گاماری» به زیر باران اشعاعی چون انوار رنگین گمان آمده ام . بالاخره

خواب یا اغما؛ یا حالتی میان هر دو بر من چیره می شود .

رؤیایی عجیب می بینم . چارزن و سه مرد میان سال و بزرگسال مرا از کنار پری می دزدند و به باغ کلبته ها

می برند . همانجا که پری به من جان بخشیده بود . روزگاری به اندازه هفت هزار سال با من راز و نیاز می کنند و

بعد مجدداً مرا به کنار پری برگشاندند آخرین توصیه خود را ابراز می دارند و ناپدید می شوند .

سحر برابر با بانگ آذان صبح بیدار شده ام . خود را خوب احساس می کنم ولی هزار سؤال بی جواب فهرست

وار در مغزم غوغا میکند که عصاره راز و نیازم در باره هفت هزار سال با آن بزرگان رؤیایی می باشد . پری غرق

خواب است و یک بازو و ساعد سیمین او بر روی دلم قرار دارد . با این ملاحظه خود را تکان نمی دهم .

تصور می کنم که حد اقل یک جواب به یکی از سؤال هایم در کلمات آذان وجود دارد . کلماتی که ۱۴ قرن است

یک پنجم یا یک ششم مردمان جهان – به شمول من و پری و بزرگان من و پری – به آن صدقاً و «جل علی...» می

گویند و ظاهراً دنبال آن روانند!

ملا امام یا مؤذن مسجد میگوید :

الله اکبر؛ الله اکبر!

تا دیروز عصر متوجه شده ام که الله در قبال روح گاو؛ اکبر است؛ آنرا مغلوب میکند؛ تمام روح را از تنش

میراند تا حلال شود و ما گوشت و محصولات آنرا بخوریم! اما اکنون که این آواز ملاست نه قصاب و ملا هم در همین

لحظه نزد خود؛ گاو دست و پا بسته ندارد . پس ملا الله را با کی و با چه مقایسه می کند که در برابر اصغری و

کوچکی آن؛ داد می زند : الله اکبر؟

شاید این سؤال هزار و یکم است . ملا یا مؤذن میگوید :

اشهد ان لا اله الا الله! (شهادت میدهم که معبودی به جز الله نیست) . حرف خوبی است ولی آیا این ملا یا مؤذن؛

اهلیت و شرایط شهادت دادن را دارد؟

برای شهادت دادن طبق فقه اسلام تا جائیکه من میدانم دیدن مشهود و صحبت و تماس و کسب یقین نسبت به

بود و نبود و چون و چندان – حتی برای سه بار مکرر و مؤکد – الزامی است؛ آیا این ملا یا مؤذن ممکن است

الله را دیده و ابعاد و وزن و نیروهای محسوس آنرا قیاس کرده باشد که اینک چنین فریاد می زند . مگر ممکن است

؛ آدمک هایی چون من و ملا و مؤذن خدا را ببینیم و ذوب نشویم و آنگاه بیاییم و داد بزنیم؟....

این مورد؛ سؤال بی پاسخ یک هزار و دوم است .

به جمله ای که از پشتش می آید ؛ لازم نیست توقف کرد چون دوام همان است : اشهدان محمداً رسول الله !  
 حی علی الصلاه ؛ قابل فهم است یعنی که بیائید به نماز و لزوماً به مسجد ؛ اما من که معذورم . نازنینی که به  
 ویژه امشب گوی سبقت از فرشته گان را بروده و « احسن الخالقین » را شادمان کرده است ؛ تمام شب برای من نگران  
 بوده نخواییده ، تازه خوابش برده و امروز رسالت و مسؤلیت عظیم و استثنایی به دوش دارد ؛ آیا به فریاد ملا که  
 سخنان اولش چنان سؤال های لاینحل است ؛ این بساط را برهم زنم و تازه ؛ مگر می شود ؛ هر دوی ما به صفت دو  
 بنده الله و دو فرد اُمت محمد رسول الله به مسجد برویم و لیبک حی علی الصلواه بگوئیم . سؤال هزار و سوم ؟  
 به کلمات حی علی الفلاح دقت می کنم و چیزی در آن نمی یابم ؛ حتی چیزی برای پرسیدن . و می رسم به  
 جمله « الصلواه خیر من النوم » .

بسیار خوب ؛ خوابیدن چیزی بدی است و نماز چیز خوبی . آیا نمی شد الله اکبر خواب را اصلاً نمی آفرید و تمام  
 مخلوقات را در حال صلواه خلق می نمود !!  
 به جنبه های سحر خیزی و فیض های ورزشی و هوا خوری « خیر من النوم » و افراط در خواب که مسموم کننده و  
 حتی کشنده است ؛ توجه میکنم ؛ بدون کج و راستی مرا به صحرای اولیه عربستان و میان همان اقوام شبان پیشه ۱۴  
 قرن پیش می برد .

اقوام - نه نه ! قبایل - ی که شب ها حتی چیزی برای روشن کردن کلبه و غزدی و مغاره خود ندارند و حضرت  
 بی بی خدیجه صدیقه ثروتمند درجه اول و یار تکمیل کننده حضرت محمد دارای چراغ بیه سوزی بیش نیست . لذا این  
 قبایل ناگزیر اند از سر شب که گاه به پانزده ساعت هم میرسد ؛ سر زیر لحاف کنند و تا طلوع آفتاب در همانحال باقی  
 بمانند . کار شب و سیر و سفر شبانه اصلاً ممکن و مطرح نیست لذا برای چنین مردمانی حتی حیاتی است که نزدیک  
 های سپیده دمان کسی بانگ بزند که بر خیزید ؛ به نماز بیایستید که نماز بهتر از خواب است و ۱۴ - ۱۵ ساعت خواب ؛  
 شما را بیمار و حتی نابود میکند .

نماز هم ابداع و اختراع حضرت محمد نیست و قرن ها قبل بر او وجود داشته و اعراب بدوی منها با تفاوت هایی  
 به آن می پرداخته اند .

از مساجدی هم کلمات اشهدان علیاً ولی الله و اشهدان علیاً حجت الله به گوش میرسد .  
 همین قدر می دانم که این کلمات به بلال حبشی که یار محمد بود و اولین آذان را همو گفت ؛ ربطی ندارد و  
 بعداً شاید هم چندین قرن پس از دیانت اسلام بر آذان اضافه شده است ؛ به هر حال این کلمات بیش از اینکه برای  
 سؤال باشد ؛ جواب است و حتی می تواند جواب خیلی از سؤال های پیشین هم شناخته شود ؛  
 یعنی آنچه به ما رسیده و تحمیل شده و می شود سیاست است و حکومت و سلطه جویی ؛ نه دیانت و طریقه  
 های توسل و توکل به خدا و آفریدگار !

من که روزگاری در طفولیت ؛ خودم همین آذان ها را داده ام ؛ اکنون از چنین دریافت هایی واقعاً وحشت زده  
 می شوم و صحبت های متداوم و بیهم قاضی ستیز را به یاد می آورم که به همچو مسایل اصلاً تماس نمی گیرد . و  
 نهایتاً به پرسش دهشت انگیزی می رسم که « اکبر » بودن الله را چه کسی با کدام متر و مقیاس و توزین و تثبیتی کشف  
 کرده و این اکبر بودن به نسبت چه چیزی مطرح و ممکن است . به ریاضی مراجعه می کنم ؛ به با اعتماد ترین علم :  
 فورمول در نگاه اول چنین می شود که : الله بزرگتر است نسبت به (؟)  
 معادله بسیار بسیط دو جانبه اما یک مجهوله و دقیقتر : دو مجهوله !  
 پس از فشار آوردن زیاد به دماغم راجع به این معادله عجیب که خلصش چنین می شود :

(؟) بزرگتر است از (؟)  
 گمان می کنم در زمانی که این ندا در داده شده مردمان ؛ خدایان متعدد داشته اند و هدف از این کلام خدایان  
 دیگران بوده ؛ منجمله خدای یهودیان ؛ یهوه !

این جاست که معادله اندکی جان می گیرد و چنین می شود که الله که پدر حضرت محمد ( عبدالله ) در اسم خود  
 ؛ بنده او بوده است ؛ و لذا خدای نیاکان آن حضرت می باشد ؛ بزرگتر است از یهوه و سایر خدایان اقوام سامی و  
 اعراب شبه جزیره و شاید ساکنان حبشه و روم و فارس و هکذا نسبت به گاو ها و دُرگامادر های هندوان .... ! و اما

چطور؛ خدای محمد مصطفی؛ خدای خاندانی این بزرگترین پیامبر تاریخی؛ خدای حضرت ابراهیم هم هست؛ اعجاب انگیز و سؤالی می باشد که حل ندارد. سؤال هزار و چهارم؟!

مجدداً مرا خواب می برد و اینبار رؤیای ترسناکی می بینم. خلق خدا در خیمهء مناظره و حوایی آن گرد آمده اند. علما و روحانیون و معلمان و استادان و اهل خبره در مرکز جمع اند و در لباس های فاخر و احترام بر انگیز نیرو و نفوذ عجیبی دارند.

قاضی ستیز و حاجی اول مرا در آن حلقه فرا می خوانند و میگویند:

مناظره را با سؤال های خودت شروع می کنیم. منتها سؤالی باید بکنی که جوابش را واپس خودت داده بتوانی. میگویم:

به چشم! می گویند:

چند سؤال داری که یاد داشت کنیم!

می گویم:

۱۰۰۴ سؤال اصلی. بعضی سؤال ها چند و چندین سؤال فرعی هم دارد!

میگویند:

این قدر وقت وجود ندارد. فقط ۳ سؤال از میان آن ها انتخاب کن.

میگویم:

لطفاً سؤال های مرا بگیری و خودتان انتخاب کنید!

موافقت می شود و سؤال ها را گفته می روم. با هر سؤال علما و روحانیون و استادان... حالات مختلف پیدا کرده می روند؛ هنوز به سؤال صدم نرسیده ام که وارخطایی شدیدی بر همه مستولی می شود. دیگر کاغذ و قلمی هم وجود ندارد که سایر سؤال ها نوشته شود.

می بینم؛ سوال ها در دماغم ردیف شده هستند و چون به سؤال بعدی تماس می گیرم؛ کاپی سؤال ها از کنار گوشم بر آمدن می گیرد و در عین حال با بانگ نیرومندی خوانده شده می روند. لحظه به لحظه وضع علما و روحانیون و استادان... دگرگونی می پذیرد. همزمان با یک سؤال دیگر همه بُور می زنند. بگریز بگریز می شود و بساط مناظره به هم میخورد!

شاید به خیال اینکه پری هم نگریزد؛ او را به شدت محکم گرفته ام تا جایی که از فرط فشار؛ تن لطیفش به درد آمده است. طفلک ترسیده بیدار شده و در تلاش است از فشار من بر بدن خود بکاهد. بیدار می شوم. پری می پرسد:

چرا؛ باز چه شد. از برای خدا!؟

میگویم:

خاموش باش و شکر کن که خواب دیده بودم، گپ بیداری نبود!!

## زینہ ء ۸۶؛

## یافته گیی هرکس؛ از خودش!

پری بر می خیزد و لباسش را عوض کرده تحرک بیسابقه ای را شروع می کند. رو به من کرده می پرسد:

جانم! راستت را بگو؛ شب چه طور بودی؛ چه حال داشتی؛ به گمانم درست نخواییدی، امروز تو نباید خسته باشی، ضعیف باشی، هر چیز دلت می‌خواهد، هرچه اشتها داری امر کن که برایت آماده کنیم. میگویم:

از همه اولتر خودت را می‌خواهم. امشب من؛ تو را کشف کردم. دیگر نمی‌توانم حتی چند سانتی متر بیشتر دوری از تو را تحمل کنم! به من نزدیک شو؛ با من تعامل کن!

خود را در آغوشم می‌اندازد و پس از بوس و کنار مفصلی که باهم انجام می‌دهیم روی زانوانم می‌نشیند و میگوید:

عزیزم! دلم شور می‌زند؛ می‌توانی از کیفیت خواب و از رؤیا هایت چیز چیزی برای من بگویی تا خاطرم آسوده شود. میگویم:

به تو که نگویم؛ به کی خواهیم گفت؟

جان من، مرشید من، مراد من!

... پس از ساعتی که در تو و آن لباس زرد عقل براندازت محو شده بودم. توانستم بخوابم. شاید بلافاصله ۷ بزرگ آمدند - منلیکه در کمین بودند - مرا از پهلویت بردند؛ در باغ گلبنه‌ها و روی همان صفحه‌ایکه نخستین بار تو را لمس کرده و از تو جان یافته بودم؛ با من نشستند. میدانی... دهانش را بوسیدم... آنهمه را نیز همین بزرگان فراهم ساخته بوده‌اند!

پری در میان تعجب و هیجان دست و پای خود را گم می‌کند، سر و دست و چشم... و حتی پایم را بوسیده می‌رود... میگوید:

عزیزم؛ خواهش می‌کنم اجازه بده؛ پدرجان و مادر جانم را صدا کنم. این معجزه را یکجایی برایمان به تفصیل تعریف کن! اجازه است؟ میگویم:

اختیار داری عزیزم! مگر از زینه‌ها و در و دیوار احتیاط کن؛ مواظب خودت باش!

حین رفتن باز سر و چشمانم را می‌بوسد. بدنش ارتعاش دارد. همچنان که می‌خرامد گفته می‌رود. میدانستم راز هایی هست. در پشت پرده‌های اتاق، در هوا و فضا همیشه چیزهایی به نظرم می‌آمد...

با سرعت برق بر می‌گردد و می‌گوید:

گفتم؛ همه می‌آیند... عزیزم در بدنم لرزه است؛ یک کاری کن که راحت شوم. میگویم:

در آغوشم بیا، روی زانوانم بنشین، از من محکم بگیر؛ چیز دیگر که حالا میسر نیست! همانطور میکند و تا آمدن سایرین هر دو تقریباً یک تنیم؛ از طپش قلب؛ تا صدای حرکت خون در رگ‌هایش و تا ارتعاش شیب و فرازهای تنش همه را می‌شنوم و حس می‌کنم.

بوسه چه نعمتی است؛ چه ثروتی است!! اصلاً در تصور نمی‌گنجد که چرا و چگونه؛ بوسه آفریده شده و یا به بشر آموختانده شده است. تاکنون می‌پنداشتم که فقط دهان وسیله بوسیدن است و اینک می‌بینم که سایر اندام‌هایمان حتی بهتر و پرکیف‌تر همدیگر را می‌بوسند. به نظرم می‌رسد؛ حتی اندام‌های داخلی‌مان مخصوصاً قلب‌ها لااقل به طریق «بوسه به پیغام» به جانب هم‌گشش و گوش‌عجیبی دارند.

احساس می‌کنیم؛ هنگام پذیرایی سایرین است؛ اندک‌اندک و نه یکدم؛ تن‌هایمان را از هم جدا و دور تر می‌کنیم. از پری می‌پرسم:

حالا خودت را خوب احساس می‌کنی؟ می‌گوید:

مالک جان و تن پری! تشکر؛ احساس می‌کنم تمام روحم تازه شد، به گلی نو شدم! میگویم:

میدانی و بیشتر هم خواهی دانست که روح و نفس منی! دلت را قوی بگیر. آنچه خواهی شنید بسیار هیجان‌آور است. نشود که با خودت من را هم ضعیف کنی؛ سخنان قاضی صاحب را به یاد آورده برو و از من زیاد دور نشین. باید آنچه از وجود ما ساطع می‌شود به همدیگر مان رسیده برود!

حاجی اول و مادر و برادر پری می‌رسند. پدر پری نهایت مهربانی و لطف خود را نسبت به من نشان می‌دهد. وقتی داستان رؤیا را شروع می‌کنم مشخصات اشخاصی را که دیده‌ام پرسیده می‌رود. بعد اشک در چشمانش حلقه می‌زند، خانمش را ناز میدهد، سرش را می‌بوسد و میگوید:

هوش کجاست؛ یکیشان مادر بهشتی خودت بوده!

مادر پری را نیز هیجان در هم می فشارد. می بینم پری دستش را گرد کمرم حلقه میکند و خود را به من نزدیکتر و نزدیکتر می سازد.

وقتی از هفت هزار سالی که بزرگان به من نشان می دهند و هزار سؤالیکه به من می سپارند تا کار حل آن ها را برای مردم آغاز کنم؛ یاد آور می شوم؛ حاجی اول میگوید:

حالا میدانم که پری دختر یگانه پدر؛ چرا شله است که کم از کم ۱۲ سال دیگر ازدواج نکند و به درس و تحصیل و مطالعات بپردازد. و می افزاید:

جان پدر! من به گپ رسیدم. این بزرگان همان هایی اند که مرا از خواب غفلت بیدار کردند؛ حتماً همین اکنون در همین حویلی هستند و تمام روز را با ما خواهند بود. مرا؛ برای حالا اجازه بده؛ بروم قاری صاحب ها ختم را تمام کرده باشند. از آشپزها و قصابها خبر بگیرم. خدا توفیق بدهد که خام و پخته به درستی بتوانیم عزت مردم را کنیم و دعاهایشان را به دست آوریم. شما راحت باشید. تا صرف شدن نان و ادای نماز پیشین توسط همه مهمانان؛ وقت دارید. قصه کنید، شادی کنید، به سر و بر خود برسید!

من این خبر ملکوتی را به قاضی صاحب بدهم. دستانش را مقابل هم و بلند گرفته می افزاید:

یک دعا به حق حاکم دانا و فرشته خوی سابق مان بگیریم که تو نور دیده را به همه ما شناختاند و چشمان کور ما را بینایی بخشید. پری را ما و مادرش به آن زحمت ها به دنیا آوردیم؛ مگر همو بزرگوار و خانم فاضل و مهربانش «پری» ساخت. خدا سرخ روی و سرفراز داشته باشدش. خدا به اولاد های نازنین او هم بخت شما را بدهد! آمین یارب العالمین!

وقتی حاجی اول رفت؛ متوجه شدم که پری کاملاً به من چسبیده؛ از برادرش حیا کردم ولی نمی توانستم به پری غرض بگیرم؛ لذا با ادامه داستان خواستم برادرش را هم به جایی برسانم که دیگران در قبال من و پری قرار داشتند؛ گفتم:

وقتی آن بزرگان مرا واپس به اتاق آوردند؛ شمع ها خاموش و اتاق تاریک بود. مگر بدن پری نور داشت. نام بار دبستانی ام را گرفته ادامه دادم:

تسبیح های «شب بین» را دیده باشی. پری جان؛ چند برابر آن ها نور و روشنی داشت. همان زن بزرگ که مادر کلاتان بوده؛ سر و موی و روی پری را بوسیده به من گفت:

بچیم! این نور از هفت هزار سال بدینسو گاه گاهی در کدام کدام افراد خاندان ما پیدا می شود. هر کس به این قسم افراد ما نظر بد کرده و بلکه نیت غلط در موردش داشته؛ هیچ چیز کرده نتوانسته ولی خودش جزا های غیبی دیده. هر قسم آدم با این قسم افراد خاندان ما نشست و برخاست و دوستی و زنده گی هم کرده نمی توانند!

از لحاظ علم ناقص فیزیک که خوانده ایم و می خوانیم؛ زیاد این گپ ها باورم نمی شد؛ مخصوصاً گپ جزا های غیبی آنقدر به دلم نشست. اما یکی از مردان بزرگ این مشکل را برایم حل کرد. او گفت:

بدن انسان از عناصر مختلف که خیلی از آن ها را هنوز علم شما کشف نکرده ساخته شده و می شود. برخی عناصر اساسی و زیاد هستند؛ مانند مرکبات کاربن؛ اکسیژن و هایدروژن. بعضی از لحاظ مقدار خیلی کم اند و اما دارای نقش و اثر بسیار مهم می باشند مانند آهن که سرخی خون و رنگ بدن اساساً از آن درست شده. از عناصری مانند طلا و پلاتین و نقره و مس و غیره هم در ساختمان وجود انسان هست؛ ولی همه این عناصر که گفتم به این حد نور و شعاع نمی دهند؛ اما عناصری مانند رادیوم و توریوم و یورانیم از خود روشنی پخش می کنند؛ افرادی مانند پری از چنین عناصر طبیعت در وجود خود بیشتر دارند.

این بزرگ برای من گفت:

خواص عناصر را دقیق مطالعه کن و بشناس و در آزمایشگاه ببین که هنگام تعاملات با یکدیگر چه اثراتی بار می آورند. مقدار زیاد روشنایی رادیوم و توریوم و یورانیم نقص دارد و این عناصر حین تعاملات با عناصر دیگر؛ قوی و ضعیف می شوند. مخصوصاً کوشش کنید از چیزهای که شدت تشعشع این عناصر را زیاد می کند؛ پری جان و خودتان را دور نگهدارید.



او به من رهنمایی های اولیه را هم کرد که چطور برای پری خدمت کنم اما موفقیت بیشتر ما را وابسته به بالا رفتن دانایی های ما در فیزیک عالی و دیگر شقوق ساینس دانست!

یار دبستانی همانگونه که انتظار داشتیم به رقت قلب رسید؛ بر خاست و آمد مرا احترام کرده گفت:

پس از این من بیشتر با شما درس می خوانم. حالا زیاد سرم خلاص نمی شود؛ هوشم طرف کارهای زیاد مراسم امروز است؛ مرا هم فعلاً اجازه دهید و بر زلفان پری بوسه زده گفت:

خدا را شکر که از خاطر تو اطمینان کلان یافتیم. پری گفت:

تشکر برادر گلم. مرا ببخش که نمی توانم حالت خود را تغییر دهم. دچار لرزه می شوم. برادرش پاسخ داد:

خواهر دردانه و یکدانه! تو هیچ مجبور نیستی به خاطر ما حتی فکر کنی؟! و رفت.

مادر پری نیز گفت:

دست و پای من هم یک قسم سستی میکند؛ چطور کنم؛ چقدر کار دارم؟! گفتم:

مادر جان! شاد و قوی باشید. من هم در اول ها خود را باخته بودم مگر پیرها و بزرگ ها دوباره قوتم دادند. چند نفس عمیق بکشید؛ کاملاً عادی می شوید. مزده و برکت و تبرک است؛ کدام گپ دیگر که نیست؟! گفت:

صدقه دهان و زیانت بچیم! دلم را به جای کردی. کاملاً سر حال شدم!

پس از رفتن دیگران پری مرا مطلقاً متصرف شد؛ چون نگرانی ام از ناحیه اش برطرف می گردید رضامند و شادمان شده خواستم همراهش شوخی کنم. گفتم:

معلوم نشد نمره امتحان امشب را کی برای کی بدهد؟ گفت:

امشب امتحانی سخت و آن هم از من بود و نمره ام را هم برایم خواندی. گفتم:

هوشم نیست؛ چند بود؟ گفت:

۱۰۰۰ بر ۱۰۰. دلم می خواهد به قاعده ۱ها بگیرمش؛ متأسفانه وقت تنگ است. مجبور به همان قاعده ۱۰۰ها می گیرم و آمد تا لبانم را جوشیدن گیرد. دستم را به دهانش گرفتم. گفتم:

حالا سودش را از هر جا که می خواهی بگیر؛ اصلش بالای من؛ قرض باشد. معذرت دارم؛ حالا سیاه و کبودم می کنی باز پیش مردم چطور بر آیم؟ گفت:

راست می گویی؛ مگر با سود چاره نمی شود؛ طاقت ندارم. باز می ترسم نگریزی. خیر؛ اینطور می کنیم. سینه من و خودش را برهنه کرد. گفتم:

حالا که اینطور است صبر کن. برداشتم و روی تخت خواب قرارش دادم، برای احتیاط پرده دومی را هم باین زدم. به بوسیدن و جوشیدن و لبسیدن میوه ممنوعه اش شروع کردم. قریب نیم ساعت همین کار ما بود و در اواخر نالشی هایی از پری شنیده می شد. آخر گفت:

مرا کُشی! بس است دیگر؛ سینه ات را بر سینه ام بگذار و مرا فشار بده که استوار شوم.

پس از مرحله دوم گفت:

دیدی؛ ضریب من به راستی میلیون شد و هیچ چیز را هم پس گرفته نمی توانی؟ گفتم:

یافته گیی هر کس از خودش؛ من به ضریب میلیارد یافته ام و نمی خواهم حتی مزاح کنم که تو (۰) شدی. در ریاضیات عالی حتمی نیست با مصرف؛ دارایی کم شود؛ زیاد هم می گردد!

**دایره ۸۷؛**

**بیچاره دیگران؛ اصلاً توان اندیشیدن ندارند!**

اهداء به زنده یاد استاد غلام محمد میمنه گی و همه استادان هنر و هنر آموزان کشور و حوزه فرهنگی ی مان !  
هنر در هر حال ؛ ملکه بزرگ بشری است ؛ مشروط بر اینکه آگاهی و دانایی و جهانشناسی ی زیر بنای آنرا بسازد و هنر  
مبتنی بر اوام و انگیزش های غریزی ؛ چه بسا میتواند آفت انسانیت بر انداز گردد . کما اینکه در قدیم از رهگذر چاق کردن  
و پذیرفتنی کردن خرافات و جهل و مقامات و امتیازات حاکمانه به همچو آفت انجامیده و امروزه با قرار گرفتن بیباکانه در  
اختیار بازار کالا و سرمایه و تولید هوس های کاذب مصرفی و انحراف و انهدام معنویت و اخلاق و شرافت ...

از نخستین دیگ خیرات « مولودی » که آماده توزیع شده بود به ما غذا آوردند . چنین غذا ها کیف و لذت دیگری  
دارند و چون از انرژی عظیمی سرشار اند ؛ نیروی بالایی به آدم می بخشند . پری برسید :

همین کافیسست یا چیزهای دیگری هم برایت بیاوریم ؟ گفتم :

اگر کفایت نکرد باز میوه ممنوعه خواهم خورد با سیب زرخدان ، با قند لب ؛ با هزاران نعمت بهشتی که خداوند  
در تو نهاده است و هر چه می خورم زیاد می شود و کم نی؟! گفت :

کمی حیا کن ؛ دسترخوان خیرات است ! گفتم :

باشد ! مگر از دسترخوان بهشت بالاتر نیست ! گفت :

توبه ! دیوانه شده ای؟! گفتم :

انتظار دیگری داشتی ؛ مخصوصاً کاشکی دیشب خودت را در آئینه از چشم من می دیدی؟! :

همانطور که غذا صرف می کردیم ؛ گفت :

من هنگامی که گلبرگ های زرد را از تعویذ (زینئه ۴۶) بدر آورده و به هنرمند گلساز دادم که آن ها را در  
گلدانی جابجا کند و منظم سازد ؛ ذوق زده شدم که یک پیراهن بارنگ و نقش این گل ها هم درست کنم . اتفاقاً به  
خیاطی برخوردیم که مطلب را فهمید و گفت :

من این کار را منجیث عبادت برایت انجام میدهم . مطابق خواستش یک ساقه گل تازه از آن گلبنه را برایش بُردم  
و گفتم که تا می تواند سراپای تکه پیراهن را به نقش کل بیارید . وقتی کار انجام شده اش را دیدم ؛ بر هنرش آفرین  
گفتم و بیشتر از حق الزحمه اش پرداختم .

می دانی گاهی نگرانی و حتی مأیوسی برآیم پیدا می شد که بخت آنرا نخواهم یافت این پیراهن را برای تو  
بپوشم . دیشب هم قسماً همین نگرانی مرا وادار کرد که آن را به تن کنم ؛ هیچ هوشم نبود که در این شب مناسب  
نیست !

دست نازینش را که لقمه غذا را در خود داشت گرفتم ؛ غذا را به دهان فرو بردم و کلک ها و ناخن هایش را  
لیسیده گفتم :

اتفاقاً بسیار هم مناسب بود . آن دو ساعت که این لباس در تنت می لرزید ؛ تو و همه هستی و خدای آفریننده  
به یکسان زیبا شده بودید . من حالا هم فکر نمی کنم بنی بشری تا کنون چنین بختی داشته بوده باشد . گپ این بود  
که من ؛ توان برداشت اینهمه شکوه و جلال را نداشتم . و شاید همین لباس عشق قدسی ؛ مرا بلافاصله با آن بزرگان  
قدسی رساند و در ساعاتی از یک شب عشق و وصال ؛ هفت هزار سال عمر کردم . با تعجب گفت :

اینهمه را برای خوش آمد من که نمیگویی ؟ به چشمانم ببین! .. چون به چشمان فتانش مستقیماً دیدم ؛ گفت :

اکنون دیگر به دختر بودن و زن بودن خود هزار برابر بیشتر فخر خواهیم کرد !

برایش تذکار دادم که باری دیگر باید این لباس و لباس های نزدیک به این رنگ را همراه با یک زیرپوش  
آسمانی به بر نماید تا مبادا تشعشعات در پیکرش از حد بالا برود ! و افزودم اگر عاشقت را کُشتی ، کُشتی ؛ مگر به  
خودت آسیب نرسد !!

از این سختم متعجب شد ؛ گفت به هوش هستی ؛ این گپ ها هذیان واری ست ! گفتم :

جان و دل و نفس و حیاتم ! بیشتر برایت اشاره دادم که من تو را کشف کرده ام . شاید همه کاشفان در ابتدا  
هذیان گوی به نظر می آیند . به هر حال تو نادره هستی ؛ ترکیبات و تناسبات تن و وجود و شاید روح نادره  
هست . خدا تو را در بیگار ترین و ذوق زده ترین لحظات خود خلق کرده است و عناصری را هم در گوهر وجودت

افزوده که از دیگر ابنای بشر دریغ داشته بود و عناصر نایاب و گران بهای دیگر را بسیار با سخاوت صرف تو صنم جنت ساخته است! میگوید :

حالا مقصدت اینست که من یک بشر نورمال نیستم . میگویم :

نورمال هستی و اعلی بر نورمال ؛ یعنی فوق زیباییان ؛ فوق زیبایی! میگوید :

مگر کس دیگر هم مرا چنین خواهد دید ؟ میگویم :

نمیدانم امتحان کن ! اما فراموش ننما که کسان بیچاره دور و بر ما دانش و فراست دریافت چیزهای بسیط حتی قدرت تمیز خوب و بد یک غذا را ندارند . آن هزار سؤال که بزرگان ملکوتی به من سپرده اند ؛ نشان می دهد که مردمان ما حتی از مردمان عصر حجر هم عقب رفته تر اند !

مردمان عصر حجر دماغ و روان سالمی داشتند ولی از کمترین اطلاعات در باره دنیا و کمترین قدرت قضاوت در باره پدیده های آن برخوردار بودند . اما مردمان ما ؛ زیر کوه هایی از غلط ترین اطلاعات در باره دنیا دفن اند و اصلاً قدرت و ملکهء قضاوت از ایشان گرفته شده است . لذا در برابر بزرگترین دروغ ها ناچار اند فقط بگویند : یح !!!

تو حق داری در باره عقل و احساس و همه چیز من شک کنی . اگر شک نکنی درد آوراست و فلاکت

بار ! ...

اما عزیزم ! راه دریافت حقیقت ؛ دیدن به دهن مردم بیچاره و درمانده و حتی انسانیت زدایی شده نیست .

راه ؛ راه تجربه و تحقیق و لابراتوار است .

مهربانی کن ؛ تعداد و اندازه های مرکبات پیکر گرمی ات را در یکی از لابراتوارهای پیشرفته و معتبر دنیای امروز معاینه و اندازه گیری نما ؛ بگذار اهل علم و دانش و تحقیق ؛ تو را در تاریکی مطلق معاینه نمایند و حدود و اندازه ها و چگونه گی های تشعشعات سطح شونده از تو را اندازه گیری و مطالعه و با افراد عادایی بشر مقایسه کنند . میگوید :

فرضاً مقداری یورانیوم در بدن من زیاد باشد ؛ چه خواهد شد ؟ میگویم :

این پرسشت را هم به پاس آن بُرد میلیاردی که حین نمره دادنت نصیبم شده بود ؛ مفت و مجانی پاسخ می

دهم ولی از پاسخ های بعدی فیس می گیرم . بلافاصله میگوید :

و فیس ها چه خواهد بود ؟ میگویم :

ها شیطان ! همان ساعت و همان مصلحت ! ... حالا می خواهی این پرسشت را پاسخ بدهم یا نه ؟ می گوید :

مقدم این بود که پاسخ می خواهم ؛ ولی بهتر است ، همین هم مفت نباشد ؛ از مفت ؛ قیمت تر چیزی در دنیا

وجود ندارد . میگویم :

گفتم که آن چنان هم مفت نیست و من بیشتر ؛ ارزش های بیشتر از فیس آنرا حاصل کرده ام . میگوید :

هرچه باشد ؛ گذشته گذشت . این مورد بازهم در نظرم مفت معلوم می شود و منتی در پی خواهد داشت !

میگویم :

اگر می خواهی به پاسخ این سؤال هم فیس بدهی ؛ حالا امکانش نیست ؛ وقتش وجود ندارد . ما باید پی کار

های خود برویم ! می گوید :

مشکل شما را نمی دانم اما به من که یک « چند ؟ و ادا کردن » است ! میگویم :

فیس این پرسش یک شب وصل در همان پیراهن زرد گل افشان است . میگوید : به چشم ؛ نسیه اجرایش کنید .

من همین امشب پرداختش میکنم . میگویم :

امشب که شاید ...

دهانم را می بندد و میگوید :

همه جوانبش با من ؛ لطفاً جوابم را بدهید که بیخی نا وقت شد . می بوسمش و می گویم این هم سود نسبی

بودنش ! پاسخ علیا مخدره این است که به محض افزون بودن چند اتوم یورانیوم در وجود مبارک ؛ ممکن است علیا

حضرت حیثیت بمب اتمومی را پیدا نمایند و در غیر آن هم سرچشمه انرژی های بی پایانی خواهند بود . به خیر وقتی که به فورمول های اینستاین در دروس فیزیک رسیدید ؛ میدانید که من چه می گفتم ؟ میگوید :  
و شما قرار است با یک بمب اتمومی شبی را به سحر آورید ؛ اگر گپ نان حقیقت دارد ؛ نمی ترسید که این بمب اتمومی منفجر شود ؟ میگوییم :

برای شما از خداوند عالمیان استدعا دارم که چنین نشود ؛ ولی برای خود سعادت بالاتر از این نمی بینم که در چنین انفجاری به ذرات اولیه خود تجزیه شوم ! میگوید :

خیال باطلی می کنید که ما می توانیم دو راه جداگانه در پیش داشته باشیم !  
خدا یا آفریننده من و کائنات ؛ وقتی پری را طراحی کرده است ؛ در نظر داشته که جوهره او در عالم کیست ؟ « او » یا « آن » ؛ مرا فقط برای شما خلق کرده است ؛ اینکه شما از صاحب شدن من اکراه دارید و یا استنکاف می ورزید ؛ چیز دیگر است .

من می دانم که شما را صلاحیتی عنایت شده است که مقدرات در ملکوت اعلی را نپذیرید ؛ اما فقط آرزو مندم که مرا از خود نرانید . من بی شما هیچم و بوجم ؛ چون هستی یعنی : درک شدن و در اندیشه در آمدن !  
به تمام دنیا کسی را نمی بینم که مرا چون شما بشناسد و در اندیشه داشته باشد . بیچاره دیگران ؛ اصلاً اندیشه و توان اندیشیدن ندارند؟! میگوییم :

روح و جان من ! دو سه مبالغه کردی ؛ نمی توانم بگویم مغالطه ! و اما مبالغه ظالمانه کردی !  
من و تصور اکراه و استنکاف از تو خرمن گل های بهشت!؟  
من و صلاحیت نپذیرفتن مقدرات ملکوت اعلی!؟

باز ؛ دنیای بشری چنان بزرگان و نوابغ و نوادر سترگ و جلیل دارد که من به گرد پاها یشان هم نمی رسم ؛ و اصلاً توان و بخت و عمر و امکان آن را که برسم ندارم . میگوید :

بس ، بس شد . چیزی که عوض دارد گله ندارد . مبالغه در بدل مبالغه ! مبالغه در شکسته نفسی !! کسی که در ساعتی هفت هزار سال عمر کند ، داشته ها و ثروت های چندین هزار نسل را تصاحب نماید . باز هم لب خشک کند و اوایلا به راه اندازد که چیزی ندیده ام ، نخورده ام ؛ نمی دانم و نمی توانم...!؟

من ترا شناختم ، حتی اگر تن من از یورانیوم و هر منبع انرژی دگر هم مملو بوده باز وقت ؛ چور شده است . حالا حالا عقلم می رسد که چرا تا نفسم بر آمدن ؛ مرا می جوشیدی!؟

نادانی بسیار بد چیز است و اینکه ثروت و ارزش تن و جان خود یا میراث مانده از نیاکان خود را شناسی ؛ نادانی نه که حماقت است . به خود اشاره می کند و می افزاید :

تا احمق در جهان است... و ضمن اشاره به من ادامه می دهد :  
... مفلس در نمی ماند !

در پاسخش میگوییم :

قندول ؛ اینقدر هم شیرینکاری نکن که به راستی می خورمت !

## ۱- حالت مسلمانان

در آمار گیری نفوس و شاخص های مقایسوی جهان امروز :

جمعیت یهودی های جهان ۱۴ میلیون نفر

تقسیمات یا انتشار آنها در قسمت های مختلف جهان :

|           |              |
|-----------|--------------|
| در امریکا | ۷ میلیون نفر |
| در آسیا   | ۵ میلیون نفر |
| در اروپا  | ۲ میلیون نفر |
| در افریقا | ۱۰۰ هزار نفر |

جمعیت مسلمانان جهان : ۱/۵ میلیارد نفر

تقسیمات یا انتشار آنها در قسمت های مختلف جهان :

|           |                |
|-----------|----------------|
| در آسیا   | ۱ میلیارد نفر  |
| در افریقا | ۴۰۰ میلیون نفر |
| در اروپا  | ۴۴ میلیون نفر  |
| در امریکا | ۶ میلیون نفر   |

بدین ترتیب :

از هر ۵ نفر نفوس دنیا ؛ ۱ نفر آن مسلمان است .

در مقابل ۱ نفر هندو ۲ نفر مسلمان وجود دارد.

در مقابل ۱ نفر بودایی ۲ نفر مسلمان وجود دارد.

اما در برابر ۱ نفر یهودی ۱۰۴ نفر مسلمان وجود دارد.

ولی ۱۴ میلیون یهودی از هر جهت قدرتمند تر و متعالی تر از تمامی ۱/۵ میلیارد مسلمان جهان

میباشد ؛ چرا ؟

طبعاً بنابر دلایل و عواملی !

دقت کنید :

**بیشتر سر برآوردگان تاریخ معاصر جهان اینانند :**

- آلبرت اینشتاین یهود
- زیمنگوند فروید یهود
- کارل مارکس یهود
- پاول سمویلسون یهود
- میلتن فریدمن یهود

**بیشتر کشفان و جهش دهندگان در عرصه طبابت اینانند :**

- بنیامین روبین ابداع کننده واکسیناسیون یهود
- جوناس سالک کاشف واکسین پولیو یهود
- گرتروید ایلین کاشف دوی لشمایا یهود
- بروچ بلمبرگ کاشف هیپاتیت B یهود
- پول ایرلیچ کاشف دوی سفلیس یهود
- ایلی میتکنیکاف سازنده نیوروموسکولر یهود
- اندری اسکالی پدر اندوکرینولوژی یهود
- هارون بیگ ابداعگر کوگتتف تراپی یهود
- گریگوری پینکوس کاشف امپول کانتراسپیتو یهود
- جی . والت کاشف سازمان چشم انسان یهود
- استنلی کوهن پدر امبریولوژی یهود
- والیوم کلاف کیم کاشف Kidney Dialysis یهود

**بیشتر برندگان جوایز نوبل اینانند :**

طی ۱۰۵ سال از جمله ۱۴ میلیون یهودی ۱۸۰ نفر حایز جوایز نوبل شده اند اما :  
- در تمام همین زمان از جمله ۱/۵ میلیارد مسلمان صرف ۳ تن جایزه نوبل گرفته اند .

**بیشتر اختراعاتی که تاریخ را تغییر داد :**

- میکروپروسسینگ چیپ استنلی میزور یهود
- نوکلیرچاین ریکتور لیو اسزینلد یهود
- اوپتیکال فیبر کیبل پیتر اسکولتند یهود
- چراغ ترافیکی کارلس آدلر یهود

- ستینلیس ستیل      بینو استریوس      یهود
- آواز فیلم      آیسیدور کیسی      یهود
- تلفون میکروفون      ایمیله برلینر      یهود
- ویدیو تیپ ریکاردر      کارلس جینزبورگ      یهود

### از شخصیت های پر نفوذ و پر قدرت در عرصه تجارت جهانی :

- رالف رولن      تجارت پولو      یهود
- تجارت کوکا کولا      یهود
- لیوی استریوس      پتلون لیوی      یهود
- هاورد سکولتس      ستارهء بوکس      یهود
- سیرگی برینگ      راه انداز گوگل      یهود
- مایکل دیل      کمپیوتر های دیل      یهود
- لاری ایلیسون      اوراکل      یهود
- دوناکران      ( DKNY )      یهود
- ایرف روینس      باسکین و روینس      یهود
- بیل ریسین برگ      دینکین دونوتس      یهود

### از شخصیت های پر نفوذ ، روشنفکر و سیاستمدار در عرصه جهانی :

- هانری کسینجر      سیاستمدار زبده در امریکا      یهود
- ریچارد لیوین      رئیس ایل یونیورستی      یهود
- الان گرینس پن      در دولت فدرال امریکا      یهود
- جوزف لیبرمن      در دولت فدرال امریکا      یهود
- میدلینه البرایت      وزیر خارجه و سناتور در امریکا      یهود
- کسپر واین برگر      در دولت فدرال امریکا      یهود
- ماکسیم لیتوینو      در روسیه      یهود
- دیوید مارشال      در سنگاپور      یهود
- اساکس اساکس      در استرلیا      یهود
- بنیامین دیسریلی      در بریتانیا      یهود
- یفگینی پریماکوف      در روسیه      یهود
- بری گولد واتر      در امریکا      یهود
- جورج سمپایو      رئیس جمهور پرتگال      یهود
- هیرب گیری      در کانادا      یهود

- پیری مندیس در فرانسه یهود
- مایکل هاورد در بریتانیا یهود
- برونو کریسکی در استرلیا یهود
- رابرت روبین در امریکا یهود

### اشخاص بانفوذ در عرصهء رسانه های جهانی :

- والف بیلدزر سی ان ان یهود
- باربارا والترز ای بی سی نیوز یهود
- یوجینی مایر واشنگتن پوست یهود
- هنری گرنولد تایم مگزین یهود
- کترینی گراهام واشنگتن پوست یهود
- جوسیف لیلیت نیویارک تایمز یهود
- ماکس فرانکل نیویارک تایمز یهود

### از اشخاص بشر دوست و خیرخواه بزرگ :

- جورج سوروس یهود
- والتر اینین برگ یهود

\* چرا یهودیان قدرتمند هستند ؟

\* چرا مسلمانان ضعیف هستند ؟

یک دلیل عمده اینست :

ما (مسلمانها) ظرفیت تولید دانش را از دست داده ایم . چنانکه :

- در تمام دنیای اسلام ۵۷ کشور اسلامی وجود دارد که در همه آنها فقط ۵۰۰ دانشگاه (پوهنتون) موجود می باشد .

- اما تنها در ایالات متحدهء امریکا ۵۷۲۸ دانشگاه وجود دارد .

- تنها در هندوستان ۸۴۰۷ دانشگاه وجود دارد .

در تمام دنیای اسلام ؛ حتی یک دانشگاه هم وجود ندارد که ویژه گی آنرا داشته باشد تا با یکی از ۵۰۰ دانشگاه عالی و درجه اول که در دنیا(ی بیرون از اسلام) وجود دارد ؛ برابری نماید .

نرخ یا میزان **باسوادی** در دنیای مسیحیت ۹۰٪ است اما :

- نرخ با سوادی در دنیای اسلام ۴۰٪ بیشتر نیست .



در ۱۵ کشور با جمعیت حد اکثر مسیحی نرخ باسوادی به ۱۰۰٪ میرسد . اما این رقم در تمام کشورهای دارای حد اکثر نفوس مسلمان ۰٪ می باشد ؛ به عبارت دیگر هیچ کشور اسلامی ای وجود ندارد که نرخ با سوادی در آن ۱۰۰٪ باشد .

۹۸ فیصد مردم کشورهای مسیحی نشین تعلیمات ابتدایی را به پایان رسانیده اند . در حالیکه این رقم در کشورهای مسلمان نشین صرف ۵۰٪ میباشد .

۴۰٪ از جمعیت کشورهای مسیحی نشین شامل دانشگاه شده اند . اما این رقم به طرز ملالت انگیز در کشورهای مسلمان ۲٪ میباشد .

تعداد دانشمندان در کشورهای هائی با حد اکثر نفوس مسلمان به ۲۳۰ نفر در هر یک میلیون نفر میرسد . اما :

- تنها در ایالات متحده امریکا این رقم به ۵۰۰۰ نفر در یک میلیون نفر است .  
در دنیای مسیحیت در هر یک میلیون نفر ۱۰۰۰ نفر تکنیشن یا متخصص فنی ( فوق بکلوریا ) وجود دارد ؛ اما :

- در تمام دنیای عرب در هر یک میلیون نفر فقط ۵۰ نفر متخصص فنی سراغ میشود .  
دنیای اسلام صرفاً ۰/۲٪ ( GDP ) را صرف تحقیقات و پیشرفت علم میکند اما :  
- دنیای مسیحیت ۵٪ ( GDP ) - یا ۲۵ برابر دنیای اسلام - را صرف این امر مینماید .

### نتیجه :

**دنیای اسلام گرفتار کمبود ظرفیت برای تولید دانش میباشد !**

راه دیگر ارزیابی **درجه ۶ دانش** ؛ همانا میزان انتشار و ترویج دانش است . مثلاً در پاکستان ۲۳ روزنامه برای هر ۱۰۰۰ شهروند نشر میشود ؛ اما :

- این رقم در کشور سنگاپور ۴۰۰ روزنامه برای هر هزار نفر است .  
در کشور انگلستان برای یک میلیون نفر ۲۰۰۰ عنوان کتاب منتشر میشود اما :  
- در مصر این رقم به ۱۷ عنوان کتاب برای هر یک میلیون نفر میرسد .

### نتیجه :

**دنیای اسلام در انتشار دادن علم و دانش ناکام می باشد !**

در **کار بُرد دانش** از گونه دیگر ؛ چنین ارزیابی وجود دارد :  
- صادرات تکنالوژی برتر از پاکستان ۰/۹٪ کل صادرات این کشور است ؛

- این رقم در عربستان سعودی به ۰/۲٪ میرسد؛
- در کشورهای کویت ، مراکش و الجزایر این رقم ۰/۳٪ میباشد؛
- در حالیکه فقط در کشور سنگاپور این رقم به ۶۸ فیصد میرسد .

## نتیجه :

دنیای اسلام و کشورهای اسلامی عموماً در بکارگیری یا کاربرد علم و دانش ساینتیفیک ناکام هستند .

-----  
**Here are some Interesting & shameful statistics/facts???**

The figures speak very loudly if you are able to listen.

Some thoughts:

Extracts of speech by Hafez A.B Mohamed:

Director-General, Al Baraka Bank, South Africa

-----

با ابراز سپاس بسیار از دوستان فوق الذکر که این جدول را توسط ایمیل به من و سایرین فرستاده اند ؛ آرزو مندم در صورتیکه به این متن که ترجمه هدیهء شان است ؛ بر میخورند ؛ منبع مطبوع و اینترنتی آنرا نیز ارسال بفرمایند ؛ تا بیشتر به آنها پرداخته شود .

من ایمان دارم اگر اسلام محمد و بهتر است گفته شود دعوت تاریخی پویا و پیشرو و حتی انقلابی محمدی از همان آغاز گرفتار دسایس ارتجاع و شیطنت ابوسفیانی و طبقات حاکمهء خاین و خایف قرار نمی گرفت ؛ و به تئوکراسی جبارانه تحمیق و تخدیر مبدل نمی شد ؛ امروزه تمدن و صنعت و تکنولوژی که در غرب شکوفا شده است ، همراه با معنویات عالیه بشری یعنی به گونهء مدنیت کامل و بی عیب در بلاد اسلامی مرکزیت میداشت و حتی دسایس شومی که منجمله در کتاب « بازی شیطنی » ( سایت آریایی - بخش اطلاعات هفتگی ) بر ملا میشود و توسط استعمار غربی بر ضد به اصطلاح جهان اسلام به کمال خفت طرح و تحمیل و تطبیق شده است و میشود ؛ نیز حالت چیز غیر ممکن را به خود می گرفت .

در همه جامی بنیید همان طبقات حاکمه و صاحب امتیاز مسلط بر عالم به اصطلاح اسلام هستند که خود زمینه ساز و اجرا کنندهء بازیهای شیطنی و بالاخره محصول همین بازی ها در این بلاد می باشند .

درین میان افغانستان که گویا اسلامی ترین کشور است ؛ فاجعه انگیز ترین موقعیت را داشته است و دارد .

در کتاب بزرگ « تاریخ تمدن اسلام » که عصارهء همه تاریخ های معتبر و دست اول در بارهء اسلام است ؛ میخوانیم :

**(( اسلام در ابتدا یک نهضت عربی بود و مسلمان و عرب دو لفظ مترادف بودند و هرکس عرب میگفت قصدش مسلمان بود و اگر مسلمان میگفت منظورش عرب بود و به همین جهت عمر نامسلمانان را از جزیرهء العرب اخراج کرد و تمام سکنهء شبه جزیرهء عربستان از مسلمانان تشکیل یافت .**

**اساس و قواعد اسلام قرآن بود و تقویت از قرآن طبعاً تائید و تقویت عرب به شمار میرفت .**

**و همینکه صحابهء پیغمبر موفق به تسخیر و فتح ممالک شدند و بر ایران و روم غلبه کردند این اعتقاد در آنان پدید آمد که سیادت مخصوص عرب است و غیر از قرآن نباید کتابی خوانده شود . در زمان بنی امیه این نظریه خیلی شایع گشت و به قدری در این عقیده تند رفتند که نسبت به سایر ملت ها همه نوع ظلم و تعدی را جایز دانستند .**

در صدر اسلام نظر عمومی این بود که : « اسلام گذشته را نابود میسازد » و در نتیجه مسلمانان معتقد بودند که نباید کتابی جز قرآن بخوانند زیرا قرآن ناسخ همه کتاب هاست . شرع اسلام نیز برای اتحاد کلمه ؛

مسلمانان را از مطالعه کتب آسمانی غیر قرآن نهی میکرد تا بدانوسیله تمسک اسلامیان منحصرأ به قرآن باشد..

در نتیجه تصمیم قطعی مسلمانان بر آن شد که از هر کتاب دیگر چشم پوشانیده آنرا محو سازند و فقط مستمسک به قرآن شوند و آنچه از کتاب های روم و ایران باقی مانده از بین بروند. همانطور که بعد ها در صدد خراب کردن ایوان کسری و هرم های مصر و سایر آثار دیگران برآمدند. **درین صورت عجب نیست که عرب ها کتابخانه اسکندریه یا سایر گنجینه های علوم قدیمه را سوزانیده باشند.**

خواننده در بدوی امر فکر میکند که به راستی کسانی که « فقط قرآن و دیگر هیچ! » گفته اند ؛ لا اقل خود قرآن را میدانسته اند که چیست ؛ چه معنی ، چه هدف و چه پیام دارد ؛ اما واقعیت از همان زمان آغاز خلافت های اسلامی این است که در بهترین حالت ؛ نظر در باره قرآن و مخصوصاً رفتار در برابر قرآن چنان بوده است که امروزه اهل هنر موسیقی با کتاب « نت موسیقی » دارند. علاوه بر این ساز و کار شکلی ؛ سخنان بالا بدین معنی است که با ظهور پدیده ای موسوم به « اسلام! » ؛ « جاهلیت » بسط و حتی معصومانه قدیمه عربی به « جاهلیت مرکب و منافقانه » انتقال نموده است. آیا داعی بزرگ اسلام و آورنده قرآن ؛ حضرت محمد مصطفی که هنوز خرد و دانش بشری ایشان را مرد اول تاریخ جهان و بزرگترین نابغه سیاسی - نظامی و معلم سترگ اخلاق و معنویات میداند ؛ میخواسته است « جاهلیت » بسط را به « جاهلیت » مرکب تعویض کند و خلاصی؟! لطفاً به این مسجلات تاریخ دین و دعوت محمدی دقیق شوید :

۱ - نام کتاب محمد مصطفی « قرآن » است و معنای آن در ادبیات عمومی و علمی - کامپیو تری به یکسان « خواندنی » است !

با در نظر داشت اینکه صفت مؤکد قرآن در خود قرآن ؛ « مبین » است یعنی قطعاً آشکارا و بی مجامله و غموض و رموز ؛ میتوان به زبان کامپیوتر آن را فایل « صرفاً خواندنی » دانست . در برابر « صرفاً خواندنی » دو حالت یا دو نوع فایل دیگر داریم که عبارت است از : « آرشیف شده » و « مخفی شده »

فایل آرشیف شده ؛ فایلی است که از دسترس مستقیم و بلافاصله بیرون شده برای روز مبادا در جایی به نگهداری سپرده میشود . ولی « مخفی شده » ؛ فایل هایی است که با تدابیر خاص از دسترس عامه پنهان ساخته شده و جز اهل تخصص های ویژه - آنها با کلید ها و رمز گشا ها نمیتوانند و نباید در آنها مداخله کنند . این فایل ها معمولاً نرم افزاری استند و هر نوع مداخله غیر تخصصی آنها را تخریب میکند و سیستم هوشمند کار افزار یعنی کامپیوتر را فلج میسازد .

هزاران فکت و سند و ثبوت نشان میدهد که شروع فاجعه انحراف و انهدام دعوت محمدی به طریق « غیر خواندنی » ساختن قرآن است که صورت می پذیرد . این روند عملاً « خواندنی آشکار و روشن = قرآن مبین » را به « **خفیان و کتمان مخوف** » تعویض میدارد .

۲ - در اوایل سال دهم هجرت ؛ مکه که حضرت محمد و مسلمانان اولیه از آن رانده شده بودند ؛ فتح میگردد ولی **مسئولان** آواره گی ها و تباهی های ده ساله مسلمانان و جنایتکاران جنگی ؛ نه فقط تنبیه نمیگردند بلکه حتی به پیمانهای هنگفت در غنائیم خود همین جنگ ؛ سهم ساخته میشوند . ابو سفیان و سران دیگر کفار قریش سهم های عظیم ثروت و خلعت دریافت میکنند تا جائیکه موضوع ؛ اعتراضات شدید جنگنده کان را بر می انگیزد و حضرت محمد ناگزیر میشود با دفع الوقت های راز آلود آنان را آرام نماید .

ارباب دانش و مهارت نظامی بخصوص استراتژی‌سین ها و تاکتیسین ها میدانند؛ که اینجا حتماً نیم کاسه ای زیر کاسه است و حد اقل جبهه حضرت محمد چنان ضعیف می‌باشد که این پیروزی ظاهری میتواند صرف نتیجه یک سازش مرموز باشد و لذا پیروزی نیست بلکه دام است!

چنانکه فاتحان! بجای اینکه مکه را متصرف و حاکمیت و شریعت خود را در آن برقرار دارند، واپس به مدینه بر میگرددند!

۳- مرگ نا بهنگام و ناگهانی و مرموز حضرت محمد طی کمتر از دو سال بعدی؛ سخت پرشی بر انگیز است و میتواند نتیجه جریانات دسیسه آمیز فتح مکه باشد چونکه دقیقاً به نفع ابوسفیان و جبهه اوست. به فرض تقریباً محال اگر آنها خود درین امر دست نداشته باشند؛ لابد این اتفاق؛ یک «عطیه الهی!» برای ایشان می باشد.

۴- روایات مؤثق وجود دارد که حضرت محمد در پایان عمر سواد آموخته بود؛ امضا و خط و کتابت میکرد. بدین جهت در بستر بیماری موت! میگوید:

« برایم قلم و دوات بیاورید تا وصیتی کنم که گمراه نشوید!»

ولی حضر عمر که قبل از اسلام دیپلمات و سفیر قریش بوده اند؛ جداً مانع از این کار میشوند و میفرمایند که حضرت نب زایل کننده شعور دارند و برای ما کتاب خدا (الله) کافی است!

اینجا به وضوح حق مسلم و بزرگ « وصیت کردن » آنها از رسول الله و آورنده قرآن به بدترین شکل ممکن سلب عمدی میشود. و فرموده حضرت عمر مبنی بر اینکه « برای ما کتاب الله کافی است! » چنین معنی میدهد که کتاب الله آن نیست که آورنده اش تقاضای وصیت کردن دارد؛ بلکه چیزی است که در ذهن حضرت عمر موجود میباشد و حتی چیزی است که اصلاً به حضرت عمر نازل گردیده نه به حضرت محمد!

کسانیکه شامه و شعور پولیسی دارند میتوانند اینجا در سیمای حضرت عمر چیزی بیش از یک یار و پرستار پیغمبر را ببینند و این سیما را نقش آفرینی های حضرت در ثقیفه بن ساعده روشنتر میگرداند!

۵- یاران نیرومند حضرت محمد حتی پیش از مؤثق شدن مرگش؛ شتابزده گی عجیبی برای میراث و قدرت دارند که شبیه حالات افراد دخیل در کودتا های نظامی میباشد. جلسات ثقیفه بن ساعده؛ حدیث کشیدن حضرت عمر مبنی بر اینکه « من از پیامبر شنیده ام که خلیفه باید از مهاجران قریش باشد»؛ و سر انجام فیصله دادن جلسات به **طریق بیعت خودش به حضرت ابوبکر**؛ چیزهایی نیستند که به راحتی بتوان از کنارشان رد شد.

۶- ظاهراً عاشق تر از حضرت عمر فاروق رضی الله عنه را؛ بر قرآن؛ نمی توان یافت. ایشان هر دو دنیا را در قرآن می بینند و می یابند و بدینجهت فرامین صادر میفرمایند که در کتابخانه های عالم هر چند کتاب و آثار خرد بشری که وجود دارد؛ از دو حالت بیرون نیست یا مطابق قرآن است که درین صورت ما خود قرآن را داریم و یا مخالف قرآن است که درین صورت قابل نگهداری نیست؛ لذا همه چیز فقط و بیدرنگ باید نابود شود.

**دقت فرمائید: همه چیز باید نابود گردد الا قرآن!**

و چون امر حکومتی و شاهنشاهی است؛ دنیا از هرچه کتاب و ماحصل فکر و فرهنگ بشری است؛ پاک میگردد و حتی کتاب های الهی نابود ساخته میشود؛ چرا که بنده بدبخت بالای خدا زور بر آمده و کتاب هایی را که از لوح المحفوظ کبریایی پیش از این پائین فرستاده شده جَعَل و جوغل کرده است!!!

اما پیش ازین ها ؛ حضرت که مصلحتاً برای چند صباحی ریاست را به ابو بکر پیر و مُردنی احاله فرموده بودند ؛ طاقث نیاورده سر همان پیرمرد فشار شدید وارد مینمایند که قرآن باید جمع آوری و توحید شود که میشود . پس از تدوین قرآن حضرت ابوبکر برای الله تعالی ضرورت و به آسمان بالا برده میشوند .

اینک حضرت عمر فاروق خود خلیفه و حاکم و قدر قدرت اند و نسخهء آماده شده قرآن ؛ که برای آن کتب خانه هفت ملت را شسته اند ؛ زیر بالشت تخت و بستر شان قرار دارد . ایشان ده سال و شش ماه خلافت مؤقفانه و پر صولتی دارند ولی در تمام همین مدت طولانی ی ۱۰ سال و شش ؛ به کلام الله و کتاب جمع آوری شده محمد نمی رسند تا تکثیرش فرمایند !

معنای این حرکت مسجل تاریخی چه بوده میتواند جز اینکه دپلومات پیشین و سفیر قریش نزد جهانیان ؛ با آنچه حضرت ابوبکر خلیفهء اول فراهم کرده موافق نیستند و قرآن مورد نظر خود را هم شانس نمی آورند که تدوین یا علنی نموده و جانشین آن سازند . لابد درون ذهن حضرت عمر کتاب الله حقیقی است که وجود دارد و به راستی همه دانش های گذشته و آینده و زمین و زمان را در آن موج میزند .؟؟؟؟!!

اما عجب این است که این کتاب الله هرگز بیرون نمی آید ؛ کمترین کاری را که میکرد و آن حفظ جان حضرت عمر حافظ و مالکش بود ؛ نیز انجام نمی دهد و با مرگ و شهادت و به خاک رفتن ذات عمر به خاک می رود . خیلی بیخشید : غالباً واپس به آسمان هفتم ! - و شاید هم آسمان بالاتر که در خود همان کتاب معلوم بوده - می رود !!

مگر نباید درینجا رازی و لا اقل راز دارای اهمیت درجه دوم وجود داشته باشد ؟  
عاشق نمیتواند حتی یک شبانه روز از معشوقی غافل بماند که آمده و در بسترش آرامیده ؛ پس دیگر این بی توجهی و بی خبری و بی التفاتی یک سال و شش ماهه در برابر قرآن مدون خلافت اول ؛ چه معنی دارد ؟

خلاصه عاشق چنان بزرگ و ذیصلاح و قدر قدرت قرآن - کتاب الله - ؛ میمیرد و اما به معشوق نمی پردازد . این معمارا چی کس و چه نیرویی میتواند حل کند ؟

۷ - پس از این دوران حضرت عثمان و حضرت ابوسفیان رضوان الله تعالی علیهم اجمعین فرا میرسد . اینک حضرت ابوسفیان رضی الله تعالی عنه تاکنون کجا بوده اند به استخبارات چی های هر زمانه معلوم است . ولی اینک بی پرده وارد صحنه میگرددند و اعلام میفرمایند که وحی و جبریل و الله .. همه هیچ و پوچ است فقط قدرت حاکمه و غارتگری جهانی و جهانگشایی معنا دارد و بس !

از آنجا که بی ارادهء الله سبحان برگی از درخت نمی ریزد ؛ لذا اینک که محمد مُرده است ؛ ارادهء الله است و اینک که حضرت عمر فاروق علی الوصف وصل ؛ به معشوق نپرداخته است ؛ اراده الله است و اینک اینک بساط از آن ابوسفیان دشمن اصلی ی محمد و قرآن و اسلام است ؛ نیز اراده الله سبحان است ؛ گرچه الله جل علی شانه حسب حدیث قدسی ی (( لولاک لولاک لما خلقت الافلاک )) آسمان ها را به خاطر حضرت محمد مصطفی به وجود آورده بودند ولی اخیراً متوجه گشتند که ابوسفیان هم ثروت کمی نیست که نیست بلکه بیشتر و بیشتر به درد خداوندگاری میخورد و قادر است کم از کم ۱۴ قرن هر آنچه و هر آنکس را که «وا اسلاما!» میگوید ؛ دهن بند زند و افسار کند و جهت و سمت و سو دهد !

جریان در جنگ صفین و حکمیت الهی! در پایان آن به آخر میرسد .  
با اینکه شاعران بیشتر به گونهء فواحش حرفوی به تن فروشی و هنر فروشی .. هایی پرداخته اند که به خر شدن آدمیزاده گان نامحدودی انجامیده است ؛ معهدا از شعرای استثناء آدم مانده ؛ شاعری یک اصل معرفتی را چنین به نظم کشیده است :

## گاو و خر؛ از آگهی انسان نخواهد گشت: لیک

آدمی؛ گر اندکی **غفلت** کند؛ خر می شود

بدبختانه گپ در تاریخ اسلام به انحراف کشانیده شده و بر ضد خود بدل گردانیده شده؛ با «اندکی غفلت» افاده شده نمیتواند؛ ایدئولوژی اسلام عمری، ابوسفیانی و معاویه ای استراتژی ای جز در سطح حیوان نگهداشتن جامعه و توده اسلامی نداشته است و ندارد و نمی تواند داشته باشد. ضمیمه ۲ طور روشن یک پهنای دیگر این اغفال و استحمار را بر ملا میگردداند.

در دایره المعارف جهان امروز پلید ترین و خبیث ترین جنایت ضد بشری **فاشیسم** است. غالباً دانشجویان بشری و در جمع آنان دانشجویان مسلمان پدیده هایی چون فاشیزم هیتلری، فاشیزم موسولینی، فاشیزم جاپانی و چند فاشیزم برهنه و مستور دیگر را می شناسند.

اما آیا فاشیزم شاخ و دم دارد؟

(( و همینکه صحابه پیغمبر موفق به تسخیر و فتح ممالک شدند و بر ایران و روم غلبه کردند این اعتقاد

در آنان پدید آمد که **سیادت مخصوص عرب است و غیر از قرآن نباید کتابی خوانده شود. در زمان بنی امیه این نظریه خیلی شایع گشت و به قدری در این عقیده تند رفتند که نسبت به سایر ملت ها همه نوع**

**ظلم و تعدی را جایز دانستند. ))**

آیا این فاشیزم نیست؛ چیست؟

**((مهر نامسلمانان را از جزیره العرب اخراج کرد و تمام سکنه شبه جزیره عربستان از مسلمانان**

**تشکیل یافت ))**

لا بد در جمع این نامسلمانان قبایل خوس و خزرج - این ناجیان محمد و اسلام در عالم اسباب - هم بوده اند!!

آیا این فاشیزم نیست؛ چیست!!

مگر آیا محمد و کتاب محمد؛ حتی با اشارت و کنایتی چنین فاشیزمی را مجاز و مباح کرده بودند؛ آیا در همین

قرآن که در واقع از خانه عثمان و ابوسفیان به در آمده و خدا میداند با آن چه ناروایی هایی شده است؛ مجوزی برای

چنین فاشیزم ددمنشانه وجود دارد؟

پاسخ به قاطعیت «نه خیر و هرگز!» است!

پس آنان که به این فاشیزم متوسل شدند؛ از کدام قرآن و کتاب الله مجوز و الهام میگرفتند و با کدام کتاب الله

اعمال و افکار این چنین شیوع و پلید خود را توجیه میفرمودند؟

بدبختانه فاجعه به حدی بزرگ است؛ که سخن تنها بر سر عقب مانده گی ننگین و سنگین یک و نیم میلیارد مسلمان در

تناسب به ۱۴ میلیون یهود نیست؛ اولین قربانی ی این فاجعه عظیم؛ خود حضرت محمد و دومین قربانی قرآن محمد و در

مجموع دین و دعوت محمد است.

مگر داعی و دعوتی به این حال افتاده؛ میتواند پیشرفت و دانش و اعتلا و ارتقا را سامان دهد و متحقق سازد؟؟!

## ۲ - قرآن و طرز جمع آوری و تدوین آن

جرجی زیدان محقق معتبر و مؤلف «تاریخ تمدن اسلام» درین کتاب مهم خویش می نویسد:

(( عجبی نیست که مسلمانان به جمع آوری و تدوین قرآن همت گماشتند (عجب این است که چرا این

همت گماشتن تا ۴۰ سال پس از رحلت حضرت محمد به تأخیر افتاد؟! ) چون دین و دنیای آنان با قرآن

بوده است و نخستین وسیله حفظ قرآن؛ جمع آوری و تدوین آن بود.

چنانکه می دانیم قرآن یکبار ظاهر نشد بلکه در مدت ۲۰ سال از آغاز دعوت اسلام تا رحلت حضرت رسول بر طبق مقتضیات آیه به آیه و سوره به سوره در مکه و مدینه ظاهر شد . و هر آیه و سوره آنرا صحابه و کاتبان روی تکه های پوست یا استخوان های پهن مانند کتف و دنده ها یا روی لیف خرما یا روی سنگ های پهن سفید می نوشتند .

پیغمبر در سال ۱۱ هجری رحلت نمود و قرآن یا به ترتیبی که گفتیم نوشته شده بود و یا اینکه عده ای از مسلمانان به نام قراء ( قاریان ) آنرا در سینه حفظ داشتند .

کسانیکه پیش از دیگران در تدوین قرآن کوشی نمودند اول از همه علی بن ابی طالب ، سعد بن عبید بن نعمان ، ابودردا ، معاذ بن جبل ، زید بن ثابت ، ابی ابن کعب و دیگران بودند .

اما پس از رحلت پیغمبر موضوع ارتداد پیش آمد ( بیشترین اعراب از اسلام برگشتند ) و ابوبکر با مرتدان جنگ کرد و عده زیادی از مسلمانان در جنگ با مرتدان کشته شدند به قسمی که تنها در غزوه یمامه ۱۲۰۰ مسلمان و از آن جمله ۷۰۰ تن حافظ قرآن کشته شدند .

همینکه اینگونه اخبار به مدینه آمد مردم سخت دلتنگ شدند بخصوص عمر بن خطاب مرد بزرگ اسلام و مسلمین بسیار نگران گشت و از ابوبکر خواست که به جمع آوری و تدوین قرآن فرمان دهد تا مبادا به واسطه مرگ صحابه چیزی از قرآن کم و کسر گردد .

ولی ابوبکر در اجرای این پیشنهاد تأمل نموده گفت : کاری را که پیغمبر خدا نکرده چگونه انجام دهم بخصوص که حضرت رسول درین باب چیزی نفرمودند .

اما عمر به قدری اصرار ورزید که بالاخره ابوبکر تسلیم شد و به جمع آوری قرآن دستور داد .

زید بن ثابت را که از کاتبان وحی بود احضار و با نظر او سوره ها و آیات را که در نزد صحابه متفرق بود جمع آوری کرد ؛ بعضی از سوره ها دو نسخه سه نسخه نزد اشخاص مربوط به دست می آمد ولی از سوره توبه فقط یک نسخه نزد ابی خزیمه انصاری موجود بود .

به هر حال به دستور ابوبکر نسخه های موجوده جمع آوری شد و با محفوظات دیگران توسط زید بن ثابت دقیقاً تطبیق شده به ابوبکر تسلیم گشت و این قرآن مدون منظم نزد ابوبکر ماند تا اینکه وی در سال ۱۳ هجری ( پس از دو سال و چهار ماه خلافت ) درگذشت و قرآن مزبور از وی به جانشینش عمر ( همان مرد بزرگ اسلام و مسلمین ) منتقل شد و پس از قتل عمر ( که ۱۰ سال و ۶ ماه بر اریکه خلافت تکیه زده بود ) آن مصحف به دست حفصه دختر عمر از همسران پیغمبر افتاد .

در سال ۲۳ هجری عثمان به خلافت ( ۱۲ساله ) رسید و در زمان او ممالک اسلامی توسعه یافته مسلمانان در مصر و شام و عراق و ایران و افریقیه ( ممالک شمال افریقا ) متفرق شده بودند و بعضی از آنها نسخه هایی از قرآن به همراه داشتند که به میل خود آنرا تنظیم کرده بودند و از آنرو اهل هر شهر و کشوری به نسخه مخصوص خود اعتماد نمودند .

مثلاً اهل دمشق و حمص نسخه مکتوب مقداد ابن اسود را می خواندند و نسخه ابن مسعود نزد اهل کوفه رواج داشت و اهل بصره نسخه ابوموسی اشعری را معتبر دانسته آنرا لباب القلوب ( مغز دل ها ) می خواندند . و با آنکه قراء در ضبط و حفظ قرآن نهایت درجه کوشش داشتند ؛ معذالک در قرائت پاره ای از سوره ها اختلاف پیدا می شد .

درین اثنا غزوه ارمنستان و آذربایجان پیش آمد و حذیفه یمانی با دیگران به آن صفحات رفت و همینکه از جنگ برگشت شرحی از اختلافات قراء در ممالک اسلامی برای عثمان نقل کرده گفت :

« مسلمانان را در یاب و از این اختلاف رهایی ده و پیش از اینکه مانند یهود و نصارا در باره کتاب خود اختلاف پیدا کنند چاره ای بیاندیش ».

چه در آن ایام معمول بود که هریک از قراء نسخهء خود را معتبر و بهتر میدانستند و البته این کار عواقب بدی داشت . لذا عثمان متوجه اهمیت مطلب شده کسی نزد حفصه فرستاد که آن نسخه معهود (؟) را نزد من بفرست تا از روی آن استساخ کنم و دو باره پس بدهم .

حفصه نسخه معهود را نزد عثمان فرستاد . وی زید بن ثابت و عبدالله بن زبیر و سعید بن عاص و عبدالرحمن بن عارض بن هشام را دعوت کرد و به آنان گفت که نسخه های موجود را با نسخه حفصه و محفوظات خود و قراء تطبیق کنند و پس از تطبیق و مطالعه از آن نسخه کاملی تهیه نمایند و در هر جا که با نسخهء زید بن ثابت اختلافی دیدند لغت قریش را انتخاب نمایند چه که قرآن به زبان قریش نازل شد .

آنان در سال ۳۰ هجری ( درست بیست سال پس از وفات پیامبر !؟) این مهم را انجام داده و چهار قرآن نوشتند که به چهار شهر مهم اسلامی یعنی مکه و بصره و کوفه و شام ارسال شد و دو نسخه هم بعداً تهیه شد ؛ یکی را برای اهل مدینه نگهداشتند و یک نسخه را خود عثمان برداشت و این همان است که آنرا ( امام ) می نامند و سپس عثمان سایر قرآن ها و صحف را جمع آوری کرد و فرمان داد آنرا بسوزانند .

از آن به بعد نسخهء عثمان ؛ نسخه ایکه با امر و دستور عثمان جمع آوری شده بود ؛ مورد اعتماد تمام مسلمانان قرار گرفت و در مدت کوتاهی نسخه های زیادی از آن استنساخ کردند .

مسعودی مؤرخ مشهور در ضمن شرح جنگ صفین میگوید که چون سپاهیان حضرت علی بر معاویه غلبه یافتند لشکریان معاویه برای جلوگیری از شکست معاویه به دستور عمرو عاص قریب پنج صد قرآن را سر نیزه کرده گفتند **کتاب خدا میان ما و شما حکم باشد .**

مقصود از ذکر جملات فوق آنکه از موقع تنظیم نسخه مربوط تا این واقعه بیش از ۷ سال طول نکشیده بود ولی به قدری استنساخ نسخه های قرآن به سرعت پیشرفت کرده بود که در چنان مدت کوتاهی در میان سپاهیان معاویه پنج صد نسخه قرآن یافت میشد .

و به همین نسبت در میان سایر مسلمانان نسخه های متعدد قرآن موجود بود . گرچه از طرف عثمان و سایر صحابه کوشش بسیاری میشد که تمام قرآن های موجود منحصراً مطابق نسخهء تنظیمی عثمان باشد معذالک نسخه های دیگری نیز پیدا می شد که با آن نسخه تطبیق نمی کرد و مشهور ترین آن نسخه ها ؛ نسخه حضرت علی ابن ابی طالب می باشد .

به عقیده شیعهان ؛ حضرت علی نخستین کسی است که پس از رحلت پیغمبر به جمع آوری سوره های قرآن پرداخت و آن نسخه در خاندان او باقی بود و به حضرت جعفر صادق و اهل بیت منتقل گشت .

ابن ندیم در کتاب فهرست میگوید که قرآنی به خط حضرت امیر نزد ابی یعلی حمزه حسینی دیدم که در خانواده امام حسن دست به دست میگشت .

دیگر از قرآن هایی که با قرآن عثمان در ترتیب سوره اختلاف داشته نسخهء ابی بن کعب و عبدالله بن مسعود می باشد .

در هر حال خلفا و امرا ( روی مصلحت نظام ! ) اصراری داشتند که به منظور اتحاد کلمه و جلوگیری از تفرقه فقط نسخهء عثمان مورد استناد باشد و سایر نسخه ها از میان برود و برای انجام و اجرای نقشهء خود غالب امرای اسلام نسخه هایی از روی نسخهء عثمان می نوشتند و در مسجد ها میگذارند تا مسلمانان بدان مراجعه کرده نسخه های خود را تصحیح نمایند و چه بسا به فرمان امیری ده ها و صد ها مصحف می نوشتند و در شهر ها و ممالک اسلامی پخش میکردند و این عمل را یکنوع وسیله بسط نفوذ و قدرت میدانستند .



مثلاً حجاج والی کوفه نخستین امیری بود که نسخه هایی از قرآن عثمان را تهیه کرده و به شهرها و ممالک اسلامی فرستاد و از آنجمله نسخه هایی به مصر ارسال داشت . عبدالعزیز بن مروان والی مصر این اقدام حجاج را مخالف خودمختاری خود دانسته خشمناک گشت و چنین گفت : « کار حجاج به جایی رسیده که در قلمرو من قرآن میفرستد؟! «...» ))

بدینگونه که می بینیم ؛ دهلیز « لوح المحفوظ » هم چنین کج و پیچ هایی داشته است؟! اینکه درجه سواد و خط و کتابت درین زمان در چه حد بود و سطح شعور جامعه شناسی و دنیا شناسی و جهانشناسی در اعراب چادر نشین چه معیاری داشت و از همه مهمتر نیات و اغراض و فرایز و شهوات شان چه بود ؛ با سایر عوامل پشت پرده تعیین میکند که قرآن چه باید می بود و چه میتوانست باشد و بالاخره چه چیزی از آن باقی ماند و چقدر در آن کاست و افزود به عمل آمد .  
آن ۷۰۰ حافظ قرآن که تنها در یک جنگ کشته شدند ؛ آیا همه همین چیزها را در حافظه داشتند یا فرقی داشت ؟

اینکه در قرآن ها و صحف سوختانده شده فقط همین جملات و معانی تکرار شده بود یا آن ها چیزهای بهتر و بدتری را هم در بر داشتند ؟  
و اینکه در نسخه های نسوخته که احتمالاً روزی از جایی سر در خواهد آورد ؛ چیز متفاوتی هست یا نه ؛ هنوز معلوم نیست .

ولی یک سؤال بزرگ و بیحد بزرگ این است که حضرت عمر بن خطاب مرد بزرگ اسلام و مسلمانان که قرآنی را با آن اصرار بالای خلیفه اول ابوبکر آماده کرد و آن خلیفه به زودی مُرد . وقتی قرآن تهیه شده به دست مبارک خود این بزرگ اسلام و مسلمین افتاد حتی طی ۱۰ سال و نیم خلافت بُر برکت و نیکو نام خود ؛ نسخه دومی هم از این قرآن استنساخ نکرد و به مراکز مهم مسلمین فرستاد؟!  
آیا چه قدرت و ابر قدرت و چه نقشه و پلان عظیم و خطیر او را از این کار باز داشت تا آنکه کشته شد و آن نسخه یگانه به دست حضرت بی بی حفصه رسید؟؟؟

بی بی حفصه همان زن حضرت محمد است که پیرامون همخواه شدن حضرت محمد با ماریه قبطیه کنیز اهدایی مقوقس حاکم مصر ؛ محشری را در خاندان نبی بر پا کرد تا بالاخره خود حضرت الله تبارک و تعالی به پشتیبانی از پیغمبر خود برخاست و سوره « التحريم » (سوره ۶۶ نسخه عثمان) را فرستاده به حفصه و عایشه اخطار داد که اگر خاموش نمی شوید پیغمبر طلاق نان می دهد و آنگاه الله زنان بهتر از شما به وی می بخشد .  
عایشه نیز با اینکه زن محبوب پیامبر بود ؛ پس از یک سفر جنگی شبی با جوانی به نام صفوان در بیابان ماند و فردایش سوار بر پشت آن جوان به اقامتگاه پیغمبر آمد و نزد مردم مدینه در نهایت درجه بدنام و متهم شد .  
باز هم الله تعالی پا در میانی کرد و بیگناهی اش را توسط «آیت های ۱۱ ، ۱۲ و ۱۳ سوره النور» تصدیق نمود و اما چون قبل از نزول آیه ها ؛ علی به محمد (ص) گفته بود که با طلاق دادن عایشه ؛ خود را از این بدنامی و خیم نجات دهد ؛ عایشه روی همین عقده جنگ جمل را با علی راه انداخت ؛ در حالیکه خودش هم سوار بر شتر نیزه و تیر می انداخت . اصطلاح « جنگ جمل (شتر) » هم از همینجا می آید .

و اما در مورد حضرت عثمان موضوع از این قرار است که ایشان از قبیله نیرومند اموی بودند . میگویند مرد ضعیفی بودند ولی به نظر می آید که ضعف شان از زیرکی بود . چون در زمان اقتدار خود ؛ معاویه بن ابوسفیان را به ولایت ستراتیژیک شام گماشتند و سایر امویان سیاستمدار و کارکشته را نیز در مهره های کلیدی خلافت جابجا فرمودند که بالاخره منجر به انتقال کامل قدرت به امویان و امپراتوری صد ساله آن ها شد .

مروزی مؤرخ مشهور می نویسد که :

« در زمان عثمان یاران پیغمبر ملک و مال جمع کردند و روزی که عثمان کشته شد یک میلیون درهم و صد و پنجاه هزار دینار نزد خزانه دار خود ذخیره داشت و در حنین و وادی القری املاک بهم زده بود که صد هزار دینار می ارزید و شتر و گاو و گوسفند زیادی متعلق به وی بود .  
همین قسم زبیر که پس از مرگ هزار اسپ و هزار کنیز باقی گذارد ؛ بهای یکی از متروکات او پنجاه هزار دینار می شد و عاید طلحه در عراق در روز به هزار دینار میرسید و در ناحیه سراه بیش از آن دریافت میکرد .

در اصطبل عبد الرحمن بن عوف هزار اسپ و هزار شتر و ده هزار گوسفند یافت میشد و چهاریک دارایی او پس از مرگش هشتاد و چهار هزار دینار شد .  
زید بن ثابت ( قرآن ساز و قرآن آفرین ! ) به قدری طلا و نقره از خود باقی گذارد که پس از مرگش آنرا با تبر خورد کردند ؛ به علاوه صد هزار دینار بهای املاک و مزرعه های او می شد . زبیر در مصر و کوفه و اسکندریه خانه ها بنا کرده بود . طلحه نیز در کوفه خانه ای ساخت و خانهء مدینه اش را با گچ و آجر و چوب گرانبها بالا برد . سعد وقاص در عقیق خانه ای بنا کرد که فضای وسیعی داشت ؛ سقفش بلند و دارای ایوانها بود . خانهء مقداد در مدینه از بیرون و درون با گچ اندود شده بود . یعلی بن منبه پنجاه هزار دینار نقد و مقداری املاک باقی گذاشت که بهای آن سیصد هزار درهم میشد .»

### ( ص ۶۲ تاریخ تمدن اسلام )

و اما بسیار مهم است که با این فاکت ها و حقایق ؛ چگونگی سواد و خط و کتابت در بادیه عرب را مقداری پیش و قدری پس از ظهور اسلام و تدوین نسخهء عثمانی قرآن نیز مد نظر گیریم :

## خط عربی و تاریخ آن :

در آثار باقیمانده از اعراب حجاز چیزی در دست نیست که برخط و سواد داشتن آنان دلالت کند . در صورتیکه از عرب های مقیم شمال و جنوب حجاز آثار کتابت بسیار موجود می باشد ؛ مشهور ترین آن اعراب یمن هستند که با حروف مسند می نوشتند و دیگر نبطی های شمال که خط شان نبطی بود و هنوز آثار کتبی آنان در نواحی حوران و بلقا موجود می باشد . علت بیسواد بودن مردم حجاز آن بوده که آنان با اعراب مصر زنده گانی صحرائشینی داشتند و خواندن و نوشتن از عادات مردم شهری است . از آنرو تا کمی پیش از اسلام کتابت در میان مردم حجاز معمول نبوده است .

اما بعضی از مردم حجاز که کمی پیش از اسلام به عراق و شام می رفتند با اخلاق شهر نشینی آشنا می گشتند و به استعاره نوشتن را از عراقیان و شامیان فرا می گرفتند و همین که به حجاز می آمدند عربی را با حروف نبطی یا سریانی و یا عبرانی می نوشتند و خط سریانی و نبطی پس از فتوحات اسلام نیز میان اعراب باقی ماند و تدریجاً از خط نبطی خط نسخ ( دارج ) پدید آمد و از سریانی خط کوفی پیدا شد .

خط کوفی در ابتدا به خط حیری مشهور بود و آنرا به شهر حیره از شهر های عراق نسبت می دادند و بعد ها که مسلمانان در نزدیکی حیره ؛ شهر کوفه را ساختند شهرت خط حیری به خط کوفی تبدیل یافت . و این می رساند که سریانی های مقیم عراق خط خود را با چند قلم می نوشتند که از جمله خط مشهور به ( سطرنجیلی ) مخصوص کتابت تورات و انجیل بوده است .

عرب ها در قرن اول پیش از اسلام این خط ( سطرنجیلی ) را از سریانی اقتباس کردند و یکی از وسایل نهضت آنان همین خط بوده است و بعداً خط کوفی از همان خط پدید آمد و هر دو خط از هر جهت بهم شبیه هستند .

مؤرخین در باره شهری که خط از آنجا به حجاز آمده اختلاف نظر دارند و به قول مشهور خط سریانی از شهر قدیمی انبار به حجاز آمده است به اینقرار که مردی به نام بشر بن ملک کندی برادر اکیدر بن عبدالملک فرمانروای دومة الجندل آن خط را در شهر انبار آموخت و از آنجا به مکه آمده صهبا دختر حرب ابن امیه یعنی خواهر ابو سفیان ( پدر معاویه ) را تزویج کرد و عده ای از مردم قریش نوشتن خط سریانی را از داماد خود ( بشر بن عبدالملک ) آموختند و هنگامی که اسلام پدید آمد بسیاری از طایفه قریش مقیم مکه خواندن و نوشتن می دانستند تا آنجا که پاره ای گمان کردند سفیان بن امیه اول کسی بود که خط سریانی را به حجاز آورد .

و در هر حال آنچه مسلم است آنست که عرب ها در سفر های بازرگانی که به شام می رفتند خط نبطی را از مردم حوران آموختند و کمی پیش از هجرت خط کوفی را از عراق فرا گرفتند و هر دو خط بعد از اسلام میان آنان شایع بود و احتمال کلی می رود که بعد از اسلام نیز هر دو خط را به کار می بردند یعنی همانطور که سریانی ها خط سطرنجیلی را در تحریر تورات و انجیل استعمال می کردند ؛ مسلمانان هم خط کوفی را برای نوشتن قرآن و مسایل دینی تخصیص دادند و خط نبطی را در نوشتن نامه های رسمی و عادی معمول داشتند و علاوه بر اینکه خط کوفی و خط سطرنجیلی از حیث شکل باهم شبیه هستند در خط سریانی و کوفی هر دو چنین معمول است که اگر الف ممدود در وسط کلمه واقع شود از کتابت می افتد . چنانکه در اوایل اسلام مخصوصاً در تحریر قرآن این قاعده کاملاً مراعات می شده و به جای کتاب کتب و با جای ظالمین ظلمین مینوشتند .

باری همینکه اسلام آمد عرب های حجاز با نوشتن آشنا بودند ولی عده کمی از آنان نوشتن می توانستند و آنان نیز از بزرگان صحابه بودند از اینقرار :

علی ابن ابی طالب ، عمر بی خطاب ، طلحه بن عبیدالله ، عثمان و ابان فرزندان سعید بن خالد بن حدیفه ، یزید بن ابو سفیان ، حاطب ابن عمرو بن عبد شمس ، علاء بن حضرمی ، ابوسلمه بن عبدالاهل ، عبدالله بن سعد بن ابی صرح ، حویطب بن عبدالعزی ، ابو سفیان بن حرب ، پسرش معاویه ، جهیم ابن صلت ابن مخرمه .

پس از آن عده دیگری از اینان نوشتن آموختند ؛ در زمان خلفای راشدین متصدی دفتر شدند و نامه های خلفا را نوشتند و قرآن را کتابت کردند .

در زمان خلفای راشدین و بنی امیه قرآن را به خط کوفی می نوشتند . مشهور ترین قرآن نویس زمان بنی امیه مردی بوده که قطبه نام داشته و خیلی خوش خط بوده است . به علاوه خط کوفی را به چهار قسم می نگاشته است .

پس از قطبه که قرآن نویس بنی امیه بوده در اوایل حکومت عباسیان خطاط دیگری به نام ضحاک بن عجلان پیدا شد و چیزی بر چهار خط قطبه افزود ، پس از او اسحق بن عماد و دیگران نیز چیز هایی اضافه کردند تا آنکه در اوایل دولت عباسی دازده رقم خط معمول شد از این قرار :

۱ - قلم جلیل ۲ - قلم سجلات ۳ - قلم دیباج ۴ - قلم اسطور مار کبیر ۵ - قلم ثلاثین ۶ - قلم زنبد ۷ - قلم مفتوح ۸ - قلم حرم ۹ - قلم مدمرات ۱۰ - قلم عمود ۱۱ - قلم قصص ۱۲ - قلم حرفاج .

سپس در زمان مأمون نویسنده گان در نیکو ساختن خط به مسابقه پرداختند و چندین قلم دیگر به نام قلم مرصع ؛ قلم غبار الحیله و قلم ریاسی پدید آمد . و قلم اخیر را از آنرو ریاسی می گفتند که مخترع آن فضل بن سهل ابن ذوریاستین بوده و در نتیجه خط کوفی به ۲۰ شکل در آمد .

اما خط نبطی یا نسخ به همان شکل سابق در میان مردم و برای تحریرات غیر رسمی معمول بود تا آنکه ابن مقله خطاط مشهور متوفی به سال ۳۲۸ هجری با نبوغ خود خط نسخ را به صورت نیکویی در آورد و آنرا جزء خطوط رسمی دولتی قرار داد و خطی که امروز معمول است همان خط اصلی ابن مقله میباشد ... و ابن مقله اصلاحاتی در خط نسخ نمود و آنرا برای نوشتن قرآن مناسب ساخت .... سپس به مرور زمان خط نسخ فروعی پیدا

کرد و به طور کلی خط نسخ و کوفی در کتابت عربی معمول گشت و هر کدام از آن شاخه هایی داشت که در قرن هفتم هجری مشهورترین آن به قرار زیر است :

ثلث - نسخ - ریحانی - تعلیقی - رفاع ....

## حرکات :

قرآن در آغاز پیدایش اسلام سینه به سینه و دهان به دهان نقل می شد و بدین ترتیب در قرائت آن اختلاف مهمی روی نمی داد تا اینکه قرآن را جمع آوری کردند و عدهء مسلمانان زیاد شد ؛ قرآن مدون نیز به همان تناسب افزونی یافت و تا نیمهء دوم قرن اول هجرت مسلمانان قرآن را بدون حرکت و نقطه گذاری می خواندند و می نوشتند .

و اول کسیکه حرکات را در تحریر عربی معمول ساخت ابوالاسود دؤلی متوفی بسال ۹۶ هجری واضح علم نحو زبان عرب است که به وسیلهء نقطه گذاری برای کلمات عربی حرکات تعیین نمود و از آنرو پاره ای از مؤرخین گمان کرده اند که ابوالاسود نقطه گذاری را اختراع کرد . در صورتیکه وی نقطه را برای تشخیص اسم و فعل و حرف از یکدیگر مقرر داشت ؛ نه برای اینکه به وسیلهء نقطه یا وا و جیم و جا را از یکدیگر تمیز بدهند . ارجح آنست که ابو الاسود حرکات را از کلدانی ها یا سریانی های همسایه عراق گرفته است . چه که آنان برای تشخیص اسم و فعل و حرف از یکدیگر بالا و پائین کلمات نقطه هایی می گذاردند ؛ مثلاً کلمهء کتیب که معلوم نبود جمع کتاب و یا فعل ماضی و یا فعل مجهول است به وسیلهء نقطه گذاری اسم یا فعل بودن آن مشخص می شد .

و کمی پیش از آن یعقوب رهاوی نقاطی در وسط کلمه می گذاشت که به جای حرکت استعمال میشد و کم کم آن نقطه ها به شکل دو نقطه در آمد و حرکات سه گانه به وسیلهء آن تعیین می شد و هنوز هم کلدانیان آن طرز نقطه گذاری را معمول میدارند . بنابر این احتمال قوی می رود که ابوالاسود هم این نقطه گذاری را از کلدانیان گرفته باشد بخصوص که داستان زیر نیز این احتمال را تأیید میکند :

« هنگامی که ابوالاسود به فکر نقطه گذاری افتاد محرر خود را گفت موقع نوشتن کلمات به دهان من نگاه کن ؛ اگر دهانم را گشودم نقطه را بالای حرف بگذار و اگر دهانم را جمع کردم نقطه را میان حرف بگذار و هرگاه دهانم را به طرف پائین متوجه ساختم نقطه را زیر حرف بنویس » و از قرار معلوم عرب ها پس از ابوالاسود به همان ترتیب نقطه گذاری می کردند یعنی حرکات را به وسیلهء نقطه تعیین می نمودند و ظاهراً نقطه را با رنگ دیگر می نوشتند .

ما در کتابخانه سلطنتی قرآن بسیار قدیمی دیدیم که به همان طریق روی تکه های بزرگ پوست نوشته شده بود باین قسم که متن قرآن را با مرکب سیاه و نقطه هارا با قرمز نگاشته اند و همانطور که ابوالاسود گفته نقطهء بالا فتحه ، نقطهء پائین کسره و نقطه میان علامت ضمه می باشد . قرآن مذکور که به خط کوفی نوشته شده در جامع عمرو بن عاص نزدیک شهر قاهره بدست آمده و از قدیمی ترین قرآن های جهان می باشد .

## نقطه گذاری :

خطی را که عرب ها از سریانی ها و نبطی ها گرفتند بدون نقطه بوده است و تاکنون خط سریانی نقطه ندارد و یکی از اصلاحاتی که عرب ها در خط اقباسی انجام دادند همین نقطه گذاری بود . به این معنی که پس از تعیین حرکات ( بوسیله نقطه ) باز هم در قرائت قرآن و غیره مشکلاتی پیش می آمد ؛ چون مسلمانان غیر عرب نمی توانستند حروف متشابه را ( ج - ح - س - ش - ب - ث ) تشخیص بدهند . لذا در صدد رفع اشکال برآمدند .

ابن خلکان می گوید :

اول کس که به فکر این کار افتاد ؛ حجاج والی عراق بود ؛ اینک گفته ابن خلکان : « حجاج که این آشفته گی را دید به کاتبان خود گفت روی حروف متشابه علاماتی بگذارید که خواندن آن آسان شود و از قرار مذکور شخصی به نام نصر بن عاصم ابتدا نقطه ها را برای تشخیص حرکات در نوشتن نامه های رسمی معمول نمود ولی چون باز هم اشتباهات رخ میداد نقطه گذاری حروف بر نقطه گذاری حرکات افزوده شد . »

گرچه در عبارت ابن خلکان هم یک نوع پیچیدگی دیده میشود که فرق میان نقطه گذاری برای حرکات و نقطه گذاری حروف را تعیین نکرده است و تصور نمیرود که نقطه گذاری برای حرکات مقصود بوده زیرا آن نقطه گذاری رفع اشکال نمی کرده است .

و از قرار معلوم نقطه گذاری زمان حجاج برای تشخیص حروف متشابه بوده است و نصر بن عاصم در ابتدا باره ای از حروف متشابه را نقطه می گذارده است و تدریجاً حروف متشابه را نقطه گذاردند . چنانکه تاکنون هم معمول می باشد و این همان نقطه گذاری است که آنرا « اعجام » مینامند .

ما خود ؛ در نمایشگاه خط در کتابخانه سلطنتی ؛ مکتوبی به زبان عربی دیدیم که روی تکه « پاپیروس » ( بردی ) بنا بر تاریخ ۹۱ هجری نگاشته شده و دارای نقطه گذاری از نظر اعجام ؛ نه حرکات می باشد . ولی فقط باء و یاء و تاء را نقطه گذارده اند و نقطه روی شین سه نقطه روی یک خط مساوی به اینقسم ... نوشته شده است و سایر حروف نقطه ندارند .

همین قسم در نمایشگاه مزبور اوراقی از قرآن دیدیم که روی تیکه های کوچکی از پوست نگاشته شده و نقطه های (اعجام) را با مرکب سیاه نوشته اند و عجب اینکه در آن نمایشگاه خطوط کهنه دیده شد که با نقطه و حرکات تحریر یافته و خطوط تازه ای بود که بدون نقطه و حرکات نوشته بوده اند .

از مطالعه این مطالب چنین بر می آید که عربها از اواسط قرن اول هجری هم نقطه گذاری و هم حرکات را در نوشته های خود بکار می بردند ولی تا ممکن بود از نقطه گذاری و تحریر حرکات اکراه داشتند و فقط در موارد خاصی مانند کتابت قرآن و امثال آن که دقت و توجه خاصی ضرورت داشت به نقطه گذاری و تحریر حرکات دست می زدند و در غیر آنصورت اقدام نمی کردند .

بخصوص اگر نامه را برای دانشمندی می نوشتند و اطمینان داشتند که خواننده به نقطه و حرکت احتیاجی ندارد ؛ و در هر حال از نقطه گذاری و نوشتن حرکات خوششان نمی آمد .

چنانکه مشهور است هنگامی خط خوبی را به عبدالله بن طاهر نشان دادند ؛ عبدالله گفت :  
واقعا نیکو نوشته اما حیف که زیاد نقطه گذارده است .

از جمله گفتارهای مشهور عرب درباره خط یکی هم این است که می گویند نقطه گذاری زیاد علامت بدگمانی نویسنده از مخاطب (گیرنده نامه) می باشد .

گاه هم نقطه گذاری موجب زیان کلی می شده است . از آنجمله موقعی متوکل به یکی از مأمورین خود چنین نگاشته بود : « ان احص من قبلک من الذمیین و عرفنا بمبلغ عددهم » ترجمه : ذمیانی را که در قلمرو تو هستند بشمار ( احصاء کن ) و شماره آنها را به ما بنویس .

اما نویسنده نامه اشتبهاً نقطه ای بالای کلمه احص اضافه کرده آنرا ( احص ) نوشت و معنای کلمه بجای سرشمار کن ( اخته کن ) از آب درآمد .

فرماندار پس از دریافت نامه تمام ذمی های منطقه خود را اخته کرد و همه آنان جز دو نفر شان در نتیجه آن شکنجه هلاک شدند و یک اشتباه نویسنده در نقطه گذاری حاء و خاء سبب قتل عده ای بی گناه گشت .

چون در دوره تمدن اسلام نویسنده گان گاه با نقطه و گاه بی نقطه می نوشتند و غالباً نقطه نمیگذاشتند لذا در نام بسیاری از اماکن و کلمات غیر مانوس و همانند اشتباهاتی روی داده است؛ معمولاً مردمان ادیب در نامه نگاری نقطه ها را حذف می کردند و در کتاب های علمی مقید به نقطه بودند؛ فقط خوشنویسی را در مکاتبات می پسندیدند و مقید بودند مطالب را سربسته و به طور اشاره با خط نیگو بنویسند و توضیح کلمات و حروف را یک نوع قصور ادبی فرض میکردند.

تا اواخر امویان روی پوست نازک و جرم مطالب را نوشته و طومار میکردند و همینکه ابو العباس سفاح به خلافت رسید خالد ابن برمک را به وزارت خود برگزید و خالد دفتر های دولتی را از صورت بسته بندی بصورت کتاب درآورد و تا زمان جعفر برمکی به شکل کتاب چرمی جمع آوری می شد ولی جعفر وزیر هارون کاغذ را معمول کرد و از آن به بعد؛ هم روی کاغذ و هم روی پوست می نوشتند و تا مدتی پوست و جرم و کاغذ چینی و تهامی و خراسانی و غیره در میان مسلمانان بکار می رفت و نوشته ها غالباً به شکل دفتر و یا کتابچه بود و پاره ای از نویسنده گان روی تکه های کوچک کاغذ (رقعه) تحریر میکردند و تمام تحریرات فارابی روی رقعه بود.

(ص ۴۵۲ تا ۴۵۸ تاریخ تمدن اسلام)

### ۳- شاعر، شعر، قرآن و اسلام ابوسفیانی:

شعر استعداد ممتاز بشری است که اساساً از ملکات هنری او منشعب می شود. ولی از آنجا که ابزار آن کلمات و جملات است؛ مانند چیزی که بیش مفت و رایگان در اختیار همه قرار دارد. بدینجهت شعر وسیعترین جولانگاه را داراست و میتوان گفت توده ای ترین هنر است. تقریباً همه مردم امکان دارند شعر بگویند. در صحبت های روزانه اغلب خیلی شعر تبارز میکند؛ منتها از اینکه تحت ضوابط قرار دادی نمی آید و گوینده به شعر بودن آن آگاهی و علاقه ندارد؛ بی تفاوت از کنارش رد؛ میشود.

در گذشته از میان هیأت های حاکمه اجتماع شاهان و شاهزاده گان و خانزاده گان فراوانی به شمول دختران و زنان شعر میسروده اند و در این هنر به مهارت و دقت و لطافت کلام بالایی رسیده بودند.

اما حساب شاعران حرفه ای طوری بوده که از رهگذر عرضه شعر و هنر سخن ارتزاق میکردند و حتی به امتیازات بلند بالایی میرسیده اند. مسلماً در چنین حالت است که شعر کالا میشود و حسب تقاضای خریدار تولید میگردد.

و خریداران شعر هم از نظر بضاعت مالی و توان صلح دادن؛ طبقات حاکمه و صاحب امتیاز و به درجه اول شاهان و خلفا و خانان و اربابان استند. آنان ندرتاً به خاطر احساسات هنر پرورانه و زیبایی شناسانه شعر می خردند و ۹۹ فیصد سرمایه گذاری شان در این زمینه؛ معطوف به توده های مردم عوام است. آنان در غم نیاز هنری و استغنیای احساس زیبایی شناسانه مردم نیز نیستند بلکه به مدد شعر؛ خود و مقامات و امتیازت خویش را آرایش و پیرایش کرده برای محکومان و مظلومان قابل قبول و واجب الاطاعه میکردانند!

بدینگونه شعر ظریفترین و زیبا ترین و به همان درجه بُرا ترین سلاح حاکمان و اهل دولت و ثروت و مکتب میشود.

چنین است که شعر مدح و مداخلی از لحاظ حجم و اندازه بیشترین و سرسام آور ترین بخش اشعار گذشته در مشرق زمین است. شعر انتقادی و اعتراضی و نفرینی هم معکوساً شعری مربوط به عرضه و تقاضاست و کمتر کسی بدون توجه به بازار طور حرفوی به چنین شعر و شاعری پرداخته و در آن مداومت میکند.

شبه جزیره عربستان و مردم آن از قدیم الایام؛ در برخورد با شعر و شاعر نسبت به سایر ملل شرق؛ امتیازاتی برانزده و تقریباً منحصر به فردی داشته اند. جرجی زیدان در کتاب تاریخ «تمدن اسلام» خیلی ژرف و دقیق به این مورد می پردازد:

## مقدمه راجع به جزیره العرب و مردم آن :

(( جزیره العرب سرزمین کم آبی است که صحرا و کوه آن زیاد است . مردمش زراعت نمیدانند ؛ چون زمین شان بایر میباشد و هر بشری طبعاً پرورده و تابع محیط خود است . عرب ها هم مطابق مقتضیات محیط خشک و بایر خویش زنده گی خود را به غارتگری و کوچ نشینی برای پیدا کردن چراگاه بسر می بردند ؛ از آنرو زنده گی صحرائشینی بر شهر نشینی در میان آنان فایز آمد .

بیش از هر چیز به دام پروری مشغول شدند و چون دام آنان نسبت به احتیاجات آنها کم بود ؛ بر سر دام ها با یکدیگر به زد و خورد پرداختند و این زد و خورد به جنگ داخلی منتهی گردید . جنگ داخلی آنان را به کوچ کردن از این بیابان به آن بیابان و از این سرزمین به آن سرزمین مجبور ساخت به قسمی که شب و روز آرام نگرفته در حرکت افتادند . چون هوای آنان صاف و آسمان شان روشن بود از ستاره ها و حرکات ستاره ها برای راهیابی خود استفاده کردند . و برای دنبال کردن دشمنان خویش به پیدا کردن وسیله جهت یافتن آنها و بیرون آوردن آنها از پناهگاه ها محتاج شدند و از آن رو در شناختن جای پا مهارت یافتند و نیز وضع زنده گی صحراگردی آنان را وادار میساخت که خود را از گزند باد و باران نگاهدارند و به آنجهت به هواشناسی پرداختند تا ریزش باران و وزش باد را پیشا پیش بدانند و این همان است که در میان عرب ها به ( انواء = یا هواشناسی ) شهرت یافته بود .

جنگجویی آنانرا به دسته بندی وادار می ساخت و لازمه دسته بندی آن بود که نسب و تیرهء یکدیگر را تمیز دهند و چون اسپ و اسلحه برای جنگجویی و کوچ نشینی ضروری است لذا در پرورش اسپ و نگاهداری آن و معالجهء بیماری آن ماهر شدند . اما چون شهر نشین نبودند در اسلحه سازی کاری از پیش نبردند .

عرب ها برادر کلدانیان و بابلیان و فنیقیان و سایر اقوام متمدن هستند و مانند آنان خردمند و هوشیار بودند و اگر در درهء فرات یا درهء نیل جا داشتند مانند آنان یا مانند همسایگان خودشان ( تبعایه ) متمدن میشدند اما آنها ( عرب ها ) در صحرائ خشکی اقامت داشتند که هوای آن صاف و آسمان آن درخشان بود .

لذا ذهن روشن پیدا کردند و قریحهء آنان به سرآیندن شعر گرائید و به وسیلهء شعر احساسات و عواطف خود را شرح دادند و یا تبار و نژاد خود را ذکر کردند و یا وقایع مهم زنده گی خویش را بیان نمودند . قوهء بیان آنان محکم شد و در سرآیندن خطبه ماهر گشتند و بوسیلهء خطبه همت مردان را برانگیختند و یا آنان را به جنگ ، آشتی ، افتخار بر یکدیگر و یا تنفر از یکدیگر دعوت کردند .

اگر عرب ها هوش و خرد چنین پخته شده در کورهء آزمون های زنده گی و طبیعت نداشتند از همسایگان خود که در گوشهء غربی دریای سرخ هستند ؛ جلو نمی افتادند چه آنان از صد ها سال پیش تا کنون یکنواخت مانده اند . عرب های پیش از اسلام مانند یونانیان در دورهء نادانی و روز های هومر می باشند . چه همین که عرب ها شهر نشین شدند مانند یونانیان در همه چیز پیش رفتند .

ولی عرب نیز مثل اقوام بزرگ معاصر خود از اعتقاد به پاره ای موهومات مانند کهان و عرافه ( غیب گویی از گذشته و آینده ) فالگیری و خوب و بد دانستن آهنگ و پرواز پرنده گان و تعبیر خواب رهایی نیافتند . چه انسان طبعاً اشتیاق دارد که جهات و علل وقایع را بداند و چون از وسایل عادی برای کشف آن محروم میماند به اوهام متوسل می شود و بهمین جهت کاهن و عراف و مانند آن در میان عرب زیاد شد .

## مقام و منزلت شعر :

عرب ها جوانان خود را ترغیب میکردند که شعر نیکو بسرایند چه شاعر در میان عرب ها پناه شرف و ناموس و راوی اخبار و آثار آنان بود و چه بسا که شاعر را بر پهلوان ( شوالیه ) ترجیح می دادند و همینکه در قبیله ای شاعری پیدا می شد قبایل دیگر به مبارکباد آن قبیله رفته و قبیله شاعر را تبریک می گفتند . سپس مجالس مهمانی و جشن ترتیب می دادند و خوانها می گسترده و زنان با ساز و آواز پذیرایی میکردند و جوانان مشغول خدمت گذاری می شدند ؛ چه معتقد بودند که

شاعر از شرف و ناموس قبیله دفاع می کند و نام آنان را بلند می سازد و آثار آنها را جاودان می دارد. در واقع آنچه که از اخبار و آداب و علوم و اخلاق زمان جاهلیت باقی مانده همانا به وسیله اشعار است....

عرب ها به قدری شعر و شاعری را احترام می گذاردند که هفت قصیده از اشعار قدیم شعری خود را با آب طلا روی پارچه مصری نوشته و آنرا در پرده های کعبه آویختند و این همان است که معلقات (سبعه) یا مذهبات می گفتند. زبده اشعار جاهلیت ۴۹ قصیده است که از ۴۹ شاعر باقی مانده است.

عربها فطرتاً؟ خیال پرور و اهل حماسه هستند و چنین مردمی طبعاً از سخنان بلیغ متأثر می شوند و چه بسا که شعر یک فرد آنان را به جنگ بر می انگیزد یا از جنگ باز می داشته است؛ از آنرو عرب ها از هجو شاعران بیم داشتند و به مدح آنان فخر می کردند.

حتی عمر نیز تحت همین تأثیر بوده است و هرگاه که به حکمیت میان دو شاعر گرفتار می شد از مداخله در کار شاعران امتناع می داشت و کسانی را مثل حسان بن ثابت و مانند او برای حل و فصل قضیه مامور مینمود. و موقعی با سه هزار درهم زبان حطیه شاعر را خریداری کرد که بر ضد مسلمانان چیزی نگوید. و به قدری عرب ها از هجو شاعر بیم داشتند که از وی برای عدم تعرض عهد و پیمان می گرفتند.

عرب ها می کوشیدند که شاعران آنها را مدح گویند چه هرکس که مدح میشد؛ قدر و منزلتش بالا می رفت و اگر دخترانی به خانه داشت پس از مدح شاعر به شوهر میرفتند. چنانکه دختران ملحق پس از مدیحه گفتن اعیان اکر از وی در سوق عکاظ؛ فوری به شوهر رفتند زیرا قصیده اعیان که در مدح اکر گفته بود باعث شهرت وی گشته خواستگاران دنبال دخترانش آمدند.

موقع دیگر شخصی مقداری رو سری سیاه خریده و در فروش آن در مانده بود. مسکین دارمی از شعری مشهور عرب در وصف زیبایی زن شعری سرود که رو سری سیاه بر سر داشته است و همین اشعار دارمی سبب شد که زنان عرب روسری سیاه تاجر را خریدند و او از کسادی به وسیله شعر شاعر رهایی یافت.

ترجمه شعر مسکین :

«بگو به آن زن زیبای نمکین با این رو سری سیاه چه بلایی بر سر زاهد آورده ای»

«بیچاره زاهد جامه خود را بالا زده آماده نماز بود؛

اما همینکه روسری سیاه تو را دید نتوانست از در مسجد درون برود»))

و اما برخورد قرآن در برابر شعر و شاعر بر عکس این علایق و احترامات میباشد؛ توجه فرمائید:

وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشُّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ إِنْ هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ وَقُرْآنٌ مُّبِينٌ (۶۹ - یس)

و [ما] به او [محمد] شعر نیاموختیم و در خور وی جز ارشاد و قرآن مبین؛ همچو چیزها نمی باشد (۶۹ - یاسین)

\*

وَيَقُولُونَ إِنَّمَا لَتَارِكُوا آلِهَتِنَا لِشَاعِرٍ مَّجْنُونٍ (۳۶ - الصافات)

و [الی] کافران نسبت به محمد] می گفتند: آیا ما برای شاعری دیوانه؛ دست از خدا هایمان برداریم؟! (۳۶ - الصافات)

\*

وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ (۲۲۴ - الشعراء)

و شاعران را گمراهان پیروی می کنند (۲۲۴ - الشعراء)

پاسخ منطقی و عینی و جامعه شناسانه و روانشناسانه در قبال این تضاد ۱۸۰ درجه ای؛ همانا این است که شعر و شاعر درین برهه از زمان اغلب با دعوت نوین قرآنی سر ناسازگاری و ستیز داشته؛ و به دفاع از نظام و عقاید و



خرافات کهن می پرداخته است . البته سامانهء روحی بشر پیوسته طوری است که در برابر دعاوی نوین – صرف نظر از درستی و نادرستی و خوبی و زشتی ی آنها – مقاومت میکند . این امر در تحلیل نهایی نتیجهء همان اعتیاد به چیزها و به اوضاع « موجود » است که به غرایز اتصال دارد .

ولی آیات قرآنی فوق ؛ وضعی فراتر از آن را نشان میدهد . اینجا شعر و شاعر مظهر ایدئولوژی و سخنگویی نظام و باور هایی است که قرآن علم بر اندازی و رد و تقبیح آن میباشد .

رد اینکه سخنان محمد ؛ شعر نیست ؛ بدین معنی است که این سخنان فراتر از انگیزه ها و محرک های « عرضه – تقاضا » پی بوده چیزی نیست که سخنورانی برای دریافت صلح و امتیازات مادی و معنوی می بافند و می فروشند و بنابر همان انگیزه ها خرد ورزی و ضرورت منطقی – اجتماعی ی سخن سرایی را مدنظر نظر نداشته و احساس مسئولیت و ماموریتی ندارند . لذا دیوانه وار و قسم « شَاعِرٌ مَجْنُونٌ » کلمات و جملات و صنایع و بدایع شعری را وقف « خوش آمد » خریداران شعر و « عوام کالانعام » میکنند .

با تأسف شعر – و نه تنها شعر ! – در رابطه با قدرت و ثروت و حاکمیت ... به طرز غالب همچو یک نقش و مقامی را دارا بوده و هنوز هست !

چنانکه وقتی اسلام ؛ قدرت میشود و یا قدرت و حاکمیت لباس اسلام و محمدیت می پوشد ؛ شعر و شاعر دیگر چشم را می بندد و بدون دانستن و حساب و کتابی به مداحی قدرت و باور و داعیهء نوی متعلق به آن می پردازد . چنانکه معلوم است در مداحی هر چه اغراق و غلو و دروغ و تحریف و تزویر ... است ؛ نه تنها روا میباشد ؛ بلکه کمال و جمال هنر است و پیروزی ی تحسین بر انگیز شاعرانه !

آنچه که شاعران طی این ۱۴۰۰ سال در مدح و ثنای حضرت محمد ؛ خلفا و امرا و شاهان و لشکریان و قوماندانان ... « اسلامی » سیاه کرده اند ؛ از لحاظ حجم وحشتناک ؛ و از لحاظ معنی و محتوا بیحد مضمئیر کننده و از لحاظ خرد و دانش بشری ؛ ننگین و روسیاه کننده است . این حجم اراجیف و چرندیات واضحاً ضد قرآنی ؛ در تحمیق و خر ساختن توده های میلیونی و میلیاردی مسلمان و مسلمان نما نقش بسیار شومی بازی کرده و به سهم خود مانع از آن گردیده است که توده ها به حقیقت اسلام و بشر و اجتماع و عالم و آدم توجه کارا و اندیشهء رهگشا مبدول دارند . سرنوشت و ماحصل شعر و هنری که « مسؤل » نیست ؛ نسبت به حقیقت و دانش و بشریت و طبیعت پروا و اعتنا ندارد و یا اهل چنین اعتنا و پروایی نیست ؛ جز اینهم نمی تواند باشد !

خوانندهء خردمند میداند که این بحث سخت دراز دامن است و خود ؛ تألیف چندین مجلد کتاب را اقتضا میکند . در اینجا سخن هنوز بیشتر از حد گنجایش آمد .

۱۶ / ۶ / ۲۰۱۰ م – ۲۶ جوزای ۱۳۸۹ هـ ش

محمد عالم افتخار